به نام خدا

ترجمه جلد چهارم از مجموعه دختر آلفا

نام جلد:

جادوگر

نویسنده:

آیلین ارین

مترجم:

الهه

پاییز ۹۹

- کلاد (مخفف کلادیا) بیدار شو!

صدای برادرم که منو خطاب میکرد، خیلی مبهم و گنگ بنظر میرسید. انگار داشت منو از درون خواب‌هام بیرون میکشید.

- کلاد! تو داری کابوس میبینی. بیدار شو. همین الان!

رافائل شونه‌های منو تکون داد. صدای نفس کشیدن عمیقی تو فضا پخش شد. اصلا متوجه نشدم کسی که نفس‌هاش بریده بریده شده، منم! تا اینکه حس کردم قفسه‌سینه‌ام داره از درد میسوزه. این وضع باید متوقف میشد. ترس و وحشتی که درونشون غرق شده بودم رو پس زدم. برادرم بالاخره اسم واقعیم رو به زبون آورد:

- کلادیا؟

نگرانی تو صداش خیلی پررنگ بود. چندبار پلک زدم تا خواب‌هام از بین برن و به واقعیت برگردم. گفتم:

- من خوبم.

جرات نداشتم بهش بگم که احساس میکنم بدنم تحت اختیار خودم نیست و حالت تهوعی که دارم، خیلی شدیده. آب دهنم رو قورت دادم و چند تا نفس عمیق و پیوسته کشیدم. فضا تاریک بود. زمین زیر پاهام سرد بود. پرسیدم:

- من کجام؟

- تو راهرو. من بیدار بودم و مطالعه میکردم که صدای گریه کردنت رو شنیدم.

دستمو به صورتم کشیدم و حس کردم که اشک‌هام گونه‌هامو خیس کردن. من گریه کرده بودم؟ رافائل گفت:

- پاشو کلادیا. از این طرف.

منو به سمت اتاقم برگردوند و من دستپاچه و گیج دنبالش راه افتادم. بدنم به درستی عکس‌العمل نشون نمیداد. لوسیانا! فقط فکر کردن به اسمش باعث میشد که تمام موهای تنم سیخ بشه! باعث میشد که پوست بدنم دردی مثل تاول زدن رو حس کنه. پیمانی که من با لوسیانا بستم، هنوز بینمون پابرجاست. بقیه جادوگران هم همچین پیمانی باهاش بستن؛ اما لوسیانا داشت خانواده من، یا بهتره بگم مادرم رو تهدید میکرد؛ تا اینکه من قبول کردم لوسیانا به حریمم تجاوز کنه! اون اجازه داره که از توانایی‌های من برای تقویت جادوهای دیگه استفاده کنه. لوسیانا هروقت که بخواد، میتونه برای افزایش قدرت، شیره جون منو بیرون بکِشه! با اینکه من قلمرو جادوگران رو ترک کردم؛ اما اون پیمان هنوز سر جاشه. من باید همیشه تمرکز داشته باشم و هوشیار باشم تا بتونم مانع دسترسی لوسیانا به قدرت‌هام بشم. تلوتلوخوران وارد اتاق موقتم شدم؛ یکی از اتاق‌های مخصوص

مهمون که طبقه بالای درمانگاه سنت‌ایلبه قرار گرفته و برای گرگینه‌های بازدیدکننده که از راه دور میان، ایجاد شده. چشم‌هام هنوز تار میدیدن و سعی میکردم تصور کنم که لوسیانا میخواد با قدرتم چیکار کنه. تا الان روحم چقدر آسیب دیده؟ قبل از اینکه غش کنم، خودمو روی تختم انداختم. از وقتی که قلمرو جادوگران رو ترک کردم، یعنی سه روز پیش، هروقت که میخوابم، لوسیانا کنترلم رو تو دستش میگیره. لوسیانا دیگه اهمیتی نمیده قبل از اینکه از قدرت من برای جادوی سیاهش استفاده کنه، ازم اجازه بگیره. البته اینطور نبود که قبلا هم به خاطر این کارهاش ازم اجازه بگیره؛ اما حالا... من سعی کردم با خوندن کتاب‌های مربوط به طلسم که از کتاب‌خونه گرگینه‌ها گرفته بودم، خودم رو بیدار نگه دارم؛ اما معلومه که این کار فایده‌ای نداشته. چراغ کم‌نور کنار تختم هنوز روشن بود؛ اما من نیاز داشتم که اتاق روشن‌تر بشه. رو به برادرم گفتم:

- میشه یه لطفی بهم بکنی و چراغ سقفی رو روشن کنی؟

رافائل چراغ اتاق رو روشن کرد و تشک دونفره و کوچیکم با ملافه‌های سفید و تمیزی که روش پهن بودن، معلوم شدن. چیزی وجود نداشت که من بخوام ازش شکایت کنم؛ اما هنوز حس میکنم که این اتاق فقط قابل استفاده هست و هیچ زیبایی نداره. خونه‌ای که ما داخلش بزرگ شدیم، پر از رنگ بود! پر از رایحه‌های مختلف... پر از نقش و نگار...! حداقلش این بود که مامان همیشه برای سلامتی ما، کمی گیاه مریم‌گلی میسوزوند... بویی که با سوختنش تو خونه پخش میشد، فوق‌العاده بود. وقتی مامان رفت، من این کار رو ادامه دادم. متوجه شدم که بدون اون عطرها و بوها، شب‌ها استراحت کردن برام سخته. سنت‌ایلبه فقط چند مایل با خونه‌امون فاصله داشت؛ اما انگار بی‌نهایت از اونجا دور بودیم. گرگینه‌ها از عطر و بو خوششون نمیاد. من این موضوع رو از دماغ‌های حساسشون فهمیدم! که بدجوری به بوهای تند واکنش نشون میدن. اما بالشت‌ها و ملافه‌های رنگی و یکم طرح و نقش روی دیوارها که کسی رو نمیکُشه! البته این قضیه فقط به کمبود دکور و تزئینات تو اتاق مهمون‌ها منتهی نمیشه. به نظر میاد که تفاوت‌های بین جادوگران و گرگینه‌ها خیلی زیاده. گرچه من اینجا اوقات خوشی با دخترخاله‌ام، ترسا، دارم. ما مدتیه که باهم صمیمی شدیم. درواقع، الان ترسا فقط یه نیمه‌جادوگره؛ اما ظاهرا اون خیلی خوب منو درک میکنه. من خوشحالم که تو چند هفته گذشته، تونستم ترسا رو بهتر بشناسم؛ گرچه این اتفاق با بدترین رویدادها همزمان شد! گرگینه‌ها و جادوگران باهم جنگیدن و من از گروه جادوگرانم، از هر چیزی که میدونستم، دست کشیدم تا بتونم جلوی لوسیانا رو بگیرم. زن شیطانی که گروه آلکوئلار ما رو درگیر سیاهی و پلیدی کرد.

یادآوری این موضوع که من با افزایش قدرت لوسیانا، تو بازی کثیفش نقش داشتم، قلبم رو به درد میاورد. دلم میخواست میتونستم تلافی کنم؛ اما من الان تو قلمرو ترسا بودم و بنظر میرسه که همه‌چیز کمی از کنترلم خارجه؛ حتی بدنم! من از ته دلم کسی رو میخواستم که خیلی بهم نزدیک باشه. حتی نزدیک‌تر از برادر دوقلوم. سعی کردم عرقی

که روی پوستم نشسته بود رو پاک کنم. موهای پشت سرم تا صورتم از عرق خیس شده بودن. داشتم تمام تلاشمو به کار میگرفتم که خونسردی و آرامشم رو حفظ کنم. رافائل روی تخت، کنار من نشست. کمی جمع و جور نشستم تا جا برای رافائل باز بشه. گفت:

- امشب سومین شبیه که لوسیانا داره قدرت‌هات رو از بدنت میکِشه بیرون!

صدای بم و عمیق رافائل کاملا برعکس صدای زیر و جیغ من بود. درست مثل بقیه دوقلوها، ما صفات مثبت و منفی همدیگه رو خنثی میکردیم. میشه اسمش رو تعادل گذاشت. منطقیه! چون ما دوقلو هستیم. گرچه رافائل دوست داره نشون بده که از من بزرگـتره. فقط چند دقیقه! اما خب از نظر رافائل همین چند دقیقه هم حساب میشه. به نظر من که این اختلاف سن، خیلی جزئیه! رافائل پسر دقیق و سخت‌گیریه و همیشه درست عمل میکنه.

تعدادی از ما جادوگران، جلوی لوسیانا ایستادیم و اون مطمئنا با خیانتی که مرتکب شدیم، ما رو راحت نمیذاره! مخصوصا من! لوسیانا میخواست که من برگردم. لوسیانا اونقدراهم به بقیه اهمیت نمیده؛ با اینکه هر کدوم از جادوگرهای همراه من هم این پیمان رو بستن. تا جایی که من میدونم، هیچکدوم از بقیه بچه‌ها کابوس نمیبینن. لوسیانا از توانایی‌های اون‌ها استفاده نکرده؛ اما منو اسیر خودش کرده. داره شیره جونم رو بیرون میکِشه! چیزی که ازش میترسم اینه که مهم نیست چقدر ازش دور باشم، مهم نیست چقدر سریع باشم، به هرحال لوسیانا از کارش دست نمیکشه. هرگز! هروقت که لوسیانا طلسمی انجام میده، از قدرت من استفاده میکنه تا طلسمش رو قوی‌تر کنه. تا خودش رو قوی‌تر کنه! رفتن من از قلمرو جادوگران، لوسیانا رو با کمبود قدرت مواجه کرده. وقت‌هایی که میخوابم، هوشیاری و آگاهیم کم میشه و اون میتونه از قدرت من برای تقویت خودش استفاده کنه. این کار لوسیانا باعث میشه که من کابوس ببینم، تو خواب راه برم و شب‌ها گریه کنم وقتی که اون داره انرژیم رو از بدنم خارج میکنه؛ اما من نمیخوام که به قلمرو جادوگران برگردم؛ حتی اگه تنها راه خلاص شدنم از این وضع باشه. من یه راهی برای شکستن این پیوند پیدا میکنم. اگه نتونم هم اصلا اهمیتی نداره! چون میمیرم! حداقل اینجوری لوسیانا نمیتونه به چیزی که میخواد برسه. وقتی سرمو روی بالشتم گذاشتم، ملافه‌های خشک روی تختم مچاله شدن. گفتم:

- من خوب میشم. این‌ها فقط یه سری خواب‌های وحشتناک هستن.

من و رافائل باهم تله‌پاتی نداشتیم؛ اما خیلی خوب همدیگه رو میشناختیم. به طرز خنده‌داری خیلی خوب! ما همیشه همدیگه رو درک میکردیم. وقتی یکیمون آسیب میدید، اون یکی متوجه میشد. و واقعا نمیتونستیم به هم دروغ بگیم. دروغ گفتن اصلا جواب نمیداد. گفت:

- هرچیزی که لوسیانا مجبورت کرده تو پیمانت بگی، خیلی بیشتر از حد استانداردهاست! ما داریم روی شکستن پیمان‌هامون کار میکنیم. خب، شین قبلا تونست با اعمال نیرویی خلاف پیمانش، این پیوند رو بشکنه؛ اما درمورد تو... این عادی نیست. لوسیانا حق نداشت این بلا رو سرت بیاره و این موضوع منو میترسونه.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- ما باید هرجوری شده این پیمان رو بشکنیم، قبل از اینکه تو رو بکُشه!

چشم‌هامو تو حدقه چرخوندم و سعی کردم تا جایی که ممکنه عصبانیتمو نشون بدم. گفتم:

- من قرار نیست بمیرم.

سعی کردم نشون بدم نظری که داده خیلی خنده‌دار و مسخره هست؛ اما برادرم خیلی باهوش‌تر از این حرف‌هاست که گول بخوره. رافائل به اندازه‌ای روی تخت جابه‌جا شد تا صورتم رو ببینه. موهای مشکی رافائل بهم ریخته بودن و سیخ روی سرش ایستاده بودن! که این یعنی اون خواب بوده. رافائل هروقت که خواب بدی میبینم، متوجه میشه. همیشه! ارتباط بین ما قوی بود، اهمیتی نداره که چه اتفاقی ممکنه بیفته. گفت:

- پوستت حسابی رنگ‌پریده شده و ورم‌های زیر چشم‌هات هرروز که میگذره، بزرگ‌تر و تیره‌تر میشه. وزنت خیلی کم شده. لوسیانا داره شیره وجودت رو بیرون میکشه. فکر نکن که متوجه نشدم!

به زور جلوی خودم رو گرفتم که دوباره چشم‌هامو تو حدقه نچرخونم. گفتم:

- من جرات نمیکنم چیزی رو بهت نگم؛ چون با این ریزبینی که تو داری، نمیشه چیزی رو قایم کرد!

- انقد نیش و کنایه نزن. قضیه جدیه!

- میدونم.

اگرم چیزی باشه، من خیلی بیشتر از رافائل از حقیقت خبر دارم. گفت:

- لوسیانا داره بیشتر از اون چیزی که باید، از پیمانت استفاده میکنه. اگه نتونیم جلوی این زن عوضی رو بگیریم، اون تمام خون بدنت رو خشک میکنه!

- لطفا رافائل! یه چیزی رو بگو که من خودم ازش خبر نداشته باشم!

به چشم‌هاش خیره شدم. چشم‌هاش به رنگ قهوه‌ای تیره بودن، تقریبا مشکی؛ درست مثل من.

قیافه من و رافائل تقریبا شبیه به هم بود؛ فقط صورت من بیشتر گِرد بود و بهم یه چهره معصوم میداد. چهره‌ای که دیگه سزاوار من نبود. گفتم:

- من بهتر از تو میدونم که لوسیانا میتونه چیکار کنه.

من حتی به اعتماد دخترخالم خیانت کردم تا بتونم جلوی لوسیانا رو بگیرم. رافائل گفت:

- به نظرم تو باید روی سفر به کشور پرو فکر کنی. ایجاد فاصله بین تو و لوسیانا میتونه تسلطش رو ضعیف کنه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- من قبول ندارم که ایجاد فاصله بتونه کمکی کنه.

- مطمئنا امتحانش ضرر نداره!

- رافائل...

- کلاد!

وقتی رافائل مخفف اسمم رو صدا زد، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبخند کوچیکی روی لب‌هام نشست. اون موقع‌ها که مامان بود، رافائل اسمم رو به شکل‌های مختلف صدا میکرد و مامان از این کارش حرص میخورد. مامان از اینکه مردم منو کلودیا خطاب کنن، بدش میومد. میگفت که اسم من باید کلادیا خطاب بشه. به معنی اَبر. مامان معتقد بود من مثل یه ابر پاک و خالصم! من واقعا اهمیت نمیدم که مردم اسمم رو چجوری تلفظ میکنن. مسائل بزرگ‌تری تو زندگی وجود دارن که باید درموردش نگران بود. رافائل گفت:

- خب از مَتیوس چه خبر؟

غرغر کردم:

- مَت؟ چه خبری باید ازش داشته باشم؟؟

همیشه از اینکه مت خطاب بشه، متنفر بود. این موضوع کوچیکی بود؛ اما من قبول نکردم که اسمش رو چیزی جز مت صدا بزنم! خرخر کردم:

- باهام تماس گرفته بود.

مت واقعا یه پسر بی‌شعور بود و همینطور خط قرمز من و برادر دوقلوم! رافائل گفت:

- اون یه عوضیه! اما اگه بدونه لوسیانا چه بلایی سرت آورده، شاید برای کمک بیاد. تا اونجایی که مت میدونه، تو قراره باهاش ازدواج کنی.

فکر کمک خواستن از مت باعث میشد که بخوام بالا بیارم! علاوه بر اینکه من فقط بیست سالمه و هنوز برای ازدواج خیلی جوونم و اینکه به هیچ‌وجه به مت علاقه ندارم، حتی یه دوست داشتن معمولی! باید اینم اضافه کنم که مت از اون دسته مردهاییه که واقعا فکر میکنه جای یه زن همیشه تو آشپزخونه هست و وظیفه‌اشم اینه که برای شوهرش بچه بیاره! من از همچین ازدواجی جون سالم به در نمیبرم! یا شاید مت هم نتونه دووم بیاره. به هرحال، مسئله ازدواج با مت یکی دیگه از کارهایی بود که من برای نجات جون خانواده‌ام از شر لوسیانا، مجبور به پذیرشش شدم. و حالا این ازدواج یکی دیگه از مسائلیه که باید از دستش خلاص شم! گفتم:

- فکر کنم تو فراموش کردی که من دارم سعی میکنم ازدواج با این احمق رو بپیچونم. درخواست کمک از مت، یه ایده افتضاحه. با این کار مت فکر میکنه که من ازدواجمون رو قبول کردم و بهش متعهدم!

- من میدونم که تو نمیخوای باهاش ازدواج کنی و منم اصلا نمیخوام تو همچین کاری کنی. فقط بهش میگیم که تو به کمک احتیاج داری. من شرط میبندم که اون سروکله‌اش پیدا میشه.

نه! اصلا امکان نداره همچین کاری کنم. شرایطی که قبلا بخاطر مت بهم تحمیل شد، به اندازه کافی ناجور و پیچیده بود. من احمق بودم و ازدواجی که لوسیانا برام تعیین کرده بود رو قبول کردم. اما برای دفاع از خودم میتونم بگم که، من چهار سال پیش مت رو دیدم، وقتی که یه دختر جوون و ساده‌لوح بودم. من اونموقع از وضعیتم راضی نبودم و مت هم اینو میدونست. اونقدر سریع همه‌چیز رو ردیف کرد که باورم شد اون میخواد منو نجات بده. مت قصد داشت وقتی رهبری گروه جادوگرانش رو به دست گرفت، بیاد دنبالم و منو از جادوگران پلید و فاسد آلکوئلار دور کنه تا با گروه جادوگران مت زندگی کنم. تقریبا خارج از شهر ویندهام تو ایالت نیویورک! روی‌هم‌رفته میشه گفت تا پنج بار ملاقاتی که باهم داشتیم، همه‌چیز خیلی خوب بنظر میرسید. ما حتی علایق مشترک هم داشتیم! اما بعدا متوجه شدم که مت پر از دروغه! اون اصلا موسیقی کلاسیک دوست نداشت. اصلا از ادبیات کلاسیک خوشش نیومد. اون قصد نداشت منو از چیزی نجات بده. من فریب خورده بودم. و وقتی که خواستم توافق ازدواجمون رو پس بگیرم، مت واقعا ذات واقعیش رو بهم نشون داد! مت تو عوضی بودن، فوق‌العاده بود! اما واژه تنفر برای توضیح احساسی که رافائل نسبت به مت داره، خیلی کوچیک و بی‌روحه! اینکه رافائل الان راضی شده که بهم بگه برم سراغ مت، یه نشونه واضح از اینه که چقدر نگرانمه. گفت:

- اگه نمیخوای تگزاس رو ترک کنی و از مت هم نمیخوای کمکی بگیری، پس میخوای چیکار کنی؟

مکث کرد؛ اما نه به اندازه‌ای که من بتونم جواب بدم. ادامه داد:

- چون تو نمیتونی با این وضع ادامه بدی. تو از این پیمان جون سالم به در نمیبری.

- من یه راهی پیدا میکنم. تو که منو میشناسی. این کاریه که همیشه انجام میدم.

رافائل چشم‌هاشو بست و استخون دماغش (اون قسمتی که عینک قرار میگیره) رو فشار داد. این کار رو همیشه وقتی انجام میده که حسابی ناامید و کلافه شده و دلش میخواد که منو خفه کنه. گفتم:

- ببین رافائل. گرگینه‌ها کتاب‌های مختلفی اینجا دارن. و خاله رزا هم کمکمون میکنه. من شرط میبندم که خاله رزا میدونه چجوری میتونیم از شر لوسیانا خلاص شیم. من یه راهی پیدا میکنم. الان بهم شک نکن رافائل! نذار سست بشم. من بدون حمایت تو نمیتونم از پسش بربیام.

بعد از یه دقیقه، رافائل دستش رو پایین آورد و گفت:

- شاید حق با تو باشه.

- شاید؟؟

من گمون نمیکنم هیچ بخشی از حرف‌هام تقریبا درست باشه؛ چون مطمئنم تمام حرفی که زدم کاملا درسته. گفت:

- ما فردا به دیدن خاله رزا میریم؛ اما اگه بهمون بگه که تو باید از اینجا دور بشی، من فکر میکنم که تو باید درمورد پیشنهاد موراکو برای رفتن به پرو تجدیدنظر کنی.

امکان نداره داداش بزرگه!

گفتم:

- اون گرگ پیر و دیوانه است! تو که شنیدی چی گفت. اون ازم خواست به تنهایی به پرو برم و دنبال جادوگرهای خاصی بگردم که تقریبا یه قرنه کسی درموردشون چیزی نشنیده. من؟؟ برم تو جنگل‌ها گشت بزنم؟ تنهایی؟ تو کشور پرو؟ منو چه به ماجراجویی اخه؟؟ اونم تو این وضعیت! فاجعه‌ای که منتظرشیم قراره اتفاق بیفته.

رافائل خرخر کرد:

- وقتی که این مسئله رو انقدر...

مکث کرد. نفسش رو به بیرون فوت کرد و پرسید:

- خب، اگه لوسیانا دوباره شیاطین رو احظار کنه، ما چجوری میتونیم شکستش بدیم؟ مخصوصا اگه لوسیانا از توانایی‌های تو استفاده کنه تا طلسم‌های خودش رو تقویت کنه؟ ما هیچ اطلاع و هیچ قدرتی برای کشتن این موجودات جهنمی نداریم. نه فقط ما، بلکه گرگینه‌ها هم همینطور! لوسیانا همه ماها رو قتل‌عام میکنه.

به زور جلوی لرزشی که میخواست تو ستون‌فقراتم رسوخ کنه رو گرفتم و گفتم:

- ما یه راهی پیدا میکنیم. ما انتخاب دیگه‌ای نداریم.

اگه بخوام روراست باشم، من مطمئن نیستم که ما باید چیکار کنیم؛ اما من تمام زندگیم رو صرف حمایت از بقیه کردم. کاری رو انجام دادم که اون‌ها میخواستن. سعی کردم که از همه محافظت کنم و تمام آسیب‌های این قضیه رو به جون خریدم. من این کارو تموم میکنم. درسته، ما باید لوسیانا رو متوقف کنیم؛ اما من قانع نمیشم که به پرو برم فقط به خاطر اینکه موراکو گفته این کار، مشکلاتمون رو حل میکنه. من نمیتونم پیشنهاد موراکو رو جدی بگیرم؛ مگه اینکه بتونه دلایل قانع‌کننده بیشتری ارائه بده، نه فقط یه سری آرمان‌های پوچ! مثلا بدونه اسلحه‌ای برای جنگیدن با شیاطین وجود داره و کجا میشه پیداش کرد. یا مثلا بدونه کجا میشه یه منبع از جادوی سفید برای جنگ پیدا کرد که راحت بشه ازش استفاده کرد. اما پرسه زدن تو کوه‌ها برای پیدا کردن جادوگرانی که معلوم نیست اصلا وجود داشته باشن، یا معلوم نیست که اصلا کمک به ما رو قبول کنن، فقط وقت تلف کردنه! من فرصتی ندارم که بخوام صرف این ماجراجویی کنم؛ هیچ‌کدوم از ماها نداریم! رافائل از روی تخت بلند شد و گفت:

- خیلی‌خب. من میرم که بخوابم.

به سمت در اتاقم راه افتاد؛ اما دوباره به سمت من برگشت و پرسید:

- تو میتونی بخوابی؟

هیچ شانسی وجود نداره که بتونم! گفتم:

- آره بابا.

- دروغگو

بالشتم رو به سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- خیلی‌خب خوش اومدی.

مکث کردم و بعد گفتم:

- اما قبل از اینکه بری، اون بالشت رو برگردون. بالشت خودمه.

رافائل سرش رو از روی تاسف تکون داد و باملایمت بالشت رو به سمتم پرتاب کرد. گفت:

- شب‌بخیر کلاد!

- شب‌بخیر لاک‌پشت!

دوباره سرش رو تکون داد و در اتاق رو پشت سرش بست. رافائل خوشش نمیومد که علایق بچگی‌هاشو بهش یادآور بشیم؛ مثل همین لاک‌پشت نینجا بودن! همیشه دوست داشت مثل شخصیت رافائل تو کارتون لاک‌پشت‌های نینجا باشه.

وقتی رافائل رفت، دوباره سکوت حکم‌فرما شد و من آرزو میکردم که کاش رافائل نمیرفت. میدونستم که اتاق رافائل، کنار اتاق منه؛ اما دیوارهای اینجا خیلی ضخیم هستن، حس میکنی انگار تو قبری! با این تفاسیر دیدن کابوس‌های وحشتناک و پر از خونریزی و کشتار، اونقدراهم خجالت‌آور نیست. پوفی کشیدم و صدام تو اتاق طنین انداخت. دلم میخواست بخوابم. خستگی مثل یه وزنه ده تُنی رو بدنم سنگینی میکرد؛ اما فکر اینکه اگه بخوابم، لوسیانا با قدرت‌هام چیکار میکنه، منو میترسوند. جرات نداشتم که اجازه بدم چشم‌هام بسته بشن؛ اما فایده‌ای نداشت که من چقدر تلاش کنم تا اون‌ها رو باز نگه دارم؛ چون پلک‌هام مدام سنگین میشدن. خواب خیلی تلاش میکرد که بهم غلبه کنه و من به سختی پسش میزدم تا کابوس‌های بعدی منو تو خودشون غرق نکنن.

پتو رو از روی خودم کنار زدم و به سمت پنجره کوچیک اتاقم حرکت کردم تا بازش کنم. سرمو از پنجره بیرون بردم و توی عطر آشنای جنگل، نفس کشیدم. شاید مایل‌ها از قلمرو جادوگران دور باشیم؛ اما این جنگل، از جنگل‌های همونجاست. همون درخت‌های سرو. همون صداهایی که تو شب شنیده میشد. دوطبقه پایین تر از من، گرگ‌ها مشغول پرسه‌زنی اطراف زمین‌های سنت‌ایلبه بودن. من هیچوقت اینجا نبودم؛ فقط همین چند روزه که برای اولین بار پامو تو سنت‌ایلبه میذارم. قلمرو گرگینه‌ها بزرگ از چیزیه که انتظارش رو داشتم؛ اما وقتی از جاده کنار مدرسه رد میشی، هیچ اثری از سنت ایلبه نمیبینی! مدرسه به خوبی تو دل جنگل مخفی شده. بایدم همینطور باشه. گرگینه‌ها دوست دارن که حریم شخصی داشته باشن. این تنها وجه اشتراک ما جادوگران و گرگینه‌هاست. یکی از گرگ‌هایی که تو حیاط میچرخید، متوجه شد که من سرمو از پنجره اتاقم بیرون آوردم و به سمتم راه افتاد. من با باز کردن پنجره، قوانین رو شکستم. آخه مدرسه کاملا قرنطینه شده بود. گروه‌های مخصوص گشت، روز و شب زمین‌های مدرسه رو زیر و رو میکردن و همه گرگینه‌ها منتظر حمله بعدی لوسیانا بودن. اما خب من نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. دلم میخواست برم بیرون و تو حیاط، زیر نور ماه بشینم. حتی شاید دلم بخواد که یه مراسم مذهبی برای تطهیر روحم انجام بدم؛ اما گرگینه‌ها بهم اجازه نمیدن که شب‌ها از اتاقم خارج بشم. میتونستم از حرکات گرگ‌ها درک کنم که بیرون آوردن سرم از پنجره، به اندازه کافی اون‌ها رو نگران کرده؛ اما خب اگه تو هوای تمیز بیرون نفس نمیکشیدم، خفه میشدم! گرگ زیر پنجره اتاقم متوقف شد و سرش رو بالا آورد تا به من نگاه کنه. دهنش باز بود و زبونش رو بیرون انداخته بود. تو این وضع قیافه بانمکی داشت. یه هاله از قدرت که به رنگ زرد روشن میدرخشید، اطراف گرگ رو پوشونده بود، که نشون میداد اون یه گرگینه هست، نه یه گرگ عادی! اونطور که من متوجه شدم، همه گرگینه‌ها این هاله زردرنگ رو دارن. برای بعضی‌ها این رنگ اونقدر

روشنه که تقریبا به سفیدی میزنه. برای بقیه هم این رنگ اونقدر عمیق و تیره هست که تقریبا به قهوه‌ای میزنه. اگه من درست حدس زده باشم، این گرگ یکی از دوست‌های ترساست. کریستوفر؟ من نمیتونم اون‌ها رو تو شکل گرگشون تشخیص بدم؛ اما این هاله اطرافش و رنگ گرگش، نشون میدن که حدسم درست بوده. گرگ به سمت من زوزه کشید و من دستمو براش تکون دادم. همونطور که انتظار داشتم، کریستوفر برام واق واق کرد. شروع کردم به کشیدن یه سمبل حفاظتی روی هوا، درست روبه‌روی پنجره اتاقم. انگشتم رو تو هوا تکون میدادم و همزمان که اون سمبل پیچیده رو رسم میکردم، اراده‌ام رو به کار گرفته بودم تا این جادو کار کنه. شفاف مثل شیشه و محکم مثل فولاد. هیچ‌چیزی نباید از این حفاظ عبور کنه. عبارت‌هایی که به کار میبردم، واقعا اهمیتی نداشتن؛ اما من به گفتنشون احتیاج داشتم تا بتونم روی اراده‌ام تمرکز کنم. مطمئن نیستم که چرا دوست دارم وِردها رو به صورت شعر بخونم. البته من شاعر فوق‌العاده‌ای نیستم؛ اما اینطوری احساس میکنم که اهمیت عبارت‌ها بیشتر میشه و وِردها رو قوی‌تر میکنه. انتهای سمبل رو به همون نقطه آغاز وصل کردم. این تنها کاریه که من توش گند نمیزدم! تمام اهدافت باید هم‌راستا باشن تا طلسم کار کنه. سمبل برای یه لحظه توی هوا درخشید و بعد کم‌نور شد. خودشه. کار کرد! رو به گرگ گفتم:

- حالا همه‌چی روبه‌راهه. لازم نیست نگران من باشین.

کریستوفر سر گرگش رو به طرفی کج کرد و دوباره واق واق کرد. بعد از ساختمون دور شد. حداقل اون به اندازه کافی بهم اعتماد داشت که اجازه بده از جادوم استفاده کنم. دست‌هامو روی لبه پنجره گذاشتم. تو هفته‌هایی که در پیشه، من کلی کار برای انجام دادن دارم. حداقل امیدوارم که این اتفاقات تو چند هفته تموم بشه... نمیتونستم پیش‌بینی کنم که لوسیانا با چه سرعتی میتونه علیه ما اقدام کنه. اگه اجازه میدادم این فشار و ترس بهم غلبه کنن، حتما از پا درمیومدم. به‌جاش سعی کردم که با کشیدن نفس‌های عمیق، استرس رو از خودم دور کنم. دور بودن از لوسیانا واقعا خوبه؛ این اولین قدم برای اصلاح کردن همه‌چیزه. خداروشکر که ترسا به موقع خودشو نشون داد. اون یکم دیرتر از چیزی که من میخواستم وارد عمل شد؛ اما خب بهتر از اینه که هیچوقت به سمتمون نمیومد! بعد از اینکه ترسا توسط داستین گاز گرفته شد، احتمالش خیلی قوی بود که ما رو رها کنه و به جای اینکه رهبر آینده ما جادوگران باشه، زندگیش رو تمام‌وقت صرف گرگینه‌ها کنه. اگه بخوام روراست باشم، من یکم بهش حسودی میکنم. حداقل ترسا تا چند ماه پیش، یه زندگی عادی داشت؛ درحالی که تمام زندگی من صرف دست و پنجه نرم کردن با جادوگران پلید آلکوئلار شد! البته من ترسا رو به خاطر این موضوع سرزنش نمیکنم...

من دلم میخواست چیزهایی رو داشته باشم که ترسا داره.

یه زندگی. دوست‌های واقعی، نه جادوگرانی که سعی داشتن قدرت‌هامو از وجودم بیرون بکشن. یه دوست‌پسری که هرکاری برام بکنه، نه متیوس عوضی! شونه‌هام حسابی خشک شده بودن و من به زور میتونستم اون‌ها رو عقب بکشم. حتی نفس کشیدن تو این وضع استرس‌زا، سخت بود. تنها چیزی که نمیتونم فراموش کنم، درواقع به خودم اجازه نمیدم که فراموش کنم، اینه که چه کارهایی انجام دادم تا به اینجا برسم. در وهله اول، بستن اون پیمان احمقانه با لوسیانا، فقط برای اینکه مادرم بتونه از گروه جادوگران بره. اجرای دستورات لوسیانا تا جایی که روحم حسابی آسیب دید. بعد، نارو زدن به اعتماد دخترخالم تا مجبور شه تو قلمرو جادوگران بمونه. لوسیانا قدرت‌های ترسا رو از بدنش خارج کرده بود. ترسا به خاطر من خیلی عذاب کشید. و دانیل هم کشته شد... مقصر هردوی این اتفاق‌ها، منم. و اهمیتی نداره چجوری؛ اما به محض اینکه تمام این ماجراها تموم شدن، من دِینمو بهشون ادا میکنم. پس بهم کمک کن خدا! من تمام تلاشم رو میکنم تا این قضیه تموم شه.

با وجود اینکه من از زندانی بودن تو قلمرو جادوگران متنفر بودم؛ اما همیشه اونجا حس میکردم که تو خونه خودمم. اونجا خونه‌ی من بود. هرکسی و هر چیزی که من میشناختم، اونجا بودن. و اون‌ها هم منو میشناختن. من اونجا هیچوقت احساس غریبی نکردم. من از یه خانواده‌ای هستم که نسل‌هاست عضو گروه جادوگران هستن و من اونجا احساس بهتری داشتم. تو سنت‌ایلبه من واقعا حس میکنم که یه غریبه‌ام. اینجا هیچکس با ما حرف نمیزنه، جز دوست‌های ترسا. اغلب اون‌ها از ما فاصله میگیرن. ما اینجا غریبه‌ایم. من درک میکنم. اما خب ما فقط هشت نفریم و گرگینه‌ها خیلی زیادن. بنابراین مجبوریم که جایی بین همین گرگینه‌ها مستقر شیم. رافائل تقریبا معتقد بود که اگه ما از هم جدا بشیم، گرگینه‌ها بهمون حمله میکنن. من اینجوری فکر نمیکنم؛ اما اگه بخوام روراست باشم، ما به گروه جادوگران خودمون خیانت کردیم. گرگینه‌ها این موضوع رو میدونن و اگه این اتفاق‌ها به یه جنگ بزرگ ختم بشه... احتمالا گرگینه‌ها فرقی بین جادوگران خوب و جادوگران بد نمیذارن! و از دید اون‌ها همه جادوگران، دشمن هستن. من قبلا یه دوست رو از دست داده بودم. نمیتونم یه نفر دیگه هم از دست بدم. بغضی که تو گلوم بود رو قورت دادم. وقتی دانیل کشته شد، من تمام روز رو براش گریه کردم؛ اما الان باید به مسیرم ادامه بدم. مرگ دانیل باعث شد که لوسیانا حمله‌اش رو متوقف کنه. لوسیانا با وجود همه شرارت‌هایی که داشت، هنوز هم پسرش رو دوست داشت. حتی این درد میتونه برای کسی مثل لوسیانا بدتر باشه... اما آرامش بعد از جنگ خیلی دووم نمیاره. کابوس‌های من ثابت میکنه که لوسیانا دست روی دست نمیذاره. لوسیانا بزودی میاد سراغ ما و الان دیگه فقط تشنه قدرت نیست؛ بلکه عصبی هم هست. همدست لوسیانا، آقای هول، دانیل رو کشت؛ اما من هیچ شکی تو ذهنم ندارم که لوسیانا باور داره گرگینه‌ها و ما جادوگرانی که ترکش کردیم، مقصر مرگ دانیل هستیم. حالا ما باید آماده هر بلای وحشتناکی باشیم که لوسیانا میخواد سرمون بیاره. وقتی این قضیه

تموم بشه، وقتی پُتک تهدیدهای لوسیانا از روی سرمون برداشته بشه و ذهنمون از نگرانی خالی بشه، من به خودم زمان بیشتری میدم تا برای دوست صمیمیم عزاداری کنم. الان من باید دردی که تو قلبمه رو نادیده بگیرم. دلم برات تنگ شده دانیل! رافائل یهو سرش رو از چهارچوب در اتاقم داخل آورد و گفت:

- تو آماده‌ای؟

بیشتر از یه ساعت پیش دوش گرفته بودم و از وقت قهوه خوردنم گذشته بود. هر صبح عادت داشتم که یه فنجون قهوه بخورم. گفتم:

- قبل از اینکه بقیه آماده بشن، من حاضر بودم.

اینو گفتم و با دست‌هام دامن لی کوتاهی که پوشیده بودم رو مرتب کردم. گفت:

- همه برای رفتن آماده‌ان. ما فعلا منتظر کوزت هستیم.

لبخند زدم. مگه یه پری برای حاضر شدن چقد وقت میخواد؟

صدای کوزت از توی راهرو شنیده شد:

- من آماده‌ام.

تو چهارچوب در اتاقم ظاهر شد و گفت:

- من آماده بودم!

هاله اطراف کوزت مثل رنگین‌کمون میدرخشید. اولین باری که این هاله رو دیدم، مات و مبهوت بهش خیره شدم. دوست داشتم بگم که من این توانایی رو ندارم که همیشه هاله اطراف فراطبیعی‌ها رو ببینم؛ اما خب این یه دروغ بود. من از قبل عادت کرده بودم که رنگ‌های مختلف هاله اطراف جادوگران رو ببینم، بستگی به این داشت که اون‌ها تو چه جادویی تخصص داشته باشن. اما هاله اطراف کوزت، نفس‌گیر بود! مثل درخشش یه تصویر سه بعدی بود. درواقع یه نور درخشان نقره‌ای رنگ اطراف کوزت بود؛ اما تو یه لحظه تمام رنگ‌های رنگین‌کمون رو نشونت میداد. تا حالا هرگز همچین چیزی ندیده بودم. رافائل گفت:

- اوه... خب...

کاملا مشخص بود که خودشو گم کرده و داره چرت و پرت میگه! یه ابرومو براش بالا بردم. رافائل خیلی خوب میدونست که کوزت براش یه ممنوعه بزرگه! رفتارهای کوزت همیشه وضعیتش رو مبهم و گنگ نشون میداد؛ اما من به اندازه کافی باهاش وقت گذرونده بودم که بتونم از درونش باخبر بشم. اون هیچوقت برامون فاش نکرد که از چه نوع پری هست یا قدرت‌هاش کجا قرار گرفتن؛ اما من میتونستم موج‌های خفته قدرتش

رو حس کنم. کوزت قدرت زیادی داشت. اون باید جایگاه عمیقی تو محدوده پری‌ها داشته باشه؛ بیشتر از اون چیزی که خودش وانمود میکنه! کوزت یه سر و گردن از همه ماها بالاتر بود. با دامن خیلی کوتاه و تاپ تنگی که پوشیده بود، قد بلند و اندام خوبش رو بیشتر به نمایش میذاشت. رافائل سرش رو کج کرد تا به باسن کوزت زُل بزنه! خدای من! چندش! رافائل رو به عقب هل دادم. از روی شونه‌ام یه نگاه تند بهش انداختم و لب زدم:

- نه!

شونه بالا انداخت. خدایا کمکم کن! اینکه رافائل با یه پری درگیر رابطه عاشقانه بشه، آخرین چیزیه که بهش نیاز دارم تا درموردش نگران باشم! کوزت طرف ما بود؛ اما رافائل نمیتونه حتی یه دقیقه تو محدوده پری‌ها دووم بیاره! چون ذات رافائل ساده و روراسته، برعکس پری‌ها که فریبنده هستن!

رافائل هیچوقت یاد نمیگیره که باید تو خیلی از مسائل باسیاست برخورد کنه و اگه چیزی که درمورد پری‌ها شنیدم درست باشه، اون‌ها همیشه باسیاست رفتار میکنن. وقتی همه دنبال کوزت از ساختمون خارج شدیم، گروهمون ساکت بود. وقتی از حیاط سرسبز و تمیز سنت‌ایلبه عبور میکردیم، چهره دوست‌هامو بررسی کردم. ایون بنظر خسته میومد؛ اما دلیلش میتونه فقط این باشه که ایون از همه ماها پیرتره. وقتی من به دنیا اومدم، موهای ایون خاکستری شده بود. این وضعیت برای همه ما استرس‌زا بود؛ اما مطمئنا برای اون خیلی سخت‌تر بوده. ایون به چیزی خیانت کرده بود که تمام عمرش رو برای حافظت ازش سپری کرده بود. السا ساکت بود؛ البته اون همیشه ساکت بود. اما الان شونه‌های خمیده‌اش و نحوه راه رفتنش که پاهاشو روی چمن‌های باطراوت و اصلاح شده میکشید، به من میگفتن که این سکوت با رفتارهای عادی و همیشگی السا فرق میکنه. زیر چشم‌های تیفانی و بث لکه‌های تیره ایجاد شده بود. فقط شین تونسته بود که پیمانش رو بشکنه و این فکر کم‌کم به ذهن من خطور کرده بود که اصلا از اول پیمانی در کار بوده که شین بخواد اون رو بشکنه. وضعیت بقیه ماها انگار چند سال نوری از شین عقب بود! این موضوع بدتر از چیزی بود که فکرشو میکردم. من حدس زده بودم علت خسته بنظر رسیدن رافائل این باشه که اون شب‌ها بخاطر من بیدار میمونه تا وقتی خواب‌های وحشتناک میبینم، حواسش بهم باشه؛ اما اگه قضیه این نباشه چی؟ ممکنه رافائل تاثیرات منفی پیمانش رو ازم مخفی کنه؟ به زور جلوی خودمو گرفتم تا بخاطر ناامیدی که وجودمو پر کرده بود، آهی نکشم. اهمیتی نداره که رافائل ازم میخواد که به کشور پرو برم. اون میدونه که من پدر و مادرمون رو از شر لوسیانا نجات دادم. رافائل بخاطر این موضوع خیلی عصبی شد. اون از پدر و مادرمون به خاطر اینکه مارو ترک کردن، متنفر شد؛ اما اگه راهی وجود داشت تا رافائل جلوی منو بگیره که خودمو برای بقیه قربانی نکنم؛ حتما اینکارو میکرد. و منم همین کارو میکنم. اگه برگشتن من پیش لوسیانا باعث میشه که بتونم برادرم رو نجات بدم، اینکارو انجام میدم.

امکان نداره که من الان به کشور پرو برم. نه وقتی که برادرم تو خطره و سعی میکنه که این موضوع رو از من پنهون کنه. السا گفت:

- امروز روز جشن سوونه. (روزی که معتقدن ارواح به دیدار زنده‌ها میان)

با شنیدن این حرف سکندری خوردم؛ اما تونستم خودمو کنترل کنم که زمین نخورم. چطور فراموش کردم که امروز سوونه؟ سوون یکی از جشن‌های مهمه. جادوگران همیشه این روز رو جشن میگیرن و شب همون روز تشریفات مذهبی رو به جا میارن. سوون زمانیه که پرده بین دنیای ما و دنیای مردگان خیلی نازک میشه. بث به سمت من چرخید و پرسید:

- تو فکر میکنی ما باید برای جشن سوون کاری کنیم؟

از اینکه کسی رو ناامید کنم، متنفر بودم؛ اما من شک دارم که گرگینه‌ها اجازه بدن نیمه‌شب تو حیاط مدرسه از جادو استفاده کنیم. گفتم:

- امسال نه؛ اما سال بعد یه جشن خوب میگیریم.

هیچکس سوال دیگه‌ای نپرسید؛ اما سکوتی که بینمون حکم‌فرما شد، خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت؛ اما من نادیده‌اش گرفتم، چون هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم. الان ما یه عالمه مشکل دیگه داریم که باید درموردشون نگران باشیم.

وقتی پامو تو غذاخوری گذاشتم، اضطرابم به طرز وحشتناکی بالا رفت و این واقعا بی‌سابقه بود. طوری که بقیه با ورود ما متوقف شدن، باعث میشد که اذیت بشم. دانش‌آموزها چنگال‌هاشون رو که میخواستن به سمت دهنشون ببرن، متوقف کردن و تو همون وضع به ما خیره شدن؛ طوری که حس کردم هاله‌های اطرافشون دارن منو تو موجی از انرژی زرد درخشان غرق میکنن. حتی مردی که مشغول برعکس کردن پنکیک‌ها روی گاز بود، به ما زُل زده بود. حق با رافائل بود. گرگینه‌ها به ما اعتماد نداشتن و من به خاطر این موضوع اون‌ها رو سرزنش نمیکردم. یه بار کمک کردن به اون‌ها باعث نمیشه که دشمنیشون نسبت به ما رو کاملا از ذهنشون پاک کنن. اما اون‌ها ما رو اذیت نمیکردن، حداقل هنوز که این کارو نکردن! اون طوری که اون‌ها مارو تماشا میکردن و ما رو از خودشون جدا میدونستن، معلومه که اگه ما یه کار غیر قابل قبول از دید اون‌ها انجام بدیم، قبل از اینکه حتی بتونیم یه کلمه از خودمون دفاع کنیم، کارمون رو تموم میکردن. رافائل به من نزدیک‌تر شد و اینطور که معلومه، ما مثل همیشه فکرهامون شبیه به هم‌دیگه هست. ما فقط هفت تا جادوگر بودیم به علاوه یه نیمه‌پری و اون‌ها صدها گرگینه بودن... فقط کوزت بود که سرش رو بالا نگه داشت و به سمت داخل سالن قدم برداشت. همین موضوع به اندازه کافی به بقیه ماها دلگرمی داد تا وارد سالن بشیم. مطمئن نبودم که کوزت چجوری اینکارو میکنه، شاید به خاطر پری

بودنشه؛ اما اون همیشه به خودش مسلطه و خونسردیش رو حفظ میکنه، حتی تو وخیم‌ترین شرایط! کوزت با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

- تو هم املت میخوری؟

- حتما. میخوای همراهت بیام؟

پسرهای گرگینه اصلا خجالتی و کم‌رو نبودن! چشم بعضی‌هاشون جوری روی کوزت میچرخید که انگار دارن به غذاشون نگاه میکنن! کوزت یه لبخند مرموز زد و موهای طلاییش رو تکون داد. گفت:

- من بابت چندتا گرگینه نگران نمیشم. اگرم چیزی باشه، اون‌ها باید از من بترسن؛ نه من!

بعد با ناز به سمت پیشخوانی که املت سرو میکرد، حرکت کرد، انگار نه انگار که یه لشکر گرگینه مشتاقانه آماده‌ان که بهمون حمله کنن! یه چیزی که ازش خیلی مطمئن بودم اینه که پری‌ها دروغ نمیگن. بنابراین گمونم گرگینه‌ها واقعا باید از کوزت بترسن! این فکر باعث شد که اعتماد به نفسم یکم بیشتر بشه و آروم به سمت پیشخوان میوه‌ها راه افتادم. تا وقتی که کوزت پشت ما باشه، اتفاقی برامون پیش نمیاد. رافائل بازوی منو گرفت و قبل از اینکه خیلی دور بشم، متوقفم کرد. چشم‌های رافائل هنوز کوزت رو دنبال میکردن. خدایا به من صبر بده! گفت:

- نباید همه کنار هم باشیم؟

با وجود اینکه با حرف رافائل موافق بودم و باهم بودنمون امن‌تر و منطقی‌تر بود؛ اما نمیخواستم جلوی گرگینه‌ها از خودم ضعف نشون بدم. کوزت باعث شده بود که اعتماد به نفسمون بالا بره و ما فقط باید این وضع رو حفظ میکردیم. گفتم:

- میخوام یه مقدار میوه بردارم. چرا تو هم یه مقدار غذا برنمیداری؟ بعدش دنبال یه میز برای نشستن میگردیم. ترسا هم خیلی زود سروکله‌اش اینجا پیدا میشه و...

صدای ترسا از سمت در غذاخوری شنیده شد:

- من اینجام!

موهای بلند ترسا موج‌دار بودن و اون‌ها رو آزادانه پشت سرش انداخته بود. من حاضرم قسم بخورم که پوستش برق میزد و اندامش... من حاضر بودم برای داشتن این اندام قتل انجام بدم! ترسا گفته بود که اندامش رو مدیون گرگینه بودنشه؛ اما قبل از اینکه توسط داستین گاز گرفته بشه، مجبور بود مسافت‌های زیادی رو بِدوئه تا چاق نشه. اندام من فرم و انحنا داشت. من هیچ‌جوره نمیتونم از شر باسن پُرم خلاص شم، حتی اگه به خودم گرسنگی بدم. و اصلا چرا باید تمام زندگیم رو به خودم گرسنگی بدم تا لاغر بمونم؟

زندگی کوتاه‌تر از اونیه که بخوام به این چیزها خیلی اهمیت بدم. اما هنوز، هروقت که ترسا رو میبینم، یکم احساس حسودی میکنم. دیدن داستین که همیشه کنار ترسا بود، فقط حسادتم رو بیشتر میکرد. سعی کردم این حس‌های بچگانه و مسخره رو کنار بزنم و روی برادرم تمرکز کنم. گفتم:

- دیدی؟

رافائل رو به سمت پیشخوان‌های غذا هل دادم و گفتم:

- برو صبحونه‌ات رو بردار.

یه چیزی که سنت‌ایلبه خیلی عالی از پسش براومده بود، غذاهاش بود. با وجود آشپزهایی که تو کوتاه‌ترین زمان و بی‌وقفه غذاهای سرد و گرم رو آماده میکردن، میشه گفت این مقدار غذا میتونه تمام ایالت تگزاس رو سیر کنه! و باید اعتراف کنم که غذاهاشون واقعا خوشمزه هست. هنوزم وقتی میبینم که اون‌ها این همه غذا درست میکنن، شوکه میشم؛ اما بنظر میاد که هیچ کدوم از این غذاها هدر نمیرن! گرگینه‌ها میتونن حسابی غذا بخورن. السا و شین باهم از بین جمعیت میگذشتن تا به پیشخوان‌های غذا برسن؛ اما شین مدام اطراف رو نگاه میکرد، احتمالا دنبال آدریان میگرده. من مطمئن نیستم که بین آدریان و شین چه اتفاقی افتاده؛ اما آدریان تنها گرگینه‌ای بود که به طور جدی ما رو زیرنظر داشت. آدریان کمی خون جادوگری تو رگ‌هاش داره و میگه که میخواد درباره اجداد جادوگرش، چیزهای بیشتری یاد بگیره. اما اینطور که دید شین و آدریان به هم‌دیگه عوض شده... اگه غریزه‌ام درست گفته باشه، من حس میکنم که ارتباط بین این دوتا خیلی بهتر و صمیمی‌تر شده. ترسا به سمت من اومد و پرسید:

- خوب خوابیدی؟

ترسا یه تیشرت پوشیده بود که روش طرح درخشانی از یه گروه موسیقی چاپ شده بود و من اون گروه موسیقی رو نمیشناختم. گفتم:

- آره.

ترسا بو کشید و گفت:

- این یه دروغه.

داستین گفت:

- کارت خوب بود عزیزم.

بالبخند به داستین نگاه کردم. موهای تیره و خوش‌حالتش مثل همیشه مرتب بودن. لبخندی که روی لب‌هاش بود، باعث شده بود که دوتا چال‌گونه جذاب رو صورتش پیدا بشن. فکر نکنم نیازی به گفتن باشه که داستین اونقدر قدبلند و خوش‌هیکل هست که میتونه

توجه هر دختری رو به خودش جلب کنه. باید اضافه کنم که هاله اطرافش هم به رنگ طلایی روشنه، درست همرنگ چشم‌هاش! این نشون میده که داستین خیلی قدرتمنده. داستین از اون دسته مردهاست که آب دهن هر دختری رو به راه میندازه! درضمن اون با دخترخالم خیلی خوب رفتار میکنه. هیچ چیزی از یه مرد که ناز زنش رو میکشه و بهش اجازه میده تا توی رابطه‌اشون قدرت رو به دست بگیره، بهتر نیست! داستین همیشه به ترسا احترام میذاشت و این ستودنی بود! داستین خیلی سکسی‌تر از متیوس احمقیه که قرار بود باهاش ازدواج کنم. به خودم اجازه دادم که یه لحظه به چیزهایی که دخترخالم داره، غبطه بخورم؛ بعد آرزو کردم که کاش بتونم همچین عشقی رو تجربه کنم. ترسا گفت:

- فکر پیچوندن منو از سرت بنداز بیرون!

- تسا، من صادقانه بهت گفتم که حالم خوبه. اونوقت تو از دماغت استفاده میکنی؟!

آهی کشید و گفت:

- قضیه فقط دماغم نیست.

هیچ ایده‌ای نداشتم که اون‌ها درمورد چی حرف میزنن. گاهی اوقات حرف زدن با گرگینه‌ها و شرکت کردن تو مکالمه‌اشون خیلی سخت میشه! انگار که منو حسابی گیج میکنن. داستین که متوجه سردرگمی من شده بود، گفت:

- من دارم تلاش میکنم تا به تسا یاد بدم بیشتر شبیه یه گرگ باشه. اون باید بتونه احساسات مردم رو بو بکشه! مخصوصا دروغ!

آخرین جمله‌اش رو وقتی که به ترسا نگاه میکرد، به زبون آورد. نگاهمو بینشون چرخوندم و گفتم:

- شما میتونین دروغ رو بو بکشین؟

ترسا گفت:

- داستین میتونه؛ اما من... با آزمون و خطا پیش میرم و بیشتر حدس میزنم. اما نسبت به قبل خیلی بهتر شدم.

مکث کرد و بعد گفت:

- ایول! خوب بحث رو عوض کردی. بعدا درمورد خوابت ازت میپرسم. اگه زودتر غذا نخورم، احتمالا میمیرم!

داستین گفت:

- عزیزم! من خیلی با تو کار دارم، پس قرار نیست بمیری.

مشتی به بازوی داستین زد و گفت:

- اگه میتونی اینو به شکمم بگو!

اون‌ها همیشه باهم شوخی میکردن؛ اونقدر زیاد که هیچوقت نمیتونستم به گرد پاشون برسم. وقتی باهم راه میرفتن، هاله‌های اطرافشون درخشان‌تر میشد؛ گاهی باهم ادغام میشدن و میتونستم انعکاسشون رو ببینم. میتونستم ببینم که بخاطر پیوند جفت بودنشون، ارتباطشون عمیق‌تر شده. اون احساس حسادت بچگانه دوباره اومد سراغم.

اما فورا به سمت پیشخوان میوه‌ها راه افتادم تا این افکار رو پس بزنم. من برای دخترخالم خوش‌حال بودم. حسادتی در کار نیست، فقط خوشحالیه. وقتی به سمت میزمون میرفتم، جمعیت هنوز بهم زل زده بودن. برام اهمیتی نداشت که اون‌ها نمیخوان باهام حرف بزنن، یا دوستانه برخورد کنن؛ اما بعضی از این زل زدن‌ها، کینه‌اشون رو بهم القا میکرد. اصلا این وضع رو دوست نداشتم. کنار کوزت نشستم و متوجه شدم لبخندهای نه چندان نامحسوسی بین کوزت و میز کازادورها که طرف دیگه‌ی اتاق قرار داشت، رد و بدل میشد. خب خوبه! حداقل یکی از گرگینه‌ها از توجه کوزت لذت میبرد! ترسا کنار من نشست و گفت:

- شما هم حس میکنین دارین تو یه استادیوم زندگی میکنین و همه دارن تماشاتون میکنن؟

توی سینی ترسا، چهارتا بشقاب پر از غذا قرار داشت، به علاوه یه لیوان بزرگ از آب پرتقال. ادامه داد:

- من تقریبا تو تمام زندگیم مورد تماشای بقیه قرار گرفتم. قبلا، همین گرگینه‌ها از من خوششون نمیومد یا فکر میکردن من عجیب و غریبم. اما الان مشتاقن که با من صمیمی بشن. خیلی زیاد!

مکث کرد و نگاهی به اطراف انداخت. گفت:

- اون‌ها کنجکاون؛ یا بهتره بگم فضولن! فقط اجازه نده این نگاه‌هاشون اذیتت کنه.

وقتی صحبت میکرد، همچنان نگاهش رو اطراف سالن میچرخوند. موجی از انرژی طلایی، از بدن ترسا خارج شد و به سمت گرگینه‌های توی غذاخوری حرکت کرد. در جواب قدرت ترسا، همه از نگاه کردن دست کشیدن و کارهای عادیشون رو ادامه دادن. گفتم:

- ممنون.

لیست چیزهایی که به ترسا مدیون بودم، همچنان درحال افزایش بود. مطمئن نبودم که چجوری میتونم کمک‌هاشو جبران کنم. مخصوصا بعد از کاری که لوسیانا باهاش کرد... گفت:

- خواهش میکنم.

السا گفت:

- من از اینکه بهم خیره بشن، بدم میاد. امکان نداره که اینجا بتونی از دید بقیه پنهون بشی.

السا خیلی ریزه میزه و ظریف بود؛ طوری که حتی با وجود چشم‌های سبز برجسته‌اش و موهای قهوه‌ای قشنگش، بازم خیلی تو دید نبود. اما خب از اینکه تو چشم نباشه، خوشش میومد. گرگینه‌های بیشتری پشت میز ما نشستن، همه اون‌ها دوست‌های ترسا بودن. من کریستوفر رو از همه پسرها بیشتر دوست داشتم. اون واقعا بامزه و بی‌خیال بود. خو گرفتن با کریستوفر کار آسونی بود. آدریان کنار کریستوفر نشست و من تقریبا زیر لب غرغر کردم. این کارم بخاطر این نیست که از آدریان خوشم نمیاد؛ اما اون خیلی مشتاق بود که از ما مسائل جادوگری رو یاد بگیره؛ طوری که به سختی میشد درمورد چیزی غیر از جادو باهاش حرف زد! دلم میخواست فکر کنم که چیزی بیشتر از یه جادوگرم. چیزی بیشتر از اینکه بقیه بخوان فقط منو تو توانایی‌هام خلاصه کنن. حتی اعتراف کردن این موضوع پیش خودم، حس بدی بهم میداد. چه مرگمه آخه؟ گرگینه‌ها ازمون حمایت کردن و بهمون جا دادن که پیششون بمونیم؛ اونوقت من دارم بخاطر اینکه میخوان چیزهای بیشتری از ما یاد بگیرن، سرزنششون میکنم! این‌ها اثرات کم‌خوابیه. اگه حواسم نباشه، معلوم نیست چه رفتار تندی از خودم نشون میدم. این اصلا خوب نیست! مردیت دختر بامزه و خوش‌خنده‌ای بود. من آرزو میکردم که ای کاش جراتش رو داشتم تا موهام رو مثل مردیت، رنگارنگ کنم. مدت‌ها پیش مردیت رو دیده بودم؛ قبل از اینکه لوسیانا ارتباط بین گرگینه‌های جوون و جادوگران رو ممنوع کنه. همیشه از خودم میپرسیدم که چه اتفاقی برای مردیت افتاده و الان که اون رو دوباره سرحال میبینم، خوشحالم.

کریستوفر یه بیسکوییت برداشت و به سمت ترسا پرتاب کرد. با این کارش منو از فکر و خیالم بیرون آورد و شوکه کرد. ترسا بیسکوییت رو گرفت و طوری به دستش نگاه میکرد که انگار شوکه شده از اینکه تونسته بیسکوییت رو بگیره. گفت:

- غذاها رو به سمت من پرتاب نکن عنتر!

کریستوفر گفت:

- به نظر من که کار خیلی جالبی بود. شما جادوگرانی که اینجا هستین، باید به این چیزها عادت کنین.

ترسا بیسکوییت رو محکم به سمت کریستوفر پرتاب کرد و گفت:

- خفه‌شو! این رفتارهای گوه فقط مختص توعه و هیچکدوم از جادوگرها حاضر نیستن بی‌شعوری‌های تو رو تحمل کنن. انقد اسکول نباش!

احساس کردم بخاطر حرف‌های ترسا، گونه‌هام از خجالت قرمز شدن. داستین گفت:

- عزیزم شیرین‌زبونیت دخترخالت رو خجالت‌زده کرده!

ترسا نیشگونی از پهلوی داستین گرفت و رو به من گفت:

- ببخشید. آخه با کریس نمیشه بهتر از این حرف زد.

گفتم:

- نه، اشکالی نداره.

گلومو صاف کردم و کاسه میوه‌هام رو به سمت کوزت گرفتم. در عوض کوزت هم تیکه‌ای از املتش رو تو ظرفم گذاشت. گازی از املت زدم و به خاطر خوشمزگی زیادش، تقریبا ناله کردم. واقعا عالی بود؛ پر از مارچوبه، آواکادو، پیاز و پنیر خامه‌ای. تا حالا همچین ترکیبی رو قبلا نخورده بودم؛ اما واقعا خوشمزه بود. گفتم:

- واقعا فوق‌العاده هست.

یه جرعه از قهوه‌ام رو خوردم؛ یه قهوه دم‌کرده عالی! حس کردم انرژی از دست‌رفته‌ام داره برمیگرده. باید این قهوه رو همراه خودم داشته باشم تا تمام روز ازش استفاده کنم.

میتونه کمکم کنه تا هوشیار و بیدار بمونم. کوزت گفت:

- میدونستم ازش خوشت میاد. املتش عالیه.

کریستوفر رو به من گفت:

- تو برای صبحونه فقط سبزیجات میخوری؟ نوچ! این اصلا درست نیست.

ترسا گفت:

- تو امروز خیلی شنگولی کریس.

- من صبح زودتر بیدار شدم و همراه آدریان و داستین برای گشت‌زنی اطراف مدرسه رفتم؛ بنابراین امروز بیشتر از حالت عادی بیداری کشیدم. این دومین صبحونه‌ایه که میخورم.

کریستوفر این حرف رو باغرور زد و سرش رو تکون داد تا موهای طلاییش از جلوی چشم‌هاش کنار برن. ترسا غرغر کرد:

- کم عشوه بریز بی‌ریخت!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بهشون خندیدم؛ اما با دستم جلوی دهنم رو گرفتم. هرچی هم که باشه، بودن کنار گرگینه‌ها جالبه و شوخی‌هایی که بینشون جریان داره، منو از فکر کردن به لوسیانا دور میکنه... عالیه! الان دوباره دارم به این زن عفریته فکر میکنم!

چنگالم رو توی بشقابم انداختم و صدای تلق و تلوقی ایجاد شد. قهوه‌ام رو سر کشیدم و وقتی فنجونم رو پایین آوردم، متوجه شدم که همه افراد دور میز، به من نگاه میکنن. پرسیدم:

- چیه؟

ترسا گلوشو صاف کرد و گفت:

- میدونی، اگه چیزی هست که من میتونم کمک کنم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نگران نباش. من حالم خوبه.

رافائل زیر لب چیزی گفت؛ اما لازم نبود صداشو بشنوم تا بفهمم چی میگه. خودم میدونستم! گفتم:

- من قصد دارم روی چندتا طلسم برای شکستن پیمان‌هامون کار کنم. من دیشب قبل از خواب، یه کتابی خوندم. تو اون کتاب به ترکیبی از عناصر خاص اشاره کرده بود که من هنوز امتحانش نکردم. ممکنه این طلسم تاثیر متفاوتی داشته باشه و همون چیزی باشه که ما بهش نیاز داریم.

یه تیکه از املتم رو گاز زدم؛ اما انگار یهو مزه‌اش رو از دست داده بود. ترسا پرسید:

- تو فکر میکنی میتونی پیمان‌ها رو بشکنی؟

- به گمونم آره.

گلومو صاف کردم و سعی کردم با اعتماد به نفس به نظر برسم؛ اما گمونم خیلی موفق نبودم. ادامه دادم:

- من فقط چندتا طلسم رو امتحان کردم؛ بنابراین احتمالش زیاده که یکی از همین‌ها جواب بده و کارمون رو راه بندازه.

ترسا گفت:

- امیدوارم منم بتونم کمک کنم.

شاید پوست ترسا مثل بقیه گرگینه‌ها بدرخشه؛ اما چشم‌هاش برق همیشگی رو ندارن. پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- آره.

ترسا به میز خیره شد. داستین به سمتش خم شد و دستش رو محکم گرفت. من همیشه فکر میکردم که ترسا محکم و شکست‌ناپذیره. آخه ترسا همیشه جوری نشون میداد که انگار هر اتفاقی هم بیفته، برای اون اصلا مشکلی نیست و میتونه از پسش بربیاد. اما انگار قضیه بزرگ‌تر از این حرف‌هاست و فقط چند روزه که از اون اتفاقات وحشتناک میگذره. من احمق بودم که فکر میکردم ترسا دیگه درگیر عواقب بلایی که لوسیانا سرش آورده، نیست. گفتم:

- جای نگرانی نیست. اگه طلسم بعدی که امتحان میکنم، جواب نده؛ اونوقت به دیدن خاله رزیتا میرم. (رزا مخفف رزیتاست)

- این واقعا ایده خوبیه. مطمئنا خاله رزا میتونه کمک کنه. و خیلی خوب میشه که منم بتونم آکسل رو ببینم.

مردیت دست‌هاش رو به هم زد و گفت:

- عالیه! خوشم اومد. مدت زیادیه که از مدرسه خارج نشدم. بیاین امروز کلاس‌ها رو کنسل کنیم.

آدریان خندید و گفت:

- تو چند هفته هست که کلاس‌ها رو میپیچونی. اصلا تو این وضعیت رفتن به کلاس درس چه فایده‌ای داره؟

ترسا شونه بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم. برای رفتن به دانشگاه؟

کریستوفر که داشت فنجون قهوه‌اش رو سر میکشید، خندید. من فکر میکردم که برای گرگینه‌ها تحصیلات عالی و تکمیلی چندان مهم نیست. من خیلی دلم میخواست که فرصتش رو داشتم تا به دانشگاه برم؛ اما لوسیانا بهم اجازه نمیداد که از قلمرو جادوگران خارج بشم. من سعی کردم لوسیانا رو قانع کنم که بهم اجازه دسترسی به اینترنت رو بده تا بتونم از برنامه‌های تحصیلی اطلاع داشته باشم؛ اما خب اونقدراهم فایده نداشت. بعد از این ماجراها من باید به بعضی چیزها رسیدگی کنم. من از مهارت‌های زندگی بی‌بهره

بودم و هیچ خونه‌ای نداشتم. گرگینه‌ها بهمون اجازه نمیدن که تا ابد اینجا بمونیم. ترسا از میز فاصله گرفت و گفت:

- خب، ما برای رفتن پیش خاله رزا حداقل به دوتا ماشین احتیاج داریم. من یکی از ماشین‌ها رو میرونم، اون یکی رو کی میرونه؟

- من میرونم.

اینو دوناوان گفت که به سمت میز ما میومد. کنار مردیت ایستاد و گفت:

- تو نباید اینجا رو بدون من ترک کنی.

مردیت آهی کشید و گفت:

- اینطور نیست که اگه من جلوی چشم‌های تو نباشم، حتما میمیرم!

- شاید؛ اما من ترجیح میدم تو رو تو خطر دیگه‌ای نندازم. مفهومه؟

دوناوان از گرگینه‌های قدبلند گروه، کمی کوتاه‌تر بود؛ اما به دلایلی این موضوع اصلا مهم نیست. دوناوان خیلی قدرتمند بود، اینو میشد از امواج انرژی اطرافش حس کرد؛ حتی تو شکل انسانش! دوناوان اونقدر تسلط و جذبه داشت که ظاهرا هیچ چیزی خلاف دستوراتش انجام نمیشد و همه چیز تحت کنترلش بود. اون یکی از اعضای هیئت هفت نفره و در حال حاضر یکی از قدرتمندترین گرگینه‌ها بود. دیدن رفتاری که مردهای گرگینه با جفت‌هاشون داشتن، باعث میشد که منم از ته دل پسری رو بخوام که مال خودم باشه. اما در وهله اول من نیاز به یه زندگی داشتم. زندگی که مال خودم باشه و هیچ وابستگی به لوسیانا و جادوگران نداشته باشه. حتی هیچ وابستگی به برادرم نداشته باشه! از همه مهم‌تر، من نیاز داشتم که ارتباطم با لوسیانا رو بشکنم، اینطوری همه ماها میتونیم شب‌ها راحت بخوابیم. گفتم:

- چند ساعت به من وقت بدین تا روی این موضوع کار کنم. اگه نتونستم یه راه‌حل پیدا کنم، اونوقت هممون میریم پیش خاله رزا.

ترسا سرشو تکون داد و گفت:

- نقشه خیلی خوبیه.

از روی صندلی بلند شدم و باقی‌مونده املتم رو که به زور چندتا لقمه ازش خورده بودم، روی میز رها کردم. انگار معده‌ام چندبار گره خورده بود.

و من دیگه نمیتونستم حتی یه لقمه بیشتر بخورم. گرچه من ناخواسته، یجورایی هنوز داشتم به لوسیانا کمک میکردم؛ اما هیچکس واقعا از این موضوع اطلاع نداره؛ جز برادرم. اگه من هرچه زودتر راهی پیدا نکنم تا این پیمان رو بشکنم، اونوقت گرگینه‌ها

واقعا متوجه میشن که جریان از چه قراره. اینطوری اون‌ها یه دلیل جدید و محکم برای متنفر شدن از من دارن!

سه ساعت بعد، من تو انباری که گرگینه‌ها ترکیبات و تدارکات مخصوص طلسم‌ها رو نگه‌داری میکردن، ایستاده بودم. گرگینه‌ها به اجرای طلسم‌ها میگن متافیزیک، که واقعا خنده‌داره! این کار اسمش جادوعه و تقریبا هیچ ربطی به علم و دانش نداره. سرمو تکون دادم و دوباره قفسه‌ها رو بررسی کردم. باورم نمیشد که گرگینه‌ها گیاه مریم‌گلی رو جا انداخته باشن. این گیاه تقریبا پایه ثابت همه طلسم‌هاییه که انجام دادم. من همیشه حداقل چهار دسته از گیاه مریم‌گلی رو در طول روز مصرف میکنم. اما اینجا حتی یه برگ از این گیاه هم پیدا نمیشه؛ اونوقت اسمش رو گذاشتن اتاق تدارکات! من قبلا متوجه نبود این گیاه نشدم؛ چون این چند روز درگیر انجام دادن طلسم‌هایی بودم که پر از ترکیبات و عناصر عجیب‌وغریب بود. من چجوری قراره این پیمان رو بشکنم درحالی که گرگینه‌ها حتی اساسی‌ترین مواد لازم رو ندارن. قفسه‌ها بادقت مرتب شده بودن. روی همه قوطی‌ها و بطری‌ها برچسب زده بودن تا پیدا کردنشون آسون‌تر بشه. و تمام مواد هم به ترتیب حروف الفبا روی قفسه‌ها قرار گرفته بودن. از موادی که با حرف R شروع میشدن، رد شدم تا به حرف S برسم. بعد تمام موادی که با حرف S شروع میشدن رو بادقت بررسی کردم. (معادل انگلیسی گیاه مریم‌گلی با حرف S شروع میشه)

زعفرون. روغن گیاه گلرنگ. گیاه سیکاس رولوتا. سمندر (یه نوع دوزیست). سالیسین (یه نوع ترکیب شیمیایی). گیاه شنگ تره‌ای. نمک. گیاه خاراشکن... همینطور ادامه دادم تا به حرف T رسیدم. با حرص گفتم:

- هر کوفتی رو داره غیر از اون چیزی که من میخوام! کم مونده تخم‌سگ هم...

حرف خودمو قطع کردم. دوست نداشتم فحش بدم. "وقتی حرف خوبی برای گفتن نداری، پس بهتره دهنتو ببندی!" این یکی از قوانین پیتر خرگوشه بود! (شخصیت فیلم) که منم سعی میکردم بهش عمل کنم. اما گاهی وقت‌ها واقعا سخته که بخوای جلوی خودتو بگیری. موادی که اینجان، خیلی پرکاربردن؛ منتهی تو این لحظه، من بهشون نیاز نداشتم. با این وضع نمیتونستم به یه طلسم دیگه فکر کنم که شاید بهتر باشه. از اتاق خارج شدم و همین که پامو بیرون گذاشتم، نزدیک بود به کوزت برخورد کنم. گفتم:

- سلام.

سعی کردم طوری رفتار نکنم که بهش مشکوکم. آقای داوسون یکی از کلاس‌هایی رو که گرگینه‌ها برای انجام دادن طلسم‌ها استفاده میکنن، بهم قرض داد. همچنین بهم اجازه داد که از انبار ذخایرشون استفاده کنم. بقیه جادوگرها هم قرار بود به من کمک کنن؛ اما کوزت بعد از صبحونه غیبش زد، بدون هیچ توضیحی! نه اینکه کوزت به من بدهکاره و حتما باید کمکم کنه؛ اما یه چیزی درمورد اون وجود داشت و من هیچ ایده‌ای نداشتم که

بفهمم قضیه چیه. اما من دیدم که کوزت با عصبانیت از پیش ما رفت و وقتی با موبایلش حرف میزد، خیلی سریع دست و سرش رو تکون میداد. انگار که اضطراب داشت.
گفت:

- من این کتاب رو پیدا کردم.

و بدون هیچ توضیح دیگه‌ای، کتاب رو که جلد چرمی داشت، به سمتم گرفت. کوزت داشت کمکم میکرد؟! یادم اومد که دهنم از تعجب باز مونده و فورا بستمش. کوزت سه ماهه که همراه جادوگران زندگی کرده. تو این مدت، من سعی کردم که بیشتر بشناسمش؛ البته به همون اندازه‌ای که خودش اجازه میداد! اون معمولا بهمون کمکی نمیکرد. گاهی اوقات بنظر میرسید که از چیزی ناراضیه. تقریبا مثل این بود که انگار کوزت بیشتر از اون چیزی که وانمود میکنه، میدونه! اما نمیتونه با ما درمیون بذاره. با چیزهایی که من فهمیدم، اگه بخوام نتیجه گیری کنم، باید بگم که پری‌ها قوانینی دارن که زندگی کردن طبق اون‌ها، واقعا سخته و کوزت دوران واقعا سختی رو برای کنار اومدن با این مقررات سپری کرده. کتاب رو ازش گرفتم و گفتم:

- ممنون.

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

- یه بخشی وجود داره که شاید برات جالب باشه. فصل هفتم رو بخون.

کتاب رو ورق زدم تا به اولین صفحه فصل هفتم برسم. عنوان فصل رو خوندم:

- درهم‌شکستن سوگندهای خونی.

واو! وقتی کوزت کمک میکنه، واقعا میترکونه! گفتم:

- این فوق‌العاده هست. ممنونم.

- ازم تشکر نکن. هنوز کامل نخوندیش.

آروم شروع کرد به غرغر کردن؛ اما صداش اونقدر آروم بود که من متوجه نشدم چی میگه. خب بذار ببینم کوزت چی پیدا کرده. چشم‌هامو تنگ کردم و شروع کردم به خوندن صفحه اول. رافائل کنار من ایستاد و از روی شونه‌ام مشغول خوندن کتاب شد. وقتی اون قسمتی که کوزت درموردش حرف زده بود رو خوندم، فورا کتاب رو بستم و روی میز گذاشتم. چند قدم از میز فاصله گرفتم. من نمیخوام خودمو درگیر همچین چیزی کنم. به کوزت نگاه کردم و گفتم:

- نه. امکان نداره.

شونه بالا انداخت و گفت:

- میدونم چیزی که اونجا نوشته، خیلی ایده‌آل نیست؛ اما هر کار دیگه‌ای هم که بخوای برای حل این مشکل انجام بدی، وحشتناکه! بهترین کاری که من الان میتونم انجام بدم اینه که بهت یه گزینه واقعی بدم!

ایون نزدیک‌تر اومد و پرسید:

- قضیه چیه؟

تیفانی به سمتمون اومد تا نگاهی به کتاب بندازه. گفت:

- خب، نمیتونه اونقدراهم بد باشه. منظورم اینه که... این کار شیطانی نیست، درسته؟

کوزت سرش رو به علامت منفی تکون داد. چشم‌هامو بستم و استخون دماغم رو ماساژ دادم. (قسمتی که عینک قرار میگیره) گفتم:

- نه. شیطانی نیست.

بقیه افراد گروه به سمت میز اومدن و به طرف کتاب خم شدن تا ببینن موضوع چیه. از سکوت مطلقی که تو اتاق حکم‌فرما شده بود، میتونستم بفهمم که اون‌ها به همون قسمتی که من خوندم، رسیدن. ایون رو به من زمزمه کرد:

- تو نمیتونی... ما نمیتونیم...

کوزت گفت:

- این موضوع برای دخترخالت کارساز بوده.

بث گفت:

- ما جادوگریم. ما نباید با پری‌ها یا موجودات فراطبیعی دیگه‌ای که تو این کتاب بهشون اشاره شده، ازدواج کنیم. اسم جن رو هم آورده! کسی از شماها تا حالا جن دیده؟؟؟ اصلا جن وجود داره؟ و اگه ما ازدواج با یه گرگینه رو بپذیریم؛ نباید اون‌ها ما رو گاز بگیرن تا تبدیل بشیم؟ من نمیخوام تبدیل به گرگ بشم. من یه جادوگرم. فقط همین!

تیفانی به کتاب اشاره کرد و گفت:

- اینجا چیزی درمورد تبدیل شدن نگفته. فقط گفته یه پیوند جدید میتونه تمام پیمان‌های پیشین رو باطل کنه.

رافائل پرسید:

- این موضوع واقعا ممکنه؟

به سمتش چرخیدم و کلافه بهش خیره شدم. دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

- من فقط کنجکاو شدم. تو میتونی با یه گرگینه جفت بشی تا این پیمان شکسته بشه؟ بدون اینکه خودت یه گرگینه باشی؟

من که میدونستم چیزی که تو ذهنش میگذره، درمورد خودش و کوزته! شین گفت:

- تو باید یه گرگینه باشی؛ وگرنه به گمونم این پیوند گرگینه‌ها رو ضعیف کنه.

کوزت موهاش رو پشت گوشش برد و گفت:

- لزوما اینطوری نیست.

وقتی حرکت میکرد، هاله اطرافش میدرخشید. ادامه داد:

- گرگینه‌ها و جادوگران گذشته، به اندازه کافی باهم آمیخته شدن تا به دنبال یه رهبر واحد بگردن. اگه بیشتر به این موضوع فکر کنی، میفهمی که تسا یه استثنا نیست.

این موضوع واقعا مضحک بود و من هنوز حس میکنم که کوزت نمیخواد هرچی که میدونه رو برامون فاش کنه. گفتم:

- این قضیه اصلا قابل بحث نیست. مگه اینکه یکی از شماها اونقدر با یه گرگینه جور شده باشه که فکر کنه واقعا باید باهم ازدواج کنن. چون اگه اون دو نفر واقعا و اساسا مثل یه روح در دو بدن نباشن، این قضیه جواب نمیده و کاملا بی‌فایده هست.

من نمیتونستم به جای بقیه حرف بزنم و احساساتشون رو بیان کنم؛ اما من خودمو به کسی وابسته نمیکنم، مگه اینکه واقعا حس کنم اون فرد نیمه‌گمشده منه. کسی که شاید اصلا وجود نداشته باشه! من قبلا با بستن پیوند با یه فرد اشتباه، خطای بزرگی مرتکب شدم و حاضر نیستم برای خلاصی از این اوضاع دوباره اون اشتباه بزرگ رو تکرار کنم. السا شونه بالا انداخت و گفت:

- گرگینه‌ها به ما یه خوابگاه بزرگ برای مستقر شدن دادن. اینطور نیست که اگه یکی از گرگینه‌ها به هر طریقی به ما علاقه‌مند بشه، ما بتونیم متوجه بشیم. مخصوصا که کار همه گرگینه‌های اینجا شده زل زدن به ماها!

کوزت گفت:

- اینطور نیست! اگه اون‌ها بهت علاقه‌مند بشن، تو متوجه میشی!

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- خب پس، این موضوع به درد هیچکدوم از ماها نمیخوره. ممنون از تلاشت کوزت.

فک کوزت منقبض شد و گفت:

- تو واقعا نباید از من تشکر کنی.

برای یه لحظه فکر کردم که هاله اطرافش ضعیف شده و سوسو میزنه؛ اما قبل از اینکه بتونم مطمئن بشم، دوباره مثل همیشه درخشان و پرنور شد. گفت:

- اما اینکه اطلاعات بیشتری بدست بیاریم، اصلا چیز بدی نیست.

حق با کوزت بود. اما وقتی نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم، متوجه شدم که امیدمون حسابی ضعیف شده. سه ساعته که داریم روی شکستن پیمان‌هامون کار میکنیم؛ اما هیچ پیشرفتی نداشتیم. دو روز گذشته چیزی جز ناامیدی نصیبمون نشد و اینطور که امروز داره پیش میره، احتمالا نتیجه‌اش با روزهای قبل فرقی نداره. مگه اینکه ما کار متفاوتی انجام بدیم. پرسیدم:

- شین؟ تو پیمانت رو شکستی، درسته؟

- آره؛ اما خیلی شبیه یه پیمان نبود. اصلا مطمئن نیستم که بشه یه پیمان خونی حسابش کرد.

- منظورت چیه؟

- خب، سن من از همه شماها کمتره و من قدرت زیادی ندارم. لوسیانا پیمان منو با خون نبست، بنابراین همین که تصمیم گرفتم قلمرو جادوگران رو ترک کنم، کافی بود تا این پیمان شکسته بشه.

شوکه شدم و حس کردم این تعجب من به بقیه افرادی که تو اتاق بودن هم سرایت کرده. گفتم:

- لوسیانا پیمان تورو با خون خودش نبست؟

پوفی کشید و گفت:

- نه. اون موقع من تحقیر شدم. لوسیانا حاضر نشد از خون خودش استفاده کنه تا منو اسیر کنه. مثل این بود که انگار من ارزشی نداشتم. اما الان من یجورایی خوشحالم که اون اینکارو نکرد.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- نمیخواستم با حرفم ناراحتتون کنم؛ اما وضعیتی که شماها بخاطر این پیمان تحمل میکنین...

رافائل گفت:

- نه. حق داری خوشحال باشی. ما به دل نگرفتیم.

بعد به سمت من چرخید و پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

برادر دوقلوی من جوری بهم نگاه میکرد که انگار من باید نقشه‌ای داشته باشم. من نمیدونستم باید چیکار کنیم. من راهنماییشون کردم که لوسیانا رو ترک کنن و به اینجا بیان و حالا همه اون‌ها دارن عذاب میکشن. تو تاریخچه رهبرها، اسم منو باید به عنوان بدترین رهبر ثبت کنن. من باید این قضیه رو حل کنم. وقتش رسیده که چیزهای مختلفی رو امتحان کنم. گفتم:

- فکر کنم باید بریم دیدن خاله رزا.

ایون آروم سرشو تکون داد و گفت:

- فکر عاقلانه‌ایه.

اگه من عاقل بودم، روزهای قبل تصمیم میگرفتم که به دیدن خاله رزا برم. گفتم:

- خیلی‌خب. من میرم به ترسا اطلاع بدم؛ بعد همه حرکت میکنیم.

رزا واقعا خاله بزرگ من بود. وقتی مادربزرگم فوت کرد، خاله رزا هم قلمرو جادوگران رو ترک کرد؛ چون نمیتونست امر و نهی‌های لوسیانا رو تحمل کنه. بعد از رفتنش، من دیگه خبری ازش نشنیدم؛ اما آکسل و ترسا ازش خبر داشتن. اون‌ها حتی به خونه خاله رزا هم رفته بودن. اگه یه نفر باشه که بتونه به ما کمک کنه، اون خاله رزاست.

خیلی زمان نبرد که همه آماده شدیم و به سمت خونه خاله رزا راه افتادیم. ما همگی تو سه تا ماشین جا شده بودیم و قرار بود که آکسل رو هم تو خونه خاله رزا ملاقات کنیم. گرگینه‌ها ما جادوگرها رو از هم جدا کرده بودن و تو هر سه تا ماشین جا داده بودن. راننده‌ها هم دوناوان، ترسا و کریستوفر بودن. اگه مردیت برای خارج شدن از مدرسه انقدر هیجان‌زده نبود و باعث نمیشد همه باهم بریم خونه خاله رزا، گمون کنم گرگینه‌ها اعتماد نداشتن که ما دوباره به سنت‌ایلبه برمیگردیم. که این موضوع واقعا احمقانه بود. چون ما جای دیگه‌ای برای رفتن نداشتیم؛ بنابراین دوباره برمیگشتیم به سنت ایلبه! تقریبا همه اومده بودن. مردیت و دوناوان. ترسا و داستین. کریستوفر و آدریان. و ما هفت جادوگر. کوزت به دلایلی تصمیم گرفت که تو سنت ایلبه بمونه و طبق معمول درباره این کارش هیچ توضیحی به ما نداد. هرکاری که کوزت داره انجام میده، دوست داشتم فکر کنم که به طریقی میخواد بهمون کمک کنه. تو راه رسیدن به خونه خاله رزا، به خودم قول دادم که جلوی لوسیانا رو بگیرم. من تمام تلاشمو به کار میگیرم تا به قولم عمل کنم. در وهله اول ما فقط باید این پیمان‌ها رو بشکنیم. خونه خاله رزا کوچیک؛ اما قشنگ و دنج بود. باغچه جلوی خونه، طبیعی و پر از گل و گیاه به نظر میومد؛ اما خب این تراکم واقعی نبود! پوشیده بودن باغچه از گل و گیاه فراوون، با حیله جادو ممکن

شده بود. مستقیم به سمت قسمتی که گیاه مریم‌گلی کاشته شده بود، جذب شدم. همزمان که از کنارشون رد میشدم، یه برگ از این گیاه رو چیدم و بین انگشت‌هام حرکتش دادم؛ دلم میخواست صافی و نرمی برگش رو حس کنم. بعد برگ مریم‌گلی رو به دماغم نزدیک کردم. یه نفس عمیق کشیدم و عطرش رو وارد ریه‌هام کردم، بعد آروم بازدمم رو بیرون فرستادم. عطر مریم‌گلی، خاطراتی رو تو ذهنم پررنگ میکرد. این گیاه همیشه افکارم رو به سمت مامان هدایت میکرد. رافائل کنارم ایستاد و گفت:

- دوباره داری بهش فکر میکنی!

هیچ چیزی از چشم برادر دوقلوم دور نمیمونه. گفتم:

- آره.

- من نمیفهمم چرا تو هنوز به این زن اهمیت میدی! اگه اون مثل بقیه مادرها بود؛ هیچوقت ما رو ترک نمیکرد.

این منصفانه نبود. گفتم:

- تو میدونی که من مامان رو مجبور کردم تا بره.

سرش رو تکون داد و گفت:

- حتی بعد تمام این سال‌ها، تو هنوزم ازش طرفداری میکنی. اون ضعیف بود. اون تو رو تسلیم لوسیانا کرد. اون بخاطر آزادی خودش، تو رو به لوسیانا فروخت!

روشو از من برگردوند؛ اما من میتونستم تنفرش رو حس کنم. من احساسات رافائل رو جوری درک میکردم که انگار احساسات خودمه. گفت:

- اون مادر افتضاحی بود.

- مادر افتضاحی بود؟؟ چرا از فعل گذشته استفاده میکنی؟؟ مامان هنوز زنده هست.

- برای من فرقی با مُرده نداره!

به شونه رافائل زدم و گفتم:

- تو نمیفهمی داری چی میگی.

- چرا میفهمم!

تو صداش رگه‌هایی از قاطعیت حس میشد. بدنم یخ کرد! ادامه داد:

- خیلی خوب هم میفهمم.

در خونه با شدت باز شد و من نتونستم جوابش رو بدم. البته نه اینکه من برای حرف‌های رافائل جواب خوبی داشته باشم. ما تا الان میلیون‌ها بار سر این قضیه دعوا کردیم. یه زن قدکوتاه تو چهارچوب در ظاهر شد. یه عینک از گردنش آویزون بود. زنجیر عینک شبیه یه گردنبند با مهره‌های ریز طلایی بود. موهای فر و کوتاهی داشت که به رنگ خاکستری بودن و کمرش هم کمی قوز بود. به من لبخند زد و ناخودآگاه لبخندی روی لب‌های منم شکل گرفت. گفت:

- اینطور نیست که همه مادرها قوی باشن و وقتی تو شرایط دشواری قرار میگیرن، بتونن برای بچه‌هاشون تصمیم درستی بگیرن.

صدای خاله رزا کمی جیغ و گوش‌خراش بود. ادامه داد:

- این‌ها دلیل نمیشه که تو نتونی عاشق مادرت باشی یا آرزو کنی که همه چیز تغییر کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- سلام خاله رزا.

- با خودم فکر میکردم دیگه باید چقدر صبر کنم تا به دیدنم بیای.

در خونه رو کاملا باز کرد و گفت:

- همه بفرمایین تو. خیلی وقته باهم حرف نزدیم.

بعد از گذروندن چندین روز تو سنت ایلبه، بودن تو خونه خاله رزا که پر از رنگ و عطر بود، برای من یه شوک شیرین تلقی میشد. گوشه و کنار خونه، روی میزها، اسفند و عود در حال سوختن بودن؛ همینطور شمع‌های بزرگ. دودی که تو هوا پیچیده بود، باعث میشد حس کنم که تو خونه‌ام. کوسن‌هایی با طرح گل، روی مبل‌ها رو پوشونده بودن. پسرخاله‌ام آکسل، برادر ترسا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. گفتم:

- سلام پسرخاله.

- هی کلادیا.

از روی صندلی بلند شد تا به بقیه ماها خوش‌آمد بگه. رزا به سمت آشپزخونه رفت و با قوری چای مشغول پر کردن فنجون‌ها شد. بعد با یه سینی پر از فنجون و زیرفنجونی پیش ما برگشت. وقتی مطمئن شد که به همه یه فنجون چای رسیده، روی صندلی رنگ و رو رفته کنار مبل نشست. دستش رو برای من تکون داد تا برم کنارش بشینم. گفت:

- خب تو بالاخره تونستی پیوندت با لوسیانا رو بشکنی؟

آروم فنجونمو روی میزعسلی گذاشتم و گفتم:

- مشکل همینه. ما هممون بخاطر پیمانی که با لوسیانا بستیم، باهاش ارتباط داریم.

رزا اخم کرد و یه خط عمیق روی پیشونی پر از چین و چروکش ایجاد شد. گفت:

- ترک کردن قلمرو جادوگران باعث نشد که پیمانتون شکسته بشه؟

شین گفت:

- نه خانم. این شیوه فقط برای من کارساز بود و پیمانم رو شکست.

خاله رزا به سمت ایون چرخید و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

ایون دست‌هاش رو به هم مالید و گفت:

- قضیه بدتر از اون چیزیه که تو پیش‌بینی کرده بودی. خیلی بدتر.

بنظر میرسید که خاله رزا یهو مچاله شد! انگار چین و چروک‌های پوستش، از یه لحظه قبل یکم بیشتر شده بود! گفت:

- امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم.

ایون گفت:

- من باید به حرفت گوش میدادم. اما خواستم تو قلمرو جادوگران بمونم تا به جوون‌ترها کمک کنم. اما به غیر از همین چندنفر، بقیه شیوه فکری لوسیانا رو دنبال کردن.

خاله رزا دست منو گرفت. پوستش خیلی ظریف بود، اونقدر نازک که انگار داری یه کاغذ رو لمس میکنی. اگه من مواظب نباشم، ممکنه بهش صدمه بزنم. رزا آروم چند ضربه روی دستم زد و گفت:

- متاسفم. من خبرهای خوبی برات ندارم. اگه لوسیانا این پیمان رو با خون خودش بسته، پس تو دیگه نمیتونی کار خاصی انجام بدی. مگه اینکه به فرض محال، لوسیانا خودش تصمیم بگیره که تورو آزاد کنه؛ وگرنه این پیمان شکسته نمیشه.

آب دهنم رو قورت دادم. من نمیتونستم همچین چیزی رو قبول کنم. نمیتونستم اینطوری زندگی کنم. گفتم:

- نه. این نمیتونه جواب من باشه. من فقط...

بث گفت:

- شاید ما باید اجازه بدیم که گرگینه‌ها گازمون بگیرن.

ترسا گفت:

- چی؟! نه! این ایده افتضاحه!

داستین یه چیزهایی زمزمه کرد؛ اما من نتونستم بفهمم که چی میگه. ترسا ادامه داد:

- متاسفم؛ اما این فکر واقعا اشتباهه. درسته که من الان با گرگینه بودنم کنار اومدم؛ اما این تغییر اصلا آسون نبود. من تقریبا تا دروازه مرگ پیش رفتم و جون سالم به در بردم. من یه هفته کامل بی‌هوش بودم. حتی وقتی وضعیتم ثابت شد، بازم شرایط سختی رو گذروندم. اگه بخوام روراست باشم، هنوزم گاهی اوقات با گرگم به مشکل برمیخورم. این چیزی نیست که شما بخواین سریع و بدون مقدمه خودتون رو درگیرش کنین.

مردیت گفت:

- اما اگه این تنها انتخابشون باشه چی؟ چرا وقتی خودشون داوطلبانه میخوان این کارو انجام بدن، بهشون فرصت ندیم؟

دوناوان گفت:

- نه! تو این مورد حق با تساست. این موضوعی نیست که اون‌ها بخوان با بی‌خیالی انجامش بدن. من گرگینه‌هایی رو دیدم که حسابی از کنترل خارج شدن فقط بخاطر اینکه نتونستن اولین تغییرشکلشون رو مدیریت کنن؛ حتی با وجود اینکه اون‌ها گرگینه به دنیا اومده بودن! بخاطر همینه که ما مکان‌هایی مثل سنت ایلبه ایجاد کردیم تا موضوع تغییرشکل دادن رو برای گرگینه‌های جوون عادی کنیم، که بتونن از پسش بربیان. این موضوع برای کسی که آمادگیش رو نداشته باشه، خیلی خطرناکه. مخصوصا برای این جادوگرها که جفتی ندارن تا بعد از گاز گرفته شدن، مراقبشون باشن و کمک کنن تا بین شکل انسان و شکل گرگشون به ثبات برسن.

بث گفت:

- اما این موضوع برای ترسا کارساز بوده.

ترسا گفت:

- آره؛ چون من داستین رو داشتم.

به داستین نگاهی کرد و گفت:

- درسته؟

داستین دست ترسا رو گرفت و جواب داد:

- درسته عزیزم.

داستین گلوشو صاف کرد و گفت:

- روزهایی که تسا بین شکل گرگ و انسانش در نوسان بود و نمیتونست تو یه شکل ثابت باقی بمونه، من مراقبش بودم. این موضوع تقریبا داشت تسا رو میکُشت.

به سبک فرانسوی‌ها شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- و این نکته هم باید اضافه کنم که گاز گرفتن تسا زنجیره‌ای از اتفاقات رو با خودش به همراه داشت. گاز گرفتن جادوگرهای بیشتر، فقط هیزم این آتیشی رو که لوسیانا سعی داره راه بندازه، بیشتر میکنه.

بث گفت:

- نمیدونم. امیدوارم که بقیه جادوگرها بتونن به ماهیت کثیف لوسیانا پی ببرن. من به جای تغییر خودم، ترجیح میدم که جادوگرها تغییری تو جانشینی لوسیانا به وجود بیارن.

بند انگشت‌هاش رو ماساژ داد و گفت:

- و باید سعی کنیم برای حل این مشکل قدمی برداریم. دست روی دست گذاشتن ما، هیچ کمکی بهمون نمیکنه.

یهو همه باهم شروع کردن به حرف زدن. اما حرفی که خاله رزا زده بود، مثل چماق تو فرق سرم فرود اومده بود. گفتم:

- تو گفتی کار خاصی نمیتونم انجام بدم؛ پس یعنی هیچ راهی وجود نداره؟ ما الان تو بدترین شرایط ممکنیم.

صدامو بلندتر کردم تا بقیه ساکت بشن:

- ممکنه راهی وجود داشته باشه؟

خاله رزا سرفه کرد و صدای خس خسی که از گلوش بلند شد، باعث شد که ریه‌های منم تیر بکشه. وقتی تونست دوباره نفس بکشه، گفت:

- حق با گرگینه‌هاست. تبدیل شدن به گرگ این پیمان رو میشکنه؛ اما این کار خیلی خطرناکه. یه سری فراطبیعی دیگه هم وجود دارن که میتونن کمک کنن؛ اما مطمئنا عواقبش برات گرون تموم میشه؛ به احتمال زیاد خیلی گرون‌تر از چیزی که فکر میکنی. تو نمیتونی از پسش بربیای. یه راه دیگه هم اینه که تو باید به یه جادوگر قدرتمند متوسل بشی تا پیمانت رو باطل کنه؛ اما از زمانی که لوسیانا قدرت‌های تورو تو دستش گرفته تا الان، من هیچ جادوگر قدرتمندی نمیشناسم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- و ترسا از جادوگران قدرتمند به حساب نمیاد؟

- نه. اون هنوز به تمام قدرت‌هایی که بهش ارث رسیده، مسلط نشده. و زمانی هم که تسلط لازم رو به دست بیاره، برای شکستن پیمانت خیلی دیر شده.

درسته. اگه ترسا میتونست این مشکل رو حل کنه، اونوقت قضیه خیلی راحت حل میشد. گفتم:

- خب من دیگه کسی رو نمیشناسم که قدرتمند باشه.

فقط لوسیانا به عنوان رهبر جادوگران، خیلی قدرتمنده؛ اما اون خودش رو درگیر نیروهای پلید و سیاه کرده و با وجود تمام انرژی که لوسیانا تو تمام این سال‌ها از وجودم بیرون کشیده... واقعیت بدتر از اون چیزیه که ازش وحشت داشتم! لوسیانا با استفاده از قدرت من، همه ماها رو اسیر خودش کرده. رافائل رو به من گفت:

- اگه تو پیمانت رو بشکنی، اگه تو بتونی خودتو آزاد کنی، اونوقت بقیه ماها میتونیم به تو متوسل بشیم تا پیمان‌هامون رو بشکنی.

از روی ناامیدی خندیدم و گفتم:

- درسته. خوبه. همینه. اما به هرحال ما با مشکلات یکسانی مواجه هستیم. من نمیتونم پیمانم رو بشکنم تا شماها رو آزاد کنم.

حداقل امیدوار بودم که بقیه بتونن از شر این پیمان خلاص شن؛ اما همه ماها میدونیم که لوسیانا به هیچ‌وجه از من نمیگذره و دودستی به پیمان من چسبیده! نسبت به بقیه، برای من خیلی سخت‌تره که بتونم پیمانم رو بشکنم. دوناوان گفت:

- نظرت درباره رفتن به پرو چیه؟

گفتم:

- منظورت پیشنهاد موراکوعه؟ تو اون کشور هیچ چیز به درد بخوری پیدا نمیشه.

موراکو حتما شوخی کرده! من ترجیح میدم همینجا به هر امید ناچیزی که میتونم چنگ بزنم تا این مشکل رو حل کنم و کنار جادوگرانی بمونم که پشتم رو خالی نکردن. ولی آخه تنها تو یه کشور غریبه، وقتی هیچ تضمینی وجود نداره که من بتونم اونجا چیزی رو پیدا کنم تا این سفر ارزش رفتن رو داشته باشه، خب بنظرم واقعا بیخوده! دوناوان گفت:

- یه لحظه به من گوش کن.

یه نفس عمیق کشیدم و بازدمم رو آروم بیرون فرستادم. گفتم:

- باشه.

- موراکو گفته جادوگرانی رو تو پرو میشناسه که میتونن با جادوی سیاهی که لوسیانا درگیرش شده، بجنگن. بنابراین طبق این گفته، با عقل جور درمیاد که احتمالا اون جادوگرها از لوسیانا قوی‌تر باشن. اینطوری تو میتونی پیمانت رو بشکنی و با جادویی برگردی که ما برای جنگیدن با لوسیانا بهش احتیاج داریم. به علاوه تو قدرت‌های لازم رو برای نجات دوست‌های جادوگرت بدست میاری و میتونی پیمان اون‌ها رو بشکنی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- من نمیخوام به تو یا هرکدوم از اعضای هیئت هفت‌نفره بی‌احترامی کنم؛ اما حرفی که من الان ازت شنیدم، پر از اما و اگر و احتمالا بود.

- من درک میکنم.

دوناوان احساساتی شده بود و لهجه ایرلندیش کمی بیشتر از قبل خودنمایی میکرد، که باعث میشد حرف T رو متفاوت‌تر از حالت عادی تلفظ کنه. ادامه داد:

- اما انتخاب دیگه‌ای وجود نداره دختر جوان. تبدیل کردن تو به یه گرگ، اصلا یه گزینه محسوب نمیشه! بنابراین باید خودت یه راهی برای شکستن این پیمان پیدا کنی!

بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- یه گزینه دیگه وجود داره.

- اون چیه؟

بقیه میدونستن که کوزت یه پریه؛ اما اون‌ها اطلاعی ندارن که خون کوزت چقدر پاک و خالصه. اون‌ها فکر میکنن که کوزت یه پری ضعیفه و بخاطر همین بهش اجازه داده شده که پیش ما بمونه؛ اما یه پری ضعیف نمیتونه همچین هاله‌ای داشته باشه! هاله اطراف کوزت اصلا معمولی نیست. به هرحال من یه کارشناس حرفه‌ای نیستم؛ اما میتونم بگم که کوزت یه پری خاصه. گفتم:

- شاید یه پری وجود داشته باشه که بتونیم ازش کمک بخوایم!

حداقلش اینه که وقتی ما مستقیما از کوزت کمک بخوایم، شاید اون اطلاعات بیشتری رو دراختیارمون بذاره. رافائل بازوی منو گرفت و گفت:

- نه. اگه کوزت میتونست این پیمان رو بشکنه، قبلا این پیشنهاد رو بهمون میداد.

- خب شاید این قضیه ساده نباشه و بخاطر همین کوزت چیزی بهمون نگفته.

شونه بالا انداختم؛ نمیخواستم رازهای بیشتری رو که قبلا درمورد کوزت فهمیدم، برای بقیه فاش کنم. ادامه دادم:

- پرسیدنش هیچ ضرری نداره و اگه کوزت نتونه بهمون کمک کنه، اونوقت من درباره رفتن به پرو فکر میکنم.

با اینکه خیلی دوست داشتم با دل و جرات بنظر برسم؛ اما نمیشد خودمو گول بزنم که میتونم از پس گاز یه گرگینه بربیام. من هیچ جفتی نداشتم که حواسش بهم باشه. بعد از اون نامزدی اشتباهی که بهم تحمیل شد، من نمیخوام سرسری و از روی هوس به یه گرگینه دل ببندم و اشتباهم رو تکرار کنم. نه! اگه کوزت نتونه بهم کمک کنه؛ اونوقت من با موراکو درمورد سفر به پرو مشورت میکنم و اطلاعات واضح‌تری رو از این گرگ پیر بیرون میکشم.

وقتی بقیه مشغول چای نوشیدن و حرف زدن با خاله رزا بودن، من تو دلم مشغول دعا کردن بودم. خدایا! لطفا برای یه بار هم که شده اجازه بده جواب‌هایی رو که بهش نیاز دارم، پیدا کنم.

بعدازظهر اونطوری که میخواستم پیش نرفت؛ اما خب به این معنی نیست که چیزی نمیتونه تغییر کنه. تو راه برگشت یه جا نگه داشتیم و غذا خوردیم. وقتی از دروازه‌های سنت‌ایلبه عبور میکردیم، خورشید دیگه غروب کرده بود. تو راه برگشت، من کاملا ساکت بودم. نمیشه گفت سفر کوتاهمون به آستین (مرکز تگزاس) کاملا وقت تلف کردن بوده. اطلاعاتم نسبت به قبل بیشتر شده و چیزهای بیشتری درمورد جنگی که تو راهه فهمیدم. قدم بعدی که باید برداریم اینه که از کوزت بخوایم بهمون کمک کنه یا یه پری بهمون معرفی کنه که بتونه کارمون رو راه بندازه. اما یه حسی بهم میگفت که حق با رافائله. اگه کوزت میتونست کار بیشتری برامون انجام بده، قبلا اینکارو میکرد. کوزت ادعا میکنه تو جنگ بعدی که قراره بزودی رخ بده، پری‌ها طرف ما هستن. اما روزها دارن سپری میشن و کوزت حتی یه کلمه هم درباره مردمش که قراره برای کمک به اینجا بیان، حرفی نمیزنه. بنابراین من فقط میتونم فرض کنم که نیروهای دیگه‌ای تو این قضیه دست دارن! شاید من درست نگفته باشم و اینکه کوزت رو مجبور کنم تا از قدرت جادوش بخاطر من استفاده کنه، پیشنهاد خوبی نباشه. طبق چیزهایی که من خوندم، پری‌ها عاشق معامله کردن هستن. و من ترجیح میدم به‌جای لوسیانا با کوزت یا هر کسی که میتونه چاره من باشه، ارتباط داشته باشم. از بقیه بچه‌ها جدا شدم و به سمت حیاط سرسبز پشت ساختمون‌ها رفتم. بقیه بچه‌ها هم برنامه ریختن که به کتابخونه برن تا اطلاعات بیشتری درباره مشکلمون به دست بیارن. طبق چیزهایی که تو چند ماه گذشته درباره کوزت فهمیدم، اون علاقه داره که همیشه تو طبیعت و فضای آزاد باشه. و از زمانی که ما به اینجا اومدیم، بنظر میرسه که کوزت واقعا دوست داره اطراف گرگینه‌ها بپلکه. اون هرجایی که گرگینه‌ها جمع شده باشن، میره! گوش دادن به غریزه‌ام باعث شد که خیلی راحت کوزت رو پیدا کنم. از وقتی که ما به سنت‌ایلبه اومدیم، کوزت مثل یه آهنربا، پسرهای گرگینه رو به سمت خودش جذب میکنه! روی زیراندازی که وسط حیاط پهن شده بود، دراز کشیده بود. یه هدفون بزرگ روی گوش‌هاش بود و همزمان که

مشغول ورق زدن مجله بود، با انگشت‌هاش ضرب گرفته بود. پرتو درخشان خورشید به کوزت میتابید و هاله اطرافش مثل یه منشور عمل میکردن و هفت رنگ رنگین‌کمون رو به نمایش میذاشتن. واقعا خیره‌کننده بود! اطراف کوزت، پسرهای گرگینه لم داده بودن. اوه، البته اون‌ها وانمود میکردن که دارن کارهای دیگه‌ای انجام میدن. مثلا دوتا پسر مشغول حرف زدن بودن و مدام به شوخی همدیگه رو هل میدادن. یه پسر دیگه بنظر میرسید که داره تکالیفش رو انجام میده. چندتا پسر دیگه هم داشتن پیتزا میخوردن. اما درواقع همه اون‌ها داشتن کوزت رو تماشا میکردن! تقریبا هدف اصلیشون همین بود. خب دیگه، حرف زدن درباره گرگینه‌ها بسه، وقتشه که خصوصی با کوزت حرف بزنم و ازش کمک بخوام. شجاعتم رو جمع کردم و روی زیرانداز نشستم. هدفونش رو از روی گوش‌هاش برداشت و مجله‌ای که میخوند رو بست. بعد خودشو بالا کشید و کنارم نشست. گفت:

- چطور پیش رفت؟

موهای گیس‌شده‌ام رو پشت سرم انداختم و گفتم:

- خوب نبود.

- خب، حالا میخوای چیکار کنی؟

حالا وقتشه که بگم! هرچی که بشه، مهم نیست. گفتم:

- خاله رزا گفت که بعضی از فراطبیعی‌ها مثل پری‌ها، توانایی‌هایی دارن که...

- نه!

واو! توقع همچین برخورد تندی رو نداشتم؛ اینکه حتی قبل از مطرح کردن درخواستم، حرفمو قطع کنه! گفتم:

- من درک میکنم که این کار از توان تو خارجه؛ اما اگه تو بتونی یه پری دیگه رو به ما معرفی کنی که...

- من نمیتونم الان و تو این وضعیت بهت کمک کنم.

سیم هدفونش رو محکم دور انگشتش حلقه کرد، طوری که نوک انگشتش قرمز شد و تقریبا جریان خون تو اون قسمت متوقف شد. ادامه داد:

- و باورم کن که وقتی این حرفو میزنم، یعنی هیچ جوابی وجود نداره که بخوام بهت بگم.

با چیزهایی که دارم میشنوم، میتونم توصیف کنم که کوزت چقدر محتاطانه کلمات رو کنار هم میذاشت تا حرفش رو بیان کنه. اون فقط گفت که الان به من کمکی نمیکنه؛ اما نگفت که شکستن پیمان، خارج از قدرتشه! گفتم:

- پس بذار یه‌جور دیگه سوالم رو مطرح کنم. اگه موقعیت و مقام تو فرق میکرد، تو میتونستی این پیمان رو بشکنی؟

- خوب بلدی چجوری از آدم حرف بکشی!

کوزت خیلی سریع نگاهش رو به اطراف چرخوند، اونقدر سریع که تعدادی از گرگینه‌ها فراموش کردن فورا واکنش نشون بدن و نگاه خیره‌اشون رو از روی کوزت بردارن. اما من شدیدا روی کوزت تمرکز داشتم و فرصتی برای توجه به کار پسرها نداشتم. گفت:

- من اجازه ندارم که به این سوال، جواب بدم.

اما جواب سوال من، تو همین حرفش پنهون شده؛ مگه نه؟ گفتم:

- پس تو میتونی...

- هنوز نه!

با ناراحتی سرش رو تکون داد و صداش ملایم‌تر شد:

- منم مثل تو یه پیوند محکم با یه نفر دارم! فقط پیوند تو با یه جادوگر دیوونه به اسم لوسیاناست و پیوند من با ملکه هست.

- من فکر میکردم که پری‌ها طرف ما هستن!

کوزت خودش این جمله رو بارها تکرار کرده بود. مگه اینکه کوزت دروغ گفته باشه! درمورد اینکه پری‌ها نمیتونن دروغ بگن! امیدوارم که اینطور نباشه. من یکم ناراحت شدم از اینکه کوزت این حرف‌ها رو زودتر بهم نگفته. گفت:

- بنابراین چون خودتم مثل من درگیر همچین پیوندی هستی، باید درکم کنی.

دوباره روی زیرانداز دراز کشید و موهای موج‌دارش، اطرافش پخش شدن. ادامه داد:

- اما دربار پری‌ها میخواد که بی‌طرف باقی بمونه. بخاطر همین من...

صداش قطع شد و به جاش از ته دلش آه کشید. ناامیدی از حرکاتش معلوم بود. گفت:

- اگه من کاری که تو ازم میخوای رو انجام بدم، اونوقت مجبورم خودمو از این قضیه کنار بکشم.

به اینکه ناامید بشم، عادت داشتم؛ اما بنظر میاد امروز بیشتر از همیشه دارم فرصت‌ها رو از دست میدم؛ اما من نمیتونم تسلیم بشم. هنوز نه! گفتم:

- اگه ملکه شما کاری نمیکنه، اونوقت به جای اینکه به دردتون بخوره، بیشتر بهتون آسیب میزنه!

- این دقیقا همون چیزیه که بهت گفتم.

کوزت دست‌هاشو روی زیرانداز مشت کرد و ادامه داد:

- جنگی که تو راهه، فقط بین گرگینه‌ها و جادوگران خلاصه نمیشه. خیلی بیشتر از این حرف‌هاست. اگه من الان خارج از قوانین، اقدام کنم، اونوقت ملکه منو به خونه احضار میکنه و من دیگه نمیتونم هیچ کمکی به هیچکدومتون بکنم.

- میفهمم.

گرچه اصلا نمیفهمیدم! چون طبق گفته خودش، بنظر میرسه که اون میتونه کمک کنه... فقط جای من نیست تا نگرانی‌هامو درک کنه. کوزت دوباره روی زیرانداز نشست و شقیقه‌هاشو ماساژ داد. گفت:

- کلادیا... من قصد ندارم که بذارم تو و دوست‌هات یا هر کدوم از این گرگینه‌ها بمیرین! اما من هنوز نمیتونم فعالیتی انجام بدم. و من مطمئنم اگه تو میدونستی که این کار چقد براتون گرون تموم میشه، هیچوقت این درخواست رو ازم نمیکردی.

لرزشی تو تنم رسوخ کرد. دستمو روی بازوهام کشیدم و سعی کردم خودمو قانع کنم که این احساس سرما فقط بخاطر اینه که آفتاب غروب کرده و داره شب میشه. من بهتر از هر کسی درک میکردم که محدود شدن با قوانین سخت، چقدر آزاردهنده هست. عصبانی شدن از دست کوزت فقط منو تبدیل به یه فرد دورو میکرد که هیچ درکی نداره. اما خب این موضوع باعث نمیشد که هضم حرف‌های کوزت آسون بشه. من چند دقیقه پیش یه راه‌حل داشتم؛ اما حالا دیگه نمیتونم ازش استفاده کنم. کوزت به آسمون نگاه کرد و بعد شروع کرد به جمع کردن وسایلش. گفت:

- بیا قبل از اینکه ماه بالا بیاد بریم داخل ساختمون.

- باشه.

گرگینه‌هایی که کوزت رو تماشا میکردن، بالاخره پراکنده شدن. هیچ کدوم از ماها اجازه نداشتیم که بعد از تاریک شدن هوا، همچنان بیرون بمونیم. از روی زیرانداز بلند شدم و دامنم رو مرتب کردم. گفتم:

- ممنون که تا حد امکان روراست بودی و تا جایی که میتونستی حقیقت رو گفتی.

و اینکه حداقل کوزت نمیخواست هیچکدوم از ماها کشته بشیم! این موضوع برای اینکه بتونم خودمو آروم کنم، خیلی کوچیکه؛ اما خب بهتر از هیچیه! آه غمگینی کشید و گفت:

- لطفا انقدر ازم تشکر نکن، من سزاوارش نیستم. و اگه تو بخوای به کمک خواستنت از پری‌ها ادامه بدی، فقط خودتو تو دردسر میندازی!

- اگه من از ملکه‌اتون کمک بخوام چی؟

من نمیدونم کوزت با کدوم یکی از مقامات دربار هم‌ردیفه؛ اما مطمئنا اگه برم سراغ پری‌های عالی‌رتبه، میتونم چیزی که نیاز داریم رو بدست بیارم. وقتی لوسیانا شیاطین رو به این دنیا احضار کنه، هیچکدوم از ما نمیتونیم بی‌طرف بمونیم. این به نفع خود پری‌هاست که بهمون کمک کنن تا به هدفمون برسیم. کوزت گفت:

- حتی فکرشم نکن!

کوزت برای آخرین بار، سریع به چیزی که تو هوا بود، نگاهی انداخت و بعد بازوم رو گرفت تا منو از حیاط پشتی مدرسه خارج کنه. گفت:

- ملکه شاید تقاضای تورو قبول کنه، ولی درعوض یه چیزی بیشتر از پیمان خونی ازت میخواد!

لرزش کوزت به بازوی منم نفوذ کرد و این واکنش عجیب بود! اگه بخوام چیزهایی که کوزت گفت و نگفت رو جمع کنم و با هاله‌ای که داره تطابقشون بدم، پس یه سوال دیگه میمونه که باید ازش بپرسم و دلیلی نمیبینم که اینکارو نکنم! گفتم:

- ارتباط تو با ملکه‌اتون چقدر نزدیکه؟ یعنی چه نسبتی باهاش داری؟

قدم‌های بلند کوزت، سست شد! و فقط همین واکنش برای جواب سوالم کافی بود! این ارتباط اونقدر نزدیک هست که کوزت نخواد جواب واضحی بهم بده! گفت:

- هیچکس تا حالا به همچین موضوعی فکر نکرده بود که بخواد ازم بپرسه. چی باعث شده که همچین سوالی ازم بپرسی؟

وقتی وارد حیاط اصلی مدرسه شدیم، کوزت سرعتش رو کم کرد و درنهایت متوقف شد. گفتم:

- هاله‌ای که اطرافت جریان داره.

- تو اونقدر که باید، خودتو جدی نمیگیری کلادیا.

سرش رو به طرفی کج کرد و ادامه داد:

- من واقعا باور دارم که بالاخره ارزش خودتو درک میکنی.

حتما! چقدرم که من سزاوار اعتماد بقیه بودم! بازم کوزت جوابی بهم نداد! شاید من پامو از گلیمم درازتر کردم که از پری‌ها کمک خواستم.

درحالی که هنوز همه گزینه‌هایی که میتونن مارو به مقصد نزدیک‌تر کنن رو امتحان نکردم. وقتشه که با موراکو درباره سفر به پرو حرف بزنم.

روی مبل کتابخونه سنت‌ایلبه نشستم و دستامو دورم حلقه کردم. دیروقت بود و چیزی تا صبح نمونده بود. موراکو امشب برای شکار رفته بود. ظاهرا این پیرمرد نمیتونه یه جا ثابت بمونه. طبق گفته آقای داوسون، موراکو کمی بیشتر از یه قرن سن داره! یه قرن! خندیدم و کتاب بعدی رو برداشتم. گاهی وقت‌ها از خودم میپرسم که زندگی دیگه چقدر میتونه عجیب‌تر بشه و درست بعدش میبینم که اتفاق عجیب‌تری رخ داده! تمام کتاب‌های جادوگری که تو کتابخونه سنت‌ایلبه در دسترس بود رو برداشتم تا مطالعه کنم. لوسیانا همیشه سعی میکرد که اطلاعات مارو محدود کنه تا نادون بمونیم. اون نمیخواست که ما قدرت بیشتری بدست بیاریم و باهاش بجنگیم. اما حالا من قصد دارم که با لوسیانا بجنگم. من باید زمان از دست‌رفته رو جبران کنم. وقتی که تمام بدنم نیاز به خواب رو فریاد میکشید، خوندن کتاب‌ها باعث میشد که سرگرم بشم و بیدار بمونم. درضمن کتابخونه یه دستگاه قهوه‌ساز عالی داشت. کافئین یکی از نیازهای اساسی من بود و بهم کمک میکرد تا بیدار بمونم. بلند شدم و ماهیچه‌های خسته‌ام رو کِش دادم. بقیه بچه‌ها چندساعت پیش رفتن بخوابن که اصلا دور از انتظار نبود. ساعتم رو چک کردم. سه صبح بود. تا روشن شدن هوا فقط چندساعت مونده. به دلایلی، بیدار موندن تو روشنایی روز آسون‌تره! به سمت قفسه‌ها رفتم و مشغول بررسی کتاب‌ها شدم تا یه چیز جالب برای خوندن پیدا کنم. بخاطر کمبود خواب، دیدم حسابی تار شده بود و حس میکردم که یکم منگ شدم! بعد از این همه ساعت بیداری کشیدن، وضعیتم شبیه کسی بود که فقط میخواد این روزهای نفرت‌انگیز زودتر تموم شه. چند بار بالا و پایین پریدم و سعی کردم یکم انرژی بدست بیارم. شاید یه فنجون قهوه دیگه بتونه کمکم کنه. به سمت قهوه‌ساز رفتم، یه فنجون تمیز برداشتم و اون رو با قهوه غلیظ پر کردم. صدای آژیر خطر پخش شد و من از ترس پریدم. مقداری از قهوه روی دستم ریخته شد. خشکم زد. برای یه لحظه فکر کردم که خوابم برده؛ اما سوختگی دستم بخاطر قهوه، نشون میداد که من کاملا بیدارم. آتیش‌سوزی شده؟ نه. من بوی دودی حس نمیکنم. بعد وحشت به سینه‌ام چنگ انداخت... لوسیانا! جشن سوون! احضار مرده‌ها! اوه نه. هنوز نه. الان برای حمله خیلی زوده. ما هنوز آماده نیستیم.

به سرعت به سمت در دوییدم. راهروهای ساختمون انجمن علمی مدرسه، ساکت بود؛ اما صدای آژیر خطر هنوز شنیده میشد. به محض اینکه از ساختمون خارج شدم، بوی گندی به مشامم رسید. خون‌آشام‌ها! این یه حمله بود. تمام قوطی‌های معجون من تو اتاقم بود و بدون اون‌ها من کاملا بی‌دفاع بودم. چقدر احمقم که اون‌ها رو همراه خودم نیاوردم. صدای آژیر قطع شد؛ اما صدای جیغ و فریادهای ناشی از جنگ شدت گرفت. حیاط مدرسه حسابی آشفته و شلوغ شده بود. گرگینه‌ها کنار هم میجنگیدن و سعی میکردن

جمعیت خون‌آشام‌هایی که به مدرسه هجوم آورده بودن رو عقب بزنن. سی یا چهل خون‌آشام مثل سیل وارد حیاط شدن و از هر طرفی که میتونستم ببینم، بهمون حمله کردن. بوی گوشت گندیده بدنشون اونقدر حال‌بهم‌زن بود که مجبور شدم با دستم جلوی دماغمو بگیرم. گرگینه‌ها به خون‌آشام‌ها غلبه میکردن و یکی یکی اون‌ها رو میکشتن. بدون وجود معجون‌هام، من نمیتونستم کمک زیادی به گرگینه‌ها بکنم؛ بنابراین خودمو از هیاهوی جنگ عقب کشیدم. چندتا سمبل تو هوا کشیدم. سمبل‌های مربوط به حفاظت، مخفی شدن و افزایش چابکی و مهارت. این جادوها رو به سمت همه گرگینه‌هایی که میتونستم ببینم، پرتاب کردم تا اون‌ها رو پوشش بده. منتظر فرصت بودم تا بتونم به مکانی برم که سر راه گرگینه‌ها نباشم. انگار زمان خیلی کند شد وقتی که سه نفر با لباس‌های سفید قدم به پارکینگ مدرسه گذاشتن و به سمت حیاط راه افتادن. امکان نداره! جادوگرها اینکارو نمیکنن! نه تا وقتی که من هستم! باید وارد عمل میشدم. با وجود این فاصله، نمیتونستم ببینم که اون افراد سفیدپوش چه کسایی هستن؛ اما اهمیتی هم نداشت. به سمت حیاط دوییدم و همزمان یکی از سمبل‌های حافظت رو روی قفسه‌سینه‌ام رسم کردم. یه خون‌آشام به سمت من حرکت کرد؛ اما طلسم حفاظتی تاثیرگذار بود و اون خون‌آشام رو متوقف کرد. گرگینه‌ها مشغول جنگیدن بودن و من سعی میکردم از بینشون بگذرم. من نمیتونستم مثل اون‌ها بجنگم. اینکه خودمو درگیر جنگ کنم، به هیچ‌کس هیچ کمکی نمیکرد. اما اون جادوگران سفیدپوش که داشتن به سمت گرگینه‌ها حرکت میکردن... من میتونم اون‌هارو متوقف کنم. بهشون اجازه نمیدم که بیشتر از این به گرگینه‌ها نزدیک بشن. نه تا وقتی که من نفس میکشم و میتونم با طلسم از گرگینه‌ها حفاظت کنم.

- کلادیا صبر کن.

صدای ترسا رو از پشت سرم شنیدم؛ اما کارمو متوقف نکردم. باید به اون جادوگرهای سفیدپوش میرسیدم. یه نفر لباسمو گرفت و کمی منو عقب کشید تا جلومو بگیره. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چیه؟

- مطمئنم نمیخوای چیزی که من دیدم رو ببینی!

صدای فریاد رافائل رو شنیدم:

- دانیل!

فورا به پشت‌سرم نگاه کردم. خون توی رگ‌هام یخ بست! نه! لوسیانا اینکارو نکرده، اون نمیتونه... رافائل و بقیه دوست‌های جادوگرم از ساختمون خارج شدن و خیلی سریع به سمت جادوگرهای سفیدپوش دوییدن. گفتم:

- نه. این امکان نداره.

نمیتونستم چیزی رو که میدیدم، باور کنم. دانیل اونجا بود. یکی از افراد سفیدپوش، دانیل بود. اما اون که مُرده بود. اوه خدای من! تنها راهی که میشه یه مرده رو به حرکت درآورد اینه که بدن اون مُرده به تصرف شیاطین کثیف دربیاد. دانیل الان یه هیولاست؛ اما برادرم هنوز این موضوع رو نفهمیده. من نمیتونم متوقفش کنم. من خیلی ازشون فاصله دارم. رافائل به دانیل رسید و خشکش زد. شونه‌های دانیل به جلو خم شد و این کار باعث شد که قدش کوتاه‌تر از حالت عادی بنظر برسه. موهای همیشه حالت‌دارش، حالا حسابی بهم‌ریخته بود. دانیل به رافائل نزدیک شد و من میدونستم که اتفاق بدی قراره رخ بده؛ مگه اینکه من بتونم راهی برای متوقف کردنش پیدا کنم. دست ترسا رو گرفتم و انرژی کمی که برام باقی مونده بود رو به وجودش منتقل کردم تا قدرت‌های گرگش رو تقویت کنم. گفتم:

- برو ترسا. سریع‌تر. اجازه نده که برادرم رو بکُشه!

تو یه چشم برهم زدن، هاله اطراف ترسا درخشان‌تر شد، اونقدر زیاد که انگار خورشید داشت تو دل شب میتابید! ترسا به گرگش تبدیل شد و لباس‌هاش از تنش پاره شدن. بعد فورا شروع کرد به دوییدن روی علف‌ها. چشم‌هام نمیتونستن ترسا رو دنبال کنن! یه لحظه جلوی من ایستاده بود و لحظه بعد رفته بود! گرگ ترسا پرید روی دانیل و با ضربه‌ای که بهش زد، اونو از رافائل دور کرد؛ اما خیلی دیر شده بود. رافائل فریاد کشید و من میتونستم حس کنم که دندون‌های دانیل تو بازوی برادرم فرو رفته و گوشتش رو پاره کرده! با تمام سرعت به سمتشون دوییدم و آرزو میکردم که ای کاش نصف سرعت ترسا رو داشتم. ترس به شکمم چنگ میانداخت. این اتفاق نباید بیفته. من نمیتونم اجازه بدم که اینطوری بشه. وقتی به اندازه کافی به جادوگران سفیدپوش نزدیک شدم و مطمئن شدم که سر راه گرگینه‌ها نیستم که بهم برخورد کنن، شروع کردم به خوندن وِرد یه طلسم و بعد اون رو به سمت دو جادوگر سفیدپوشی که ایستاده بودن، پرتاب کردم. هردو دختر بودن! میشناختمشون. سِیدی و آنتونیا!

طلسم به هردوشون برخورد کرد و اون‌ها به عقب سکندری خوردن. دانیل روی زمین افتاده بود و تکون نمیخورد. اون دوباره مُرده بود! اون باید مُرده باقی میموند. نه اینکه بازیچه جادوی شیطانی لوسیانا بشه. سِیدی وزنشو روی پاهاش انداخت و از روی زمین بلند شد. رو به رافائل گفت:

- با ما برگرد. لوسیانا میتونه زخمت رو درمان کنه.

رافائل به سختی تلاش کرد تا رو پاهاش وایسته. بازوش رو تو قفسه سینه‌اش جمع کرد و گفت:

- هرگز!

آرامش به بدنم رسوخ کرد و لرزش دست‌ها و پاهام متوقف شد. رافائل حالش خوب بود. اون نمُرده بود. خداروشکر! رافائل ادامه داد:

- هیچکدوم از ماها به قلمرو جادوگران برنمیگردیم.

گرگ‌ها زوزه کشیدن و من متوجه شدم که سکوت تمام مدرسه رو فراگرفته. خون‌آشام‌ها توسط گرگینه‌ها نابود شده بودن! گرگینه‌ها به سمت ما اومدن و اطرافمون یه حصار محکم دایره‌ای تشکیل دادن تا ازمون در برابر اون دو جادوگر سفیدپوش محافظت کنن. آقای داوسون گفت:

- این دو جادوگر رو تو قفس‌های مخصوص گرگ‌های وحشی زندانی کنین.

آقای داوسون فقط یه شلوار ورزشی خاکستری‌رنگ پوشیده بود و بین گرگینه‌ها ایستاده بود. دو مرد دیگه هم که فقط شلوار ورزشی پوشیده بودن، به سمت دخترهای جادوگر راه افتادن. گفتم:

- این ایده خوبی نیست.

من نمیدونم قفس‌های مخصوصی که ازش حرف میزنن، چیه؛ اما مطمئن نیستم که این قفس‌ها اونقدر قوی باشن که بتونن یه جادوگر رو نگه دارن. ادامه دادم:

- اون‌ها میتونن با استفاده از...

دکتر گنزالس پشت آقای داوسون ظاهر شد و حرفمو قطع کرد:

- نه. من به اون‌ها مسکن تزریق میکنم.

یه کیف مشکی روی شونه‌اش آویزون بود. جلوتر اومد و گفت:

- اگه بیهوش باشن، نمیتونن از جادوشون استفاده کنن.

دخترهای جادوگر محکم دست هم رو گرفته بودن وقتی که اون دو مرد و دکتر گنزالس به همراه شش تا گرگینه، اون‌ها رو با خودشون میبردن. اون‌ها به سمت ساختمونی حرکت میکردن که کلاس‌های درس همونجا برگزار میشد. بنظر عجیب میومد؛ اما وقتی صدای ناله رافائل رو شنیدم، هرچی که به اون‌ها مربوط میشد رو فراموش کردم. کنار برادرم زانو زدم و گفتم:

- بذار بازوتو ببینم.

- دانیل... اون...

- دیدمش.

اینکه جادو بتونه به مُرده‌ها جون ببخشه، خبر خوبی نبود. اما اتفاق امشب... یه چیزی فراتر از بد بود! همراه خون، لجن سبزرنگی هم از زخم رافائل بیرون میومد. آقای داوسون گفت:

- رافائل رو به درمانگاه ببرین. وقتی کار دکتر گنزالس با بقیه تموم شد، میتونه یه نگاهی به زخم رافائل بندازه. بعد باهم فکر میکنیم که چه کاری میتونیم براش انجام بدیم.

ترسم رو قورت دادم و گفتم:

- باشه.

چیزی که تو فکرم بود رو بیان نکردم؛ چون میخواستم امیدم رو حفظ کنم و بیشتر از این از وضعیت رافائل نترسم. اما اگه این زخم عفونت کنه... این عفونت آلوده به چیزیه که نمیشه با دارو درمانش کرد! دستی روی شونه‌ام نشست و من سرمو برگردوندم تا ایون رو ببینم. گفت:

- نگران نباش. قدم به قدم پیش میریم.

آقای داوسون به جسم دانیل اشاره کرد و پرسید:

- ما باید با این جسد چیکار کنیم؟

به چیزی که از دوستم باقی مونده بود، نگاه کردم. من و دانیل باهم بزرگ شده بودیم. باهم بازی کردیم. باهم درس خوندیم. اما این... این دوست من نیست! این چیزی که دارم میبینم، واقعا نفرت‌انگیزه. پوستش به رنگ خاکستری دراومده بود و لکه‌های سیاهی روش دیده میشد. دهنش پر از کف سفید بود. بازوهاش پر از تاول شده بودن. و این‌ها تنها چیزی بود که از دانیل دیده میشد! چند قدم بهش نزدیک‌تر شدم و بخاطر بوی تند گوگردی که حس کردم، جلوی دماغمو گرفتم. اون دیگه هاله‌ای نداشت. روحی نداشت. هر موجودی که بدن دانیل رو به تصرف خودش درآورده بود و هدایتش میکرد، حالا رفته بود. گفتم:

- این جسد رو بسوزونین.

بعد رومو ازش برگردوندم. باید روی کاری که از دستم برمیاد، تمرکز کنم. من برای کمک به دانیل خیلی دیر وارد عمل شدم؛ اما اگه برادرم آسیب ببینه، از هیچ کاری برای نجاتش نمیگذرم!

- تو باید یکم بخوابی.

اینو دکتر گنزالس گفت و من تقریبا به حرفش خندیدم. من امشب از جادو استفاده کردم؛ درواقع تمام انرژی که برام باقی‌مونده بود رو مصرف کردم و این موضوع برام ضرر

داشت. تمام بدنم از خستگی تیر میکشید و احساس پوچی میکردم؛ اما خوابیدن اصلا گزینه خوبی نبود؛ مخصوصا با شرایطی که الان داشتم. گفتم:

- من حالم خوبه.

من روی تنها صندلی که تو اتاق بود، نشسته بودم. اتاق کوچیک بود و بیشتر فضاش رو تخت بیمارستان اشغال کرده بود. یه میز کوچیک کنار تخت قرار داشت و یه لامپ کم‌نور هم روش بود؛ با وجود خاموش بودن چراغ سقفی، تنها نور اتاق رو همین لامپ کوچیک تامین میکرد. یه سرویس بهداشتی کوچیک پشت سرم قرار داشت و دیوار سمت چپ تقریبا با کمدها و قفسه‌ها پر شده بود. رافائل آروم تو خواب خرخر میکرد. داروهای مسکن جواب داده بودن و دردی که تو بدنش پخش شده بود رو آروم کردن. برای بند آوردن خونریزی زخمی که دانیل زامبی روی بازوی برادرم ایجاد کرده بود، بیست تا بخیه انجام شد. دانیل زامبی! با چیزهایی که امشب دیدیم، مردیت این لقب رو روی دانیل گذاشته بود؛ چون اون واقعا شبیه یه جسد متحرک شده بود. البته کلمه "زامبی" اصلا نمیتونست شیطانی که به جسم دانیل نفوذ کرده بود رو توصیف کنه. این موضوع که اون یه شیطان بود، برای همه اثبات شده بود؛ اما طبق گفته مردیت، به کاربردن دانیل شیطان درست نیست. اگه دانیل مجبور شده که اینطوری به این دنیا برگرده، کم‌ترین کاری که میتونیم براش انجام بدیم اینه که یه لقب باارزش بهش بدیم. البته این‌ها همش حرف‌های مردیته. برای من فرقی نمیکنه که اون موجود نفرت‌انگیزی که لوسیانا از دانیل ساخته بود رو چی صدا بزنیم. چیزی که واقعا برام مهمه اینه که رافائل حالش خوب بشه. دکتر گنزالس گفت:

- خیلی‌خب؛ اگه تو میخوای بقیه شب رو اینجا روی این صندلی بمونی، یه سری پتو تو کمد هست که میتونی ازشون استفاده کنی.

به سمت در اتاق رفت و گفت:

- من انتهای همین راهرو هستم. اگه به چیزی نیاز داشتی، بلند صدام کن.

سرمو تکون دادم؛ ولی نگاهم هنوز رو چهره برادرم بود. گفتم:

- ممنون.

تا زمانی که دکتر گنزالس اتاق رو ترک کنه، همونطور روی صندلی نشستم. وقتی که رفت؛ صندلیم رو به تخت نزدیک‌تر کردم، تا جایی که بتونم پیشونیمو روی تخت بذارم. گرگینه‌ها فهمیده بودن که چه بلایی سر برادرم اومده. حس بویایی اون‌ها واقعا قویه؛ اما من فقط زمانی میتونم بوی گوگرد رو حس کنم که همینقدر به برادرم نزدیک باشم. بوی گند گوگرد، رافائل رو احاطه کرده بود. برای حدس زدن اینکه بعدا قراره چه اتفاقی براش بیفته، نیاز به هوش بالایی نبود. برادرم شبیه دانیل میشه! شبیه دانیلی که امشب

دیدیم! لوسیانا تا زمانی که با جادوی کثیفش هرچیزی که دارم رو ازم نگیره، دست از سرم برنمیداره! اگه لوسیانا رافائل رو ازم بگیره، چه بلایی به سرم میاد؟ موهای بازوهام از ترس سیخ شدن. به سمت کمدهایی که طرف دیگه تخت قرار داشتن، حرکت کردم. سه تا از کمدها رو گشتم تا بالاخره پتوها رو پیدا کردم. گرگینه‌ها بخاطر دمای بالای بدنشون، دوست داشتن که همیشه از کولر استفاده کنن؛ اما من با کولر توی درمانگاه خیلی راحت نبودم. شایدم سرمایی که تو بدنم رسوخ کرده، بخاطر شوک اتفاقات امشب باشه. هنوز نتونستم هضمشون کنم... در باز شد و نور سالن، فضای تاریک اتاق رو روشن کرد. ترسا گفت:

- هی!

خدای من. من امشب ترسا رو مجبور کردم که تغییرشکل بده. اون حتما از دستم عصبی شده. گفتم:

- سلام.

- رافائل چطوره؟

پتو رو دور خودم پیچیدم و محکم نگه داشتم. آروم روی صندلی نشستم و گفتم:

- خوب نیست.

- من شنیدم که دکتر گنزالس زخمش رو تمیز و بخیه کرده.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- دکتر گنزالس به خوبی از برادرم پرستاری کرد؛ اما اون نمیتونه این زخم رو درمان کنه.

ترسا بو کشید و من بالاخره به سمتش چرخیدم تا چهره‌اش رو ببینم. چشم‌هاش میدرخشیدن و این یعنی که گرگش در معرض بیرون اومدنه. گفت:

- این بوی گوگرده؟

اشک‌هام میخواستن روی گونه‌هام جاری بشن؛ اما سعی کردم با پلک زدن جلوشونو بگیرم. گفتم:

- آره.

- لعنتی! این خیلی بده.

اینو گفت و روی قسمت انتهایی تخت نشست. گفتم:

- میدونم.

یه قطره اشک بالاخره روی گونه‌ام جاری شد و من فورا پاکش کردم. من نمیتونستم الان بشکنم. باید قوی میموندم. ترسا گفت:

- تو فکر میکنی...

حرفشو ادامه نداد. من منتظر سوالش بودم؛ اما میتونستم حدس بزنم که میخواد چی بپرسه. من این سوال رو قبلا از خودم پرسیده بودم. بالاخره گفت:

- تو میدونی چه اتفاقی برای رافائل میفته؟

- مطمئن نیستم؛ اما... تو امشب دانیل رو دیدی؟

- آره.

یه نگاه معنادار بهش انداختم تا متوجه بشه. گفت:

- نه! نه! این اتفاق نمیتونه رخ بده.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- این بهترین حدس منه. گرچه از چیزی مطمئن نیستم. اگه بتونم راهی برای متوقف کردنش پیدا کنم، اونوقت رافائل میتونه خیلی سریع به حالت عادیش برگرده.

احتمالش خیلی کمه؛ اما من باید امیدوار باشم. گلومو صاف کردم و گفتم:

- ممنونم. معذرت میخوام که ازت استفاده کردم؛ اما...

دستشو تو هوا تکون داد و حرفمو قطع کرد:

- حرفشم نزن. خدای من، کاری که تو کردی باعث شد که قدرتم تا بی‌نهایت افزایش پیدا کنه. من قبلا همچین سرعت و قدرتی رو تجربه نکرده بودم.

سرمو تکون دادم. این کار به قیمت از دست دادن بخش زیادی از انرژیم تموم شد و من نباید انجامش میدادم؛ اما اگه همین کارم جلوی دانیل رو گرفت تا برادرم رو نکُشه، پس ارزشش رو داشته. حداقل الان فرصت دارم تا بفهمم چطور میتونم رافائل رو نجات بدم. خنثی کردن یه جادوی پلید و کثیف خیلی بهتر از اینه که الان با گلوی پاره‌شده برادرم روبه‌رو میشدم. اینطوری دیگه امکان نداشت بتونم چیزی رو درست کنم. خداروشکر که ترسا ازم عصبی نیست. گفتم:

- خب، متاسفم که قبل از شروع این کار، ازت اجازه نگرفتم.

- مشکلی نیست. اما الان میفهمم که چرا لوسیانا میخواد تحت هر شرایطی تورو برگردونه.

آهی کشیدم و گفت:

- آره، بخاطر قدرتم.

من باید برگردم پیش لوسیانا؟ اگه لوسیانا قول بده که برادرم رو نجات بده، خب من گزینه دیگه‌ای برای انتخاب ندارم. ترسا گفت:

- من میدونم که اون دخترهای جادوگر چی گفتن؛ اما اینو ازم بشنو که اعتماد کردن به لوسیانا اصلا ایده خوبی نیست. اهمیتی نداره که اون زن عوضی چه قول‌هایی بهت میده، تو نباید باورشون کنی.

- اما اگه لوسیانا بتونه رافائل رو نجات بده...

به سمت رافائل خم شدم و آروم دستشو گرفتم. ادامه دادم:

- فکر نکنم بتونم سر زندگی رافائل ریسک کنم.

- فکرشم نکن که...

صدای زنگ موبایلی بلند شد و من میدونستم که این آهنگ متعلق به کیه. موبایل رافائل بود. ترسا موبایل تاشوی کوچیکی رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

- اومده بودم که بهت سر بزنم؛ اما خب اومدنم دلیل دیگه‌ای هم داشت. رافائل موبایلش رو تو حیاط مدرسه انداخته بود. از اونموقع تا حالا پشت سرهم زنگ میخوره.

موبایل رو به سمتم گرفت و ادامه داد:

- مدام اسم مت روی صفحه‌اش میفته.

غرغر کردم. مت آخرین کسی بود که دلم میخواست تو این وضع باهاش سروکله بزنم! ترسا پرسید:

- ببینم این همون چلغوز معروفه که برام تعریف کردی؟

خندیدم و گفتم:

- آره. همون چلغوزه.

- چرا با برادرت تماس میگیره؟

- احتمالا بخاطر اینکه من موبایلی ندارم.

- تو موبایل نداری؟؟

موبایل رافائل رو از دستش گرفتم و همون لحظه صدای زنگش قطع شد. یه تماس بی‌پاسخ دیگه! گفتم:

- فکر کنم وضعیت فوق‌العاده ما رو تو قلمرو جادوگران فراموش کردی. یادت رفته اونجا شرایط استفاده از تلفن چطور بود؟!

- اوه، درسته. یادم رفته بود. حق با توعه. وقتی نمیتونستی از موبایل استفاده کنی، دیگه داشتنش به چه دردی میخورد.

- دقیقا.

موبایل رو بالا آوردم و گفتم:

- اما این موبایل برای رافائله. اون هرروز برای کار کردن از قلمرو جادوگران خارج میشد، بنابراین منطقی بود که یه موبایل با خودش داشته باشه. مشتری‌ها نیاز داشتن که یه راه ارتباطی با رافائل داشته باشن. اما لوسیانا هیچوقت به من اجازه نمیداد که از جلوی چشم‌هاش دور بشم.

دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد. به خودم زحمت ندادم که صفحه‌اش رو نگاه کنم تا ببینم کیه. ترسا گفت:

- تو میخوای جواب بدی؟

نه نمیخواستم! حتی یه ذره. گفتم:

- اگه دوباره زنگ بزنه، جواب میدم.

لبخند پهنی زد و گفت:

- منطقیه.

به برادرم که روی تخت خوابیده بود، نگاه کرد و پرسید:

- خب چجوری میتونیم به رافائل کمک کنیم؟

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- ایده‌ای ندارم. این یه نوع جادوی سیاهه و من اطلاعات خاصی درموردش ندارم. امیدوارم اون شیطانی که جسم دانیل رو هدایت میکرد، کاملا برادرم رو آلوده نکرده باشه؛ اما خب تا بیدار شدن رافائل نمیتونم از این قضیه مطمئن بشم. و فعلا نمیخوام بیدارش کنم. هنوز نه!

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- احیانا موراکو برگشته؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- اون احتمالا تا بعدازظهر فردا برنمیگرده. چطور مگه؟ به چی فکر میکنی؟

- راستش خودمم نمیدونم به چی فکر میکنم. اما اگه رافائل به جادوی سفید نیاز داره تا درمان بشه؛ پس من باید به پرو برم. یه حسی بهم میگه که جادوی سفید همون چیزیه که رافائل نیاز داره.

- همه اتفاقات اخیر دارن تورو به همین راه هدایت میکنن. تو اونجا میتونی پیمانت رو بشکنی. میتونی رافائل رو درمان کنی. و میتونی جادویی رو پیدا کنی که تو جنگ اصلی کمکمون کنه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خودمم متوجه این موضوع شدم. سه تا از این اتفاقات مهم امروز رخ دادن. تو بیست ساعتی که گذشت، من سه بار فهمیدم که باید به پرو برم. نمیتونم جراتی رو که منو دعوت به رفتن میکنه، نادیده بگیرم.

نمیخواستم فضولی کنم؛ اما باید از ترسا میپرسیدم...:

- تو چیزی درباره اتفاقات امشب دیده بودی؟

ترسا خودشو جمع کرد و نگاهشو ازم دزدید. گفت:

- چیزی که واقعا به دردمون بخوره، نه. متاسفم. از وقتی که لوسیانا اون بلا رو سرم آورد... میدونی... وضعیت سختی بود. حس میکنم ذهنم مسدود شده. البته شاید فقط تصور خودم باشه؛ اما من نگرانم که...

دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد و من دلم میخواست پرتش کنم اونطرف اتاق! ترسا گفت:

- تو مجبور نیستی جواب بدی.

- اونوقت این بیشعور به زنگ زدنش ادامه میده.

اما واقعا دلم نمیخواست جواب بدم. دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

- سلام.

نفسم رو نگه داشتم و منتظر جوابش شدم. گفت:

- کلادیا؟ بالاخره جواب دادی. چه اتفاق گوهی داره اونجا رخ میده؟

نمیدونستم باید چی بگم یا از کجا شروع کنم. گفتم:

- اتفاقات زیادی رخ داده.

- از لوسیانا شنیدم. اون خیلی عصبانی بود. تا هرجا که این کله‌شق‌بازی مسخره و بچگانه رو پیش بردی، باید تمومش کنی و برگردی خونه!

کله‌شق‌بازی مسخره و بچگانه؟ یجوری برخورد میکرد که انگار خیلی از من بزرگـتره. و خب واقعا هم همینطور بود! مت سی سال داشت و دقیقا ده سال از من بزرگـتر بود. وقتی یادم میاد که تو سن بیست و شش سالگی با من که فقط شونزده سال داشتم نامزد کرد، حالم بیشتر ازش بهم میخوره! نه اینکه اختلاف سنمون یه مشکل جدی تلقی بشه؛ اما مت نسبت به سنش اصلا عاقل و بالغ نبود! و نمیشد بهش تکیه کرد. گفتم:

- من به قلمرو جادوگران برنمیگردم. نه الان، نه هیچوقت!

- اما...

- نه!

تقریبا حرف‌هامو با جیغ بیان میکردم:

- تو نمیدونی که اینجا چه خبره. اگرم میدونی، خب من خوشحال میشم اینم به دانسته‌هات اضافه کنم که ما هرگز باهم ازدواج نمیکنیم. چون این اتفاق قرار نیست بیفته. هرگز!

مت شروع کرد به عربده کشیدن و فحش دادن و من موبایل رو از گوشم دور کردم. ترسا گفت:

- قطعش کن!

آروم زمزمه کردم:

- من فقط دارم یه لحظه بهش وقت میدم تا خودشو خالی کنه.

وقتی مت با صدای بلند یه فحش دیگه نثارم کرد، ترسا صورتشو جمع کرد و گفت:

- تو اصلا شوخی نمیکردی! این پسر واقعا یه چلغوزه.

لبخند زدم و دوباره موبایل رو به گوشم نزدیک کردم. با صدای ملایم گفتم:

- مت صبر کن!

صدام کار خودشو کرد و مت واقعا آروم شد. گفتم:

- لوسیانا درگیر چیزهایی شده که خیلی بدن. درواقع شیطانین! من تمام تلاشمو میکنم که متوقفش کنم. و اگه تو سروکله‌ات اینجا پیدا بشه و بخوای به من ملحق شی، خب خوبه! منم کمک میکنم تا بتونی با گرگینه‌ها ارتباط بگیری؛ اما اگه بخوای خلاف این موضوع عمل کنی، خب من جلوتو نمیگیرم! چون اصلا برام مهم نیست که تو چیکار میکنی. تو نمیتونی کاری که من میخوام انجام بدم رو تغییر بدی! هرگز!

مت یه فحش دیگه بهم داد که از به زبون آوردنش خجالت میکشم! ترسا فورا گوشی رو از دستم قاپید و دکمه قطع تماس رو فشار داد. بعد گوشی رو خاموش کرد و گفت:

- خب دیگه کارمون با این پسر تموم شد. جیز! من فکر میکردم فقط خودم بددهنم. الان به خودم امیدوار شدم.

خندیدم. با صدای بلند و از ته دل. این خنده چیزی بود که این روزها واقعا بهش نیاز داشتم. گفتم:

- اگه تو خودتو بددهن میدونی، پس باید بگم که مت خیلی افتضاحه. هیچکس به گرد پاش نمیرسه.

- واقعا همینطوره.

از روی تخت بلند شد و گفت:

- من میرم بخوابم. تو اینجا میمونی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نمیتونم رافائل رو تنها بذارم. اگه بیدار بشه چی؟

و وقتی که بیدار بشه، اگه خودش نباشه چی؟ اگه آلوده شده باشه چی؟ ترسا گفت:

- من سرزنشت نمیکنم. وقتی مردیت مریض بود، منم مدت کوتاهی رو اینجا تو درمانگاه گذروندم. البته میدونم که شرایطمون مثل همدیگه نیست. مردیت خواهر دوقلوی من نبود؛ اما خب شرایطی که تجربه کردم واقعا وحشتناک بود. و من خودمو مسئول میدونستم که باید این مشکل رو حل کنم. فقط...

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خیلی به خودت فشار نیار. تو نمیتونی همه مشکلات رو حل کنی.

- این حرف رو دختری داره بهم میگه که خودش همیشه برای نجات بقیه تلاش کرده و کوتاه نیومده!

خرخر کرد و گفت:

- همونطور که پدرم همیشه میگه؛ "به حرفم توجه کن، نه به عملم!"

بعد خودش به جوکی که گفته بود، خندید. گفت:

- سعی کن یکم استراحت کنی.

بعد در اتاق رو پشت سرش بست. پتو رو دور خودم مرتب کردم تا بتونم راحت روی صندلی بشینم. تقریبا بیست و چهار ساعت پیش، وقتی که از خواب بیدار شدم، فکر میکردم که روزم نمیتونه بدتر از چیزی که هست بشه. آخه لوسیانا قدرتم رو از وجودم بیرون کشیده بود و من احساس پوچی و ناامیدی میکردم. اما اشتباه میکردم! وضعیت همیشه میتونه بدتر بشه!

دست برادرم رو گرفتم و جوری از ته دلم براش دعا کردم که انگار تا حالا اینکارو نکرده بودم! آروم زیر لب دعا میخوندم و منتظر بودم تا خورشید طلوع کنه. امیدوارم که روز جدید، با برآورده شدن بخشی از دعاهام شروع بشه...

***

- کلادیا؟

یه نفر شونه‌ام رو تکون داد. سرمو از روی تخت بلند کردم و چندین بار پلک زدم تا خواب از چشم‌هام بپره. گفتم:

- اوه خدای من! خوابم برد.

ترسا گفت:

- تمام روز رو اینجا بودی؟

موهاش رو به صورت گوجه‌ای بالای سرش جمع کرده بود. یه شلوار لی جذب تیره با یه تیشرت مشکی پوشیده بود. روی تیشرتش کلمه Orb (گروه موسیقی) به رنگ روشن میدرخشید. خیلی مختصر تو ذهنم به سوال ترسا فکر کردم و بعد یادم اومد که کجام. آخرین چیزی که یادمه اینه که سرمو روی تخت رافائل گذاشته بودم و مشغول دعا کردن بودم... و دیگه چیزی یادم نمیاد. فکر کنم از شدت خستگی بیهوش شدم. پرسیدم:

- ساعت چنده؟

- یکم از ساعت دو گذشته.

خب کاملا واضحه. من مثل مرده‌ها تقریبا ده ساعت خوابیدم؛ بدون هیچ کابوسی! احتمالا جادویی که لوسیانا دیشب ازش استفاده کرده بود، حسابی خسته و داغونش کرده. بدنم اونجور که باید، کوفته نبود. گفتم:

- واو!

- من اومدم بهت بگم که موراکو برگشته. قراره همه تو کتابخونه دور هم جمع بشیم؛ اما من فکر میکنم که تو به غذا نیاز داری.

نگاهشو ازم گرفت و حالت چشم‌هاش طوری شد که گمونم داشت با داستین حرف میزد؛ از طریق پیوند جفت بودنشون! درخشش هاله اطرافش بیشتر و طلایی‌تر شد و من مطمئن شدم که اون‌ها دارن باهم حرف میزنن. بعد گفت:

- خیلی‌خب؛ به جای کتابخونه، همه میریم غذاخوری.

شکمم قار و قور کرد. ترسا دستمو کشید تا منو از روی صندلی بلند کنه. گفت:

- پاشو کلادیا.

دست‌ها و پاهام مثل چوب، خشک شده بودن و شبیه دست‌وپا چلفتی‌ها بنظر میرسیدم. ترسا خندید و به صورتم اشاره کرد. گفت:

- جای پتو رو صورتت مونده. رو گونه راستت یه چین افتاده.

نوک انگشت‌هامو روی گونه راستم کشیدم و گفتم:

- آره، میدونم. خوابیدن تو درمانگاه خیلی سخت بود.

فورا موهای بلند و لختم رو باز کردم. وقتی بازشون میکنم، اندازه‌اشون تا پایین باسنم میرسه؛ بخاطر همین معمولا موهامو گیس میکنم. از انگشت‌هام به عنوان شونه استفاده کردم و لابه‌لای موهام حرکتشون دادم تا گره‌ها رو باز کنم. بعد دوباره گیسشون کردم. تیشرت قدیمی که تنم بود رو مرتب کردم و دامنم رو که موقع خوابیدن به سمت بالا تا خورده بود، پایین کشیدم. خب کارهایی که لازم بود رو انجام دادم. فقط بعدا باید دوش بگیرم. قبل از اینکه از اتاق خارج بشیم، به برادرم نگاه کردم و قلبم تو سینه‌ام فرو ریخت. پوستش حسابی رنگ‌پریده شده بود و میتونستم قطره‌های عرق رو روی صورتش ببینم. گفتم:

- چی میشه... اگه رافائل بیدار شه و ...

- دکتر گنزالس اومد و وضعیتش رو بررسی کرد. اگه چیزی تغییر کنه، تو اول نفری هستی که خبردار میشه. پس نگران نباش.

- باشه.

من میتونم از پسش بربیام. به پایین خم شدم و پیشونی برادرم رو بوسیدم؛ اما از اینکه پوستش عین یخ سرد بود، شوکه شدم. گفتم:

- دکتر گنزالس چیزی درمورد...

- وقتی داشتم میومدم، دکتر گنزالس رو تو راه دیدم. اون گفت که فعلا وضعیت رافائل ثابته و تغییری نکرده.

- رافائل اصلا به هوش نیومد؟

انتظار داشتم وقتی بیدار میشم، برادرم دیگه هوشیار شده باشه. اما من اونقدر غرق خواب بودم که شاید متوجه نشدم رافائل به هوش اومده. ترسا آروم سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- متاسفم.

وضعیت برادرم و اینکه چه اتفاقی ممکنه براش بیفته، باعث میشد ترس مثل خوره به جونم بیفته. موهای مشکیش رو از روی پیشونیش کنار زدم و گفتم:

- من یه راهی برای درمانت پیدا میکنم رافائل.

این قولیه که من برای انجامش هرکاری میکنم. فقط امیدوارم مجبور نشم برگردم پیش لوسیانا؛ اما اگه اینکار باعث میشه که حال رافائل خوب بشه، پس... از تخت رافائل فاصله گرفتم و گفتم:

- باشه. بریم.

هردو بدون هیچ حرفی قدم میزدیم؛ اما ترسا سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- میدونم که شرایط داره وسوسه‌ات میکنه بری سراغ لوسیانا. من فقط... من واقعا میترسم اگه تو همچین کاری کنی، ممکنه چه بلایی سرت بیاد.

منم خیلی میترسیدم. اما اگه شرایط رافائل بدتر بشه، من مطمئن نیستم که بتونم جلوی خودمو بگیرم و سراغ لوسیانا نرم. گفتم:

- رافائل برادرمه. برادر دوقلوم.

- میدونم. منم هرکاری برای آکسل انجام میدم؛ اما...

- تو درکم نمیکنی ترسا.

وضعیت من و ترسا باهم یکی نیست. رافائل برادر دوقلوی منه. رافائل تمام چیزیه که من تو این دنیا دارم. ادامه دادم:

- هر اتفاق گندی که تو قلمرو جادوگران رخ میداد، رافائل پشتم بود. تحت هر شرایطی! اون بخاطر من همراه پدر و مادرمون نرفت. اون بارها بخاطر من فداکاری کرد. و اگه برای نجات زندگی رافائل مجبور باشم که از خودم بگذرم...

- نه!

به سمت من چرخید و دستمو گرفت تا مانع حرکتم بشه. گفت:

- رافائل نمیخواد که تو همچین کاری کنی. حتی اگه پای زندگی خودش درمیون باشه.

بازومو محکم عقب کشیدم و گفتم:

- تو خواهر یا برادر دوقلو نداری. تو نمیتونی منو درک کنی. نمیتونی بفهمی چه حالی دارم.

- شاید همینطور باشه؛ اما من میدونم که چه کارهایی از دست لوسیانا برمیاد. من برای نجات جون مردیت ازش کمک خواستم و اگه یادت باشه، اون هیچ‌کاری برام نکرد.

به چشم‌هام زل زد و ادامه داد:

- اگه تو سعی کنی برگردی پیش لوسیانا، من جلوتو میگیرم.

ترسا حرف‌هاش رو آروم و واضح گفت و من میدونستم که شوخی نمیکنه. دست‌هام مشت شدن و گفتم:

- تو جلومو میگیری؟

صدام به شدت سرد و خشک شده بود و من نمیتونستم مانع این برخوردم بشم. گفت:

- من بهت اجازه نمیدم تو راهی قدم برداری که صدمه ببینی.

لحنش هنوزم ملایم و آروم بود. از اینکه با لحن تندی باهاش حرف زدم، عذاب‌وجدان گرفتم. ترسا شخصیت مهربونی داشت و من چطور تونستم انقدر بد جوابشو بدم؟! گفت:

- اگه لازم باشه که از خودت محافظت کنی؛ خب پس من این کارو برات میکنم. تو واقعا فکر میکنی اگه برگردی پیش لوسیانا، چه اتفاقی میفته؟ چون من بهت قول میدم که این کار هیچ فایده‌ای نداره.

من میدونستم که کار درستی نیست. من تو قلمرو جادوگران زندگی کردم. من میدونستم که لوسیانا چه شخصیتی داره. اما این دونستن‌ها، وضعیتی که من دارم رو تغییر نمیده. آروم گفتم:

- من هرکاری لازم باشه برای کمک به برادرم انجام میدم.

- میدونم کلادیا. اما من دخترخالتم و سعی میکنم به بهترین شیوه ممکن بهت کمک کنم. متاسفم؛ اما الان تنها کسی که برات مونده، منم.

حقیقتی که تو حرف‌هاش بود تو وجودم رسوخ کرد و ترسیدم! خدای من، اگه رافائل بمیره، من تنها میشم. تنهای تنها! لب پایینم رو گاز گرفتم تا از لرزشش جلوگیری کنم. ترسا گفت:

- همه‌چی درست میشه کلادیا. طی دو ماه گذشته، من سخت‌ترین شرایطها رو پشت سر گذاشتم. بعضی‌هاش اونقدر بد بودن که اصلا نمیدونستم چجوری میتونم از شرشون خلاص شم. اما از پسش براومدم. پس تو هم میتونی. تو میتونی این شرایط رو پشت سر

بذاری. تو میتونی جوابی که دنبالشی رو پیدا کنی. فقط تسلیم نشو. پیش اون زن عوضی برنگرد. یه راه دیگه پیدا کن.

به چشم‌های قهوه‌ای تیره دخترخالم نگاه کردم و شجاعت رو درونشون دیدم. مقاومت رو تو وجودش حس کردم. آرزو میکردم که ای کاش منم به اندازه اون قوی بودم. باید سعی کنم تا قوی باشم. من برادرمو نجات میدم. گفتم:

- پس امیدوارم که موراکو حرف‌های خوبی تحویلم بده؛ چون به سختی تا الان طاقت آوردم.

- اگه موراکو خبرهای خوبی نداشته باشه، ما خودمون یه راهی پیدا میکنیم.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش نقش بست؛ فقط در حدی که گوشه لب راستش کمی بالا رفت. ادامه داد:

- من واقعا کسی نیستم که بخوام بقیه رو نصیحت کنم؛ اما اگه این اتفاق‌های تلخ باعث شه که تو ایمان و باورت رو به خدا از دست بدی، اونوقت نمیدونم که چجوری میخوای تا آخر راه طاقت بیاری.

خنده آرومی سر داد و گفت:

- من اینو فهمیدم که وقتی خدا یه دری رو به روم میبنده، حتما یه پنجره‌ای اون اطراف هست.

مردیت از پشت سرمون گفت:

- و اگه پنجره‌ای وجود داشته باشه، تسا خانوم خیلی علاقه داره که ازش بپره بیرون.

- خفه شو مردیت. من داشتم سعی میکردم جدی باشم.

ترسا به من نگاه کرد و گفت:

- و واقعا هم حقیقت رو بهت گفتم.

بهش خیره شدم و یه ابرومو بالا بردم. پرسیدم:

- تو از یه پنجره پریدی بیرون؟

کریستوفر گفت:

- بهتره بگیم پنجره‌ها. اونم چندین بار.

چرخیدم تا بقیه افراد گروه رو که بهمون ملحق میشدن، ببینم. همه وسط حیاط ایستاده بودیم. آقای داوسون، موراکو، دوناوان، داستین و آدریان. به همراه شین، ایون، تیفانی،

بث، السا و کوزت. احتمالا همون موقع که من و ترسا از اتاق رافائل خارج شدیم، اون‌ها هم از کتابخونه بیرون زدن. گفتم:

- به دلایلی از شنیدن این موضوع تعجب نکردم.

ترسا گفت:

- این پنجره‌ها حتما به یه دلیلی ایجاد شدن. من مطمئنم که تو قبل از تموم شدن این قضیه، یک یا دوتا از این پنجره‌ها رو پیدا میکنی.

خب این موضوع قابل پیش‌بینی نیست. درضمن، من از ارتفاع متنفرم. گفتم:

- خب اینطور برداشت میکنم که داری از تشبیه استفاده میکنی. چون اگه منظورت پنجره واقعی باشه، عمرا این اتفاق بیفته!

- وقتی فکر و هوشت رو روی موضوعی متمرکز کنی، خودت شوکه میشی، وقتی که میفهمی قادر به انجام چه کارهایی هستی.

داستین دستش رو دور کمر ترسا حلقه کرد و گفت:

- عزیزم این نصیحت کردن‌ها برای سنت زیادیه. تو هنوز جوجه‌ای.

همگی به سمت غذاخوری راه افتادیم. ترسا به خودش اشاره کرد و گفت:

- خب بالاخره تو هر رابطه‌ای یکی باید عاقل باشه دیگه!

بعد با آرنجش به شکم داستین زد. داستین هم که مثلا دردش گرفته بود، ناله کرد و این دوتا دوباره شوخی کردن‌هاشون رو شروع کردن.

کم‌کم داشتم به اینجا و این گرگینه‌ها عادت میکردم. کنارشون رشد میکردم. هیچوقت فکرشو نمیکردم که سرنوشت قراره منو به اینجا بکشونه. آخه ارتباط دوستانه داشتن با گرگینه‌ها برای ما ممنوعه تلقی میشد؛ اما من الان اینجام و دارم باهاشون زندگی میکنم. زندگی همیشه فراز و نشیب‌های غیرمنتظره‌ای رو سر راهمون قرار میده.

من خیلی دیر فهمیدم تنها کاری که باید انجام بدم اینه که پابه‌پای این سختی‌ها پیش برم. وقتی وارد غذاخوری شدیم، شوکه شدم وقتی تعداد زیادی از گرگینه‌ها رو دیدم که مشغول غذا خوردن بودن. فکر میکردم زمانِ بین وعده‌های اصلی، معمولا غذاخوری خالی باشه؛ اما خب گرگینه‌ها همیشه برای غذا خوردن جا دارن! غذاهایی که آماده کرده بودن، به اندازه غذاهایی که تو وعده‌های اصلی سرو میشدن، نبودن؛ اما خب حتی این مقدار غذا هم برای من خیلی زیاد بود. آقای داوسون گفت:

- بیاین یکم غذا بخوریم، بعد باهم حرف میزنیم.

وقتی مشغول غذا خوردن بودیم، غذاخوری کاملا خلوت شد. مطمئن نبودم که آقای داسون چیزی به بقیه گرگینه‌ها گفته یا اینکه اون‌ها فقط غذاهاشون رو تموم کردن و رفتن. به هرحال، من این فضای خصوصی با افراد خودی و صمیمی رو دوست داشتم و بخاطرش قدردان بودم. اینطور نیست که من به بقیه گرگینه‌های گروه اعتماد نداشته باشم... اما خب اگه روراست باشم، من از ته دلم به بقیه گرگینه‌ها اعتماد نداشتم! هنوز نه! اما به دوست‌های ترسا اعتماد داشتم. اون‌ها خونگرم و خوش‌برخوردن. حالا فقط امیدوارم که اون‌ها چند تا ایده عالی داشته باشن؛ درمورد اینکه چجوری برادرمو نجات بدم. البته بنظر میاد که احتمالش کم باشه، وقتی که حتی خودم مطمئن نیستم چه بلایی سر رافائل اومده. آهی کشیدم و بشقاب غذا رو کنار زدم. من نصف بشقاب بوریتو (نوعی غذای مکزیکی که با گوشت و پنیر و لوبیا درست میشه) برداشته بودم؛ اما حتی نمیتونم یه لقمه دیگه بخورم. نگرانی که وجودمو گرفته بود، یه جا نشستن رو برام سخت کرده بود. موراکو گلوشو صاف کرد و همه سکوت کردن. موهای سفیدش بلند و پرپشت بودن. موراکو تنها گرگینه پیریه که تا حالا دیدم و این نشون میده که اون یکی از قدیمی‌هاست. آخه معمولا گرگینه‌ها خیلی دیر پیر میشن. پوست موراکو منو یاد خاله رزا میانداخت؛ چروکیده و مثل کاغذ نازک. آروم جابه‌جا شد و یه پاکت رو از جیب پشتی شلوار جینی که پوشیده بود، بیرون آورد و روی میز گذاشت. رو به من گفت:

- چند روز گذشته، من اینجا نبودم. داشتم یه چیزی رو برای تو آماده میکردم.

یه چیزی برای من؟ عجیبه! پاکت رو گرفتم و بازش کردم. بعد محتویات داخلش رو بیرون ریختم. یه دفترچه کوچیک به رنگ آبی سرمه‌ای بود که روی جلدش مُهر ایالات متحده آمریکا درج شده بود. گفتم:

- تو برام یه پاسپورت گرفتی؟

نمیدونستم یه نفر میتونه علاوه بر خودش، برای بقیه هم پاسپورت تهیه کنه! و اینکه موراکو عکس منو از کجا گرفته بود؟ گفتم:

- نمیدونم باید چی بگم.

بنظر نمیاد که تشکر کردن تو این شرایط خیلی مناسب باشه، وقتی که من نگران حرف‌هایی هستم که قراره بعدش بشنوم. موراکو گفت:

- من امروز رافائل رو دیدم.

واقعا؟ وقتی که من خواب بودم، چند نفر وارد اتاق رافائل شده بودن؟؟ ادامه داد:

- و بنظر میرسه که تو باید هرچه زودتر اون جادوگران خاص رو پیدا کنی. سریع‌تر از قبل!

درسته. ولی واقعا جوابمو اونجا پیدا میکنم؟ قبل از اینکه با رفتن به پرو موافقت کنم، باید مطمئن بشم که قرار نیست برم دنبال نخود سیاه! گفتم:

- قبل از اینکه سوار هواپیما بشم و از اینجا برم، تو نباید چیزی درمورد اینکه من باید دنبال چی بگردم، بهم بگی؟ یا اینکه باید کی رو پیدا کنم؟ و اینکه اون‌ها چجوری میتونن به من کمک کنن؟ من نمیتونم برم اونجا و همینطوری بگردم به امید اینکه چیزی که دنبالشم رو اتفاقی پیدا کنم. رافائل... اون...

- در حال مرگه!

بغضی که تو گلوم قلنبه شده بود رو قورت دادم. من الان نباید گریه کنم. رافائل هنوز نمرده. هنوز وقت هست. موراکو گفت:

- من کمی درمورد کشورم بهت توضیح میدم.

وقتی موراکو این حرف رو زد، گرگینه‌هایی که دور میز نشسته بودن، یه نفس عمیق کشیدن و به صندلی‌هاشون تکیه دادن. انگار اون‌ها هم قبلا چیزی درمورد موراکو یا کشور پرو نشنیده بودن. یه چیزی درمورد موراکو وجود داشت که باعث میشد منم بخوام بهش گوش بدم. که بهش اعتماد کنم. و من واقعا دلم میخواست که داستان موراکو رو بشنوم. رو به همه گفت:

- تو کشور من، ما خودمون رو از بقیه فراطبیعی‌ها جدا نمیدونیم. شیوه‌ای که شماها اینجا زندگی میکنین، اصلا برای ما عادی نیست! اینکه هر گروهی قلمرویی ایجاد میکنه و اطراف خودش حصار میکشه و حتی با گونه خودش درگیر میشه. این اصلا درست نیست.

حالت تدافعی به خودم گرفتم و میخواستم بهش بگم کی ازش خواسته که بهمون بگه چجوری زندگی کنیم؟ اما یادم اومد که باید ساکت باشم. ادامه داد:

- خیلی وقت پیش، یه گرگینه عاشق یه جادوگر خیلی قدرتمند شد. اون زن جادوگر تمایلی نداشت که خودش رو درگیر این عشق کنه؛ چون از زندگی که داشت راضی بود؛ اما با وجود همه این‌ها، اون‌ها باهم ازدواج کردن. اون دوتا درکنار هم، شیوه جدیدی رو برای زندگی ایجاد کردن. اینکه گرگینه‌ها، جادوگران و پری‌ها همه درکنار هم زندگی کنن. باهم تشکیل خانواده بدن. اینجا جاییه که من ازش میام! و این چیزیه که درسته. من سعی کردم به بقیه گروه‌ها هم این موضوع رو بگم؛ اما هیچکدومشون نخواستن به من گوش بدن.

به ترسا و داستین که کنار هم نشسته بودن و دست همو گرفته بودن، نگاه کرد و گفت:

- اما شما دوتا به من امید میدین که یه روزی بین همه فراطبیعی‌ها صلح ایجاد میشه.

وقتی حرف میزد، دست‌هاش رو تکون میداد و من میتونستم صدای ترق و تروق مفصل‌هاش رو بشنوم. ادامه داد:

- یه زمانی همه ماها باهم زندگی میکردیم؛ قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد. خب میدونین، اینطور نبود که همه فراطبیعی‌ها زندگی تو دهکده‌ها رو دوست داشته باشن. بعضی از جادوگرها میخواستن جدا زندگی کنن. بعضی از گرگینه‌ها میخواستن هرجا که دوست داشتن پرسه بزنن. بعضی از پری‌ها ترجیح میدادن که تو دامنه کوه‌ها زندگی کنن. اما با وجود همه این‌ها، ما به خوبی کنار هم زندگی کردیم. برای یه مدت کوتاهی! اما بعدش افرادی که با جادو سروکار داشتن، جادوگر، طلسمگر، افسونگر، هرچی که میخوای صداشون کن، هیچ فرقی باهم ندارن. این افراد از ما جدا شدن و خودشون به دو گروه مستقل تفکیک شدن. خوب و بد! جادوگرهای خوب از یه جادوی سفید و خالص استفاده میکردن. اون‌ها تنها زندگی میکردن و علاقه داشتن که از جادوشون در زمینه روحانی استفاده کنن؛ مثل فرو رفتن تو خلسه و عبادت و تفکر کردن. وقتی مشکلی پیش میومد، مردم از سراسر کشور پرو، از همه بخش‌های کوه‌های آند، به دنبال این راهنماها میگشتن تا بتونن از دعای خیر و برکت وجود اون‌ها بهره‌مند بشن. گفته میشه که هاله اطراف این راهنماها انقدر خالص و پاکه که اون‌ها تو تاریکی میدرخشن!

مکث کرد و بعد گفت:

- و هراز گاهی یه جادوگر از گروه جادوگران همسرم، تصمیم میگیره که همچین زندگی آرومی داشته باشه و بعد مثل خیلی‌های دیگه، ناپدید میشه.

موراکو آهی کشید و من به ایون نگاه کردم. یعنی ایون چیزی از این حرف‌ها شنیده بوده؟ باید حتما ازش بپرسم. موراکو ادامه داد:

- و جادوگران بد با استفاده از جادوی سیاهشون، چیزهای شیطانی میساختن. خیلی شیطانی! ما سعی کردیم ازشون فاصله بگیریم؛ اما اون‌ها به دهکده حمله کردن. ما نمیتونستیم این وضع رو تحمل کنیم. بنابراین برای چندین سال جنگ به پا شد. جنگ بین تاریکی و روشنایی. ما به جادوگران روشنایی کمک کردیم و با جادوگران تاریکی جنگیدیم. روشنایی پیروز شد؛ اما این پیروزی خیلی گرون تموم شد! خیلی از زندگی‌ها نابود شد. و در آخر، جادوگران روشنایی... اون‌ها ناپدید شدن. این جنگ عواقب و تلفات وحشتناکی به همراه داشت. من مطمئن نیستم که این جادوگران هنوز زنده‌ان یا نه. اینکه تو صحرا و بیابون دارن به زندگی آرومشون ادامه میدن یا نه. اما جادوی اون‌ها هنوز پابرجاست. شب‌ها، وقتی که وارد ماه قمری جدیدی میشیم، تو میتونی ببینی که جادوی اون‌ها کوه‌ها رو روشن میکنه! این جادو همون چیزیه که تو الان بهش نیاز داری. این انرژی سفید تنها چیزیه که میتونه با تاریکی که در پیشه، بجنگه!

موراکو جرعه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید و گفت:

- پیدا کردن این جادوگران، بخش سخت ماجراست. اون‌ها شاید این جادو رو به عنوان میراث به جا گذاشته باشن. همینطور کتاب‌های خاص! یا اینکه شاید خودشون اونجا باشن. این ماجراها برای خیلی وقت پیشه و من شک دارم که اون‌ها الان زنده باشن؛ اما هیچ راهی برای مطمئن شدن وجود نداره، جز اینکه خودت به اونجا بری کلادیا دسانتوس.

با شنیدن اسمم، لرزشی تو ستون فقراتم رسوخ کرد و موراکو ادامه داد:

- شاید قدرت تو بهت کمک کنه تا مکان اون‌ها رو پیدا کنی، مکانی که بقیه نتونستن کشفش کنن.

رو به من ادامه داد:

- چیزی که الان ازش مطمئنیم اینه که جادوی سیاه بوده که دانیل رو به این دنیا برگردونده. من تو تمام سال‌هایی که سپری شده و تا جایی که حافظه‌ام به خاطر میاره، هیچوقت همچین چیزی ندیده بودم! کاری که لوسیانا انجام داده، خیلی بدتر از کاریه که جادوگران تاریکی انجام داده بودن. سال‌های زیادی زمان برد تا جادوگران روشنایی تونستن راهی برای جنگیدن با همچین قدرتی پیدا کنن؛ اما خب بالاخره تونستن. ما چندین سال وقت نداریم. بنابراین تو باید بری. همین الان!

آقای داسون گلوشو صاف کرد و گفت:

- قضیه پیمان کلادیا با لوسیانا چی؟

موراکو گفت:

- خب؟

- تو فکر میکنی اون جادوگران میتونن این پیمان رو بشکنن؟

موراکو آهی کشید و گفت:

- همونطور که گفتم، این جادوگران ممکنه اونجا نباشن. کلادیا ممکنه بخشی از جادویی که اون‌ها برای آیندگان به ارث گذاشتن رو پیدا کنه. و من امیدوارم که این جادو کافی باشه. با توجه به چیزهایی که من از پیمان‌ها میدونم، چیزی که کلادیا برای شکستن این پیمان نیاز داره، تو وجود خودش نهفته هست. کلادیا با باور کردن این پیمان، فقط قوی‌ترش میکنه!

اون اشتباه میکنه. صددرصد اشتباه میکنه. گفتم:

- نه. در مورد این پیمان صدق نمیکنه. لوسیانا منو تسخیر کرده. اون مجبورم میکنه که...

- اوه، من نگفتم که این پیمان به خودی خود هیچ قدرتی نداره. من دارم میگم برای شکستن این پیمان تو به جادوی خوب نیاز داری تا باطلش کنی یا انرژی ارادهات رو در خلاف جهت این پیمان، بهش وارد کنی تا شکسته بشه. بخاطر همینه که بعضی از پیمان‌ها خیلی راحت شکسته میشن. اگه جادوگری که این پیمان رو ایجاد میکنه، قدرت زیادی رو بهش اِعمال نکنه، اونوقت اون فردی که اسیر شده میتونه با نیروی ارادهاش، خودش رو آزاد کنه... پوف!

موراکو دست‌هاش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- بگذریم.

شین گفت:

- حق با موراکوعه. بخاطر همینه که من تونستم پیمانم رو بشکنم.

موراکو گفت:

- دقیقا. اما درمورد بقیه، لوسیانا دودستی بهشون چسبیده.

رو به من ادامه داد:

- تو باید به لوسیانا غلبه کنی. یا یه راهی برای باطل کردن این پیمان پیدا کنی.

- باطل کردنش؟

احتمالا خنثی کردن این پیمان به همون قضیه جفت شدن با یه فراطبیعی دیگه مربوط میشه... موراکو به ترسا و داستین اشاره کرد و گفت:

- پیوندی مثل پیوند بین این دو نفر، میتونه پیمانت رو خنثی کنه.

درسته. حالا انگار این اتفاق برای من رخ میده! من اصلا خوش‌شانس نیستم. پرسیدم:

- خب من چطوری میتونم معبد این جادوگران روشنایی رو پیدا کنم؟

اگه اون‌ها معبدی داشته باشن، شک دارم که تا حالا تبدیل به خرابه نشده باشه! موراکو گفت:

- اگه میخوای به پرو بری، همراه من بیا. من فردا به خونه‌ام برمیگردم تا بقیه افرادی که میخوان تو جنگ آینده کمکمون کنن رو جمع کنم. وقتی به اونجا برسیم، یکی از گرگینه‌های گروه من، تو رو به جایی میبره که من برای آخرین بار این جادوگرها رو دیدم. اونجا الان یه دهکده پرجمعیت شده؛ اما تو بینایی خاصی داری! اگه این جادو تو جنگل مخفی شده باشه، تو میتونی ببینیش. به غریزه‌ات اعتماد کن و دنبالش کن تا چیزی که لازم داری رو پیدا کنی.

پرسیدم:

- و اگه پیداشون نکنم چی؟ اگه اونجا چیزی برای پیدا کردن نباشه چی؟

- هست! باید باور کنی چیزی که میخوای اونجاعه؛ اینطوری مطمئنا پیداش میکنی.

چشم‌هامو بستم و به سختی جلوی خودمو گرفتم تا غرغر نکنم. من فقط باید باور کنم چیزی که میخوام، وجود داره؟؟ خوبه! چقدر آسون! ترسا گفت:

- من فکر میکنم رفتن به پرو، بهترین گزینه توعه. اینطوری میتونی از لوسیانا هم دور بشی. شاید این فاصله به اندازه کافی کارساز باشه و اونجا بتونی راحت استراحت کنی، بدون اینکه لوسیانا انرژیت رو از وجودت بیرون بکشه. حتی ممکنه این دوری برای شکستن پیمان کمکت کنه.

بث گفت:

- ممکنه جواب‌هایی که دنبالشیم، تو پرو باشه.

السا گفت:

- هیچ‌چیز به این آسونی‌ها نیست!

طبق معمول، حرف‌های کم السا، دوباره حقیقت رو برام پررنگ کرد. همه همزمان شروع کردن به حرف زدن. جادوگرها با گرگینه‌ها بحث میکردن و من فقط به صندلیم تکیه داده بودم و به حرف‌هاشون توجهی نمیکردم. این تصمیمی نیست که اون‌ها بخوان بگیرن. این تصمیم به عهده منه. من باید بفهمم که کدوم راه درسته. علاوه بر خودم، تنها فرد دیگه‌ای که تو جمع ساکت مونده بود، دخترخالم بود. یه چیزی بهم میگفت که ترسا خیلی خوب درک میکنه چه تصمیم سختی رو دوش من افتاده. آخه اون هم همچین شرایطی رو تجربه کرده بود. ترسا سرش رو آروم برام تکون داد؛ انگار میخواست بهم بفهمونه که هر تصمیمی بگیرم، اون ازم حمایت میکنه. اما من میدونستم که ترسا نمیخواد من پیش لوسیانا برگردم. برگشتن پیش لوسیانا، راه آسونی بود. البته در طولانی‌مدت عواقب وحشتناکی برام داشت؛ اما خب لوسیانا میتونست مشکلات جدی که برام پیش اومده رو حل کنه. در نهایت برگشتن پیش لوسیانا، برای من خیلی گرون تموم میشه. گزینه دیگه‌ای که برام وجود داره، رفتن به پروعه. این راه خیلی سخته. من تو پرو باید از مسیرهای واقعی عبور کنم. این کار میتونه به از دست دادن همه چیزهایی که دارم ختم بشه یا اینکه واقعا کارساز باشه و من بتونم چیزی که نیاز داریم رو پیدا کنم و هممون رو نجات بدم. میتونم برادرم رو نجات بدم و جلوی این جادوگر شیطانی که ناخواسته دارم بهش کمک میکنم رو بگیرم! آروم زیرلب گفتم:

- من اینکارو انجام میدم.

گرگینه‌ها صدامو شنیدن و خشکشون زد. بعد به سمت من برگشتن. اما دوست‌های جادوگرم به اندازه گرگینه‌ها شنوایی قوی نداشتن که حرفمو بشنون. اون‌ها هنوز داشتن بحث میکردن. بلند شدم و پایه‌های صندلیم روی کف سالن کشیده شدن. ایندفعه صدامو بلندتر کردم تا همه بتونن حرفمو بشنون:

- من همراه موراکو به پرو میرم.

جادوگرها حرف زدنشون رو متوقف کردن. موراکو سرش رو تکون داد و گفت:

- تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی. این سفر، سخت خواهد بود؛ اما تو از پسش برمیای.

- امیدوارم...

ترسی رو که باعث شده بود پوستم یخ بزنه، پس زدم و گفتم:

- من واقعا امیدوارم که بتونم انجامش بدم.

***

وقتی تصمیم گرفتم که به پرو برم، همه افراد گروه وارد عمل شدن. آقای داوسون رفت تا برای سفرم چندتا نقشه آماده کنه. گرفتن پرواز لحظه آخری به کشور پرو، گمونم خیلی مناسب نباشه؛ مخصوصا که من باید همراه موراکو، سوار یه هواپیما بشم. البته برای من اهمیت چندانی نداشت، طوری که حتی حاضر بودم سوار هواپیما باربری بشم! آخه الان که تصمیم گرفتم به پرو برم، میخوام هرچه زودتر اونجا باشم. بدون هیچ وقفه‌ای!

مردیت به این موضوع اشاره کرد که من جز یه دامن کوتاه و یه جفت صندل و چندتا تیشرت قدیمی، چیزی برای پوشیدن ندارم. من اونقدر با عجله و سریع قلمرو جادوگران رو ترک کردم که فقط تونستم وسایل ضروری رو همراه خودم بیارم. خرید کردن آخرین چیزیه که میخواستم انجام بدم! آخه دلم میخواست قبل از رفتن، زمان باقی‌مونده رو تا حد امکان پیش برادرم سپری کنم؛ اما من باید برای این سفر آماده میشدم. من نمیتونستم با یه جفت صندل چرمی قدیمی، تو کوه‌های آند گشت بزنم! بنابراین با دخترها تصمیم گرفتیم که خیلی سریع برای خرید به شهر بریم. یه کوله‌پشتی جدید با جنس عالی خریدم، به همراه کفش‌های مخصوص کوه‌نوردی، جوراب‌های کلفت و یه سری لباس‌های گرم که حدس زدم تو پرو بهشون نیاز پیدا میکنم. وقتی به سنت ایلبه برگشتیم، به اتاقم رفتم تا وسایلم رو برای سفر جمع کنم. گرگینه‌ها هیچ محدودیتی برای دسترسی به اینترنت نداشتن، برعکس ما که به لطف لوسیانا، تو قلمرو جادوگران مثل انسان‌های اولیه زندگی میکردیم! بنابراین سریع یه مطلب درمورد اینکه چجوری وسایل سفر رو تو یه کوله‌پشتی جا بدم، خوندم. آخه من قبلا هرگز همچین کاری نکرده بودم. لعنتی! تا همین چند روز پیش، من به سختی میتونستم از قلمرو جادوگران خارج بشم. من اونجا

هیچ فرقی با یه زندانی نداشتم! ظاهرا بهترین راه برای اینکه بتونم همه‌چیز رو داخل کوله پشتیم جا بدم، اینه که لباس‌ها رو طوری تا کنم که مثل یه لوله بشن.

بنظر میرسید که ایده خوبی باشه؛ اما وقتی سعی کردم تاشون کنم، اصلا اونطوری که میخواستم نشدن! تازه اونقدر کج‌وکوله و قلنبه شدن که فضای بیشتری رو هم اشغال میکردن! یکی از شلوارهام رو مرتب کردم و همزمان که برای چهارمین بار سعی میکردم تاش کنم؛ از روی درموندگی نق میزدم. هرکاری میکردم، بازم خوب درنمیومد. اما خب آخه منی که همیشه تو قلمرو جادوگران زندانی بودم، از جمع کردن وسایل سفر و اصلا رفتن به سفر چی میدونستم؟ من فقط باید هرچه زودتر این کارو تموم کنم تا بتونم به رافائل سر بزنم. من اصلا برای اینکه بارها و بارها وسایلم رو مرتب کنم و دوباره بریزمشون بیرون، وقت نداشتم. یه نفر چند تقه به در اتاقم زد. گفتم:

- بیا تو.

و از روی شونه‌ام نگاهی به سمت در انداختم. ترسا بود. یه نگاه سریع به وسایلم انداخت. گفت:

- هی. فکر کردم بیام بهت سر بزنم و ببینم اوضاع خوب پیش میره یا نه.

شلواری رو که سعی داشتم تاش کنم، پایین انداختم و گفتم:

- افتضاحه!

به لباس‌هام که روبه‌روم تلنبار شده بودن، اشاره کردم و گفتم:

- مطمئن نیستم که بتونم همشون رو تو کوله‌پشتیم جا بدم. سعی کردم که وسایلم رو کم کنم و فقط چیزهای ضروری رو بردارم؛ اما...

برنامه‌ام خوب پیش نرفت؛ آخه من باید برای هرچیزی که ممکنه اونجا رخ بده، آماده باشم و این یعنی که باید وسایل بیشتری بردارم. ترسا کنارم روی زمین نشست و گفت:

- میتونم کمکت کنم؟

- لطف میکنی.

دستمو به سمت حجم زیاد وسایلم که روی زمین جمع شده بودن، تکون دادم و گفتم:

- من که نتونستم کاری از پیش ببرم.

ترسا شلوارم رو گرفت و مشغول تا کردنش شد. وقتی کارش تموم شد، دیدم که شلوارم خیلی مرتب و خوب تا شده؛ بدون اینکه هیچ بهم‌ریختگی داشته باشه. گفتم:

- چطوری اینکارو کردی؟

- تمرین فراوون! آکسل یه مدت تو سازمان پیشاهنگی پسران فعالیت کرده. یه چیزهایی هم از اون یاد گرفتم. (یه جنبش بین‌المللیه با هدف امداد و کمک‌رسانی در مواقع اضطراری)

خرخر کرد و ادامه داد:

- از طرفی، پدرم ساعت‌های زیادی رو به کار کردن اختصاص میداد و معمولا وقتی براش باقی نمیموند که آخرهفته‌ها بتونیم خانوادگی به سفر بریم. بخاطر همین وقتی پدرم به سفرهای کاری میرفت، مادرمم همراهش میرفت. من اونموقع خیلی کوچیک بودم که بخوام تنهایی تو خونه بمونم، بنابراین مجبور بودم که همراهشون برم. وگرنه خودم که اصلا دلم نمیخواست برم، حتی یه درصد! اتفاقا من تو اون سن همش دوست داشتم تنها باشم تا مدام برم حموم و شیر آب رو باز بذارم و هرچقدر میخوام روی تخت‌های خونه بالا و پایین بپرم! اما خب شرایط جوری بود که من باید به این سفرها میرفتم و بخاطر همین یه چیزهایی بهم تحمیل میشد. مثلا اینکه یاد بگیرم تو کم‌ترین زمان ممکن وسایلم رو جمع کنم. و اگه کارمو خوب انجام میدادم، میتونستم هرچقد که دلم میخواست مارشمالو (آبنبات خمیری) بخورم. انگیزه خوبی بود!

واو! سازمان پیشاهنگی پسران. اصلا تصور نمیکردم که برادر ترسا بتونه از پس این کارها بربیاد. گفتم:

- پس تو مجبور میشدی به این سفرها بری، درحالی که خودت دوست نداشتی؟

- دقیقا.

مکث کرد و گفت:

- حق با توعه. نمیشه تمام این وسایل رو تو کوله‌پشتیت جا داد؛ اما تو به این همه لباس زیر نیاز نداری!

عقلش رو از دست داده؟ برای یه هفته موندن تو پرو من باید نه تا لباس زیر بردارم. برای اطمینان! که اگه شرایط جور باشه بتونم هرشب برم حموم. نمیتونم خودمو قانع کنم که کمترشون کنم. اصلا نمیتونم با لباس‌های کثیف تو پرو بگردم. گفتم:

- نه! من لازمشون دارم.

- شاید چیزی که میخوام بگم چندش بنظر برسه؛ اما خب اگه قرار باشه که تو هتل بمونی، میتونی لباس‌های زیرتو بشوری. اگرم که تو هتل نمیمونی، میتونی هر کدوم از لباس‌های زیرتو دوبار بپوشی! درواقع برای بار دوم پشت و رو بپوش.

مطمئنا چهره‌ام بی‌میلیم رو نسبت به پیشنهادش داد میزد. ترسا گفت:

- به من اعتماد کن. تو که نمیخوای بیشتر از اون چیزی که باید، با خودت وسیله ببری. قرار نیست به یه سفر تفریحی بری، پس هرچی بارت کمتر باشه، بهتره.

بخاطر وضعیت مسخره‌ای که نصیبم شده بود، تقریبا خنده‌ام گرفت. هر موضوعی که وسط بیاد، حتی همین جمع کردن وسایل سفر، دخترخالم خیلی بهتر از من میتونست از پسش بربیاد. اگه ترسا همراه من میومد، اعتماد به نفسم بیشتر میشد. گفتم:

- تو مطمئنی که نمیخوای همراهم بیای؟

- امکان نداره! من با موندن تو قلمرو جادوگران، فشار زیادی رو تحمل کردم و دیگه امکان نداره که سنت ایلبه رو ترک کنم. چون صددرصد بعدش به گوه‌خوری میفتم! من اینجا احساس امنیت بیشتری میکنم. اگرم قرار باشه که اتفاقی بیفته، من اینجا گروهمو دارم که ازم حمایت کنن. و امکان نداره که من بدون داستین جایی برم. نه فقط برای اینکه با رفتنم داستین دیوونه میشه؛ بلکه خودمم نمیخوام از داستین دور بشم. داستین آرامش منه! و بعد از اتفاق‌هایی که برام افتاد، من واقعا به داستین نیاز دارم که حالم بهتر شه.

من ناخواسته تو تمام اتفاقاتی که رخ داده بود، نقش داشتم. وقتی یادم میاد که بخاطر تصمیم من چه بلایی سر ترسا اومد، نمیتونم خودمو ببخشم. ترسا وقتی کنار داستین بود، خوب و قوی بنظر میرسید. اما وقت‌هایی که از داستین دور میشد، خیلی شکننده بنظر میرسید؛ اونقدر ضعیف که حس میکردم اگه بازدمم رو با شدت به سمتش فوت کنم، ممکنه بشکنه! عذاب‌وجدانی که نسبت به ترسا داشتم، بدجوری رو شونه‌هام سنگینی میکرد. لوسیانا از جادوی سیاه استفاده کرد تا قدرت‌های ترسا رو از وجودش بیرون بکشه. لوسیانا جادوی ترسا رو تو ظرف‌های شیشه‌ای کوچیک حبس کرد تا بتونه از این انرژی برای تقویت طلسم‌های خودش و احضار شیاطین از دنیای مردگان استفاده کنه! نمیتونستم حسی که بهم میگفت من مسئول این اتفاق بودم رو نادیده بگیرم. من به کمک ترسا نیاز داشتم؛ بخاطر همین به اعتمادش خیانت کردم تا به هر طریقی که میتونم اون رو به قلمرو جادوگران برگردونم. من درمورد مراسم ماه کامل ترسا و داستین به لوسیانا گفتم. تقصیر من بود که ترسا و داستین نتونستن پیوندشون رو رسمی کنن. تقصیر من بود که قدرت‌های ترسا از بدنش بیرون کشیده شدن. تقصیر منه که ترسا دیگه احساس امنیت نمیکنه. من جز اذیت کردنش، هیچ کاری براش نکردم. من فکر میکردم با این کار همه چی روبه‌راه میشه. فکر میکردم که خودم میتونم از ترسا مواظبت کنم؛ اما هیچوقت فکر نمیکردم که لوسیانا انقدر زیاده‌روی کنه. اما خب اشتباه میکردم. این اشتباه من، برای ترسا خیلی گرون تموم شد. ترسا که انگار متوجه حالم شده بود، گفت:

- تو نباید بخاطر اون اتفاقات خودتو سرزنش کنی.

- من میتونستم کارهای مختلف دیگه‌ای انجام بدم؛ اما ذهنم فقط رو حرف زدن با لوسیانا متمرکز شده بود. طوری که انگار نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و باید همین راه رو در پیش میگرفتم.

ترسا یه لباس برداشت و شروع کرد به تا کردنش. گفت:

- به هرحال، با وجود تمام این تجربه‌های تلخ، من درمورد اینکه با تو به پرو بیام، فکر کردم؛ اما دیشب، درست قبل از اینکه برم رو تخت و بخوابم، یه تصویر ذهنی کوچیک از آینده گرفتم. یه‌جور پیش‌آگاهی... حالا هرچی!

پوفی کشید و ادامه داد:

- حدس میزنم وقتی با تو درمورد مسدود شدن ذهنم حرف زدم، در کمال ناباوری حصارهای اطراف ذهنم ضعیف شدن! دیشب من تو بغل داستین لم داده بودم و درمورد همه‌چیز فکر میکردم و... خب تصویر ذهنی که گرفتم، کوچیک بود؛ اما برای اینکه به من نشون بده اگه به پرو برم، اتفاقات بدی میفته، کافی بود. این ماموریت توعه.

ترسا لبخند زد و من یهو ترسیدم. این لبخند جز دردسر معنی دیگه‌ای نداشت! گفت:

- درضمن، من یه حسی دارم که بهم میگه تو اونجا با یه نفر ملاقات میکنی.

قطعا داشت شوخی میکرد. گفتم:

- لطفا تسا! من به شدت درگیر پیدا کردن جادوگرانی هستم که ممکنه اصلا وجود نداشته باشن! جادوگرانی که شاید برای نجات برادرم و شکست دادن موجوداتی که لوسیانا قراره احضار کنه، راه‌حلی داشته باشن. تا همه بتونیم زنده بمونیم. اونوقت تو فکر میکنی من وقت اینو دارم که اونجا عاشق یکی بشم؟!!

واقعا ایده مسخره‌ای بود. ادامه دادم:

- به من اعتماد کن. عشق هیچ جای زندگی من نقشی نداره.

مخصوصا که من باید تو پرو لباس‌های زیرم رو دوبار بپوشم! چقدم که اینجوری برای یه پسر جذاب بنظر میام! ترسا گفت:

- تو این حرف رو به خاطر اون پسر چلغوز میزنی؟

- نه!

اسم مت حتی به ذهنم خطور نکرد. بعد از قطع کردن تماس دیشب، دیگه حتی یه لحظه هم بهش فکر نکردم. گفتم:

- اگه بخوام روراست باشم، با اتفاقات اخیر دیگه فضای خالی زیادی تو ذهنم باقی نمونده. تنها چیزی که الان میتونم روش تمرکز کنم اینه که اون جادوگرها رو پیدا کنم و تا حد امکان هرچه سریع‌تر به اینجا برگردم.

مطمئنا منم عشقی که بین ترسا و داستین بود رو میخواستم؛ اما الان فکر کردن به این عشق، یه خیال پوچه! یه روزی بالاخره نوبت من میشه؛ اما تا اون روز من کارهای زیادی برای انجام دادن دارم. ترسا گفت:

- من هنوزم بهت میگم که حواست رو جمع کن. تو نمیدونی اونجا چه اتفاقی ممکنه برات بیفته و چه چیزهایی ممکنه پیدا کنی.

- شاید.

اینو گفتم که ترسا ساکت شه و این مکالمه بی‌نتیجه رو تموم کنه. چند تقه به در اتاقم زده شد. کوزت سرش رو از در اتاقم رد کرد و نگاهی به داخل انداخت. گفت:

- میتونم بیام پیشتون؟ حوصلم سر رفته.

هاله اطرافش اونقدر درخشان و پرنور بود که انگار یه مروارید درون کوزت وجود داشت و به شدت میدرخشید. آرزو میکردم که ای کاش به جای اینکه بگه حوصلم سر رفته، میگفت میخواد بخشی از قدرتش رو به من قرض بده؛ اما نمیتونستم وقتمو صرف آرزویی کنم که امکان نداشت رخ بده! کوزت هم مشکلات خودش رو داشت و هرچقدم وسوسه بشم که ازش کمک بخوام، نباید از کوزت توقع داشته باشم که همه‌چی رو به خاطر من کنار بذاره تا مشکلمو حل کنه. گفتم:

- بیا بشین.

وقتی کوزت وارد اتاق شد، نگاه ترسا مدام رو اون میچرخید. پرسید:

- این حمله‌های پی در پی و اتفاقاتی که مدام ما رو تهدید میکنه، تو رو خسته کرده؟

- اصلا!

کوزت دستش رو تو هوا تکون داد و خودشو روی تختم انداخت. ادامه داد:

- اتفاقا این بخش از ماجرا باعث میشه حس کنم که تو خونه خودمم!

- خب پس نباید خیلی راحت باشه!

لحن ترسا پر از تعجب بود. ادامه داد:

- آقای داوسون و بقیه اعضای هیئت هفت‌نفره تمام مدرسه رو دنبالت گشتن. اون‌ها میخواستن باهات حرف بزنن.

کوزت گفت:

- درواقع میخوای بپرسی چرا ازشون فرار میکنم! درسته؟

کوزت سرش رو به طرفی کج کرد؛ انگار که برای نادیده گرفتن قوی‌ترین گرگ‌های آلفای جهان، یه دلیل خوب و منطقی داشت. ترسا گفت:

- چرا؟ اگه تو میتونی به ما کمک کنی...

- وقتی زمان درستش برسه!

کوزت لبه تشک تختم رو چنگ زد؛ اونقدر محکم که بند انگشت‌هاش سفید شدن. اون بالاخره داشت بخش کوچیکی از افکار واقعی که تو سرش میگذشت رو برامون فاش میکرد. ترسا دست به سینه شد. بنظر میرسید که خیلی از دست پری روبه‌روش عصبانیه. طلبکارانه به کوزت خیره شد و گفت:

- تو نمیتونی برای همیشه بیرون از معرکه بمونی! نه با وجود اتفاقاتی که تو راهه!

این حرف ترسا باعث شد که به سختی آب دهنم رو قورت بدم. شیطان در حال اومدن نبود! اون از قبل به اینجا اومده بود! دانیل این موضوع رو اثبات میکنه. پس رافائل هم... کوزت کلافه بازدمش رو بیرون فرستاد و گفت:

- من همچین قصدی ندارم. اما من کاری رو انجام میدم که ملکه گفته باشه؛ وگرنه تاوان سنگینی پس میدم! برای الان به من به چشم کسی نگاه کنین که فقط ناظر این اتفاقاته. اما بعدا...

انگشت‌هاش رو تکون داد و بهمون فرصت داد که بتونیم حرف‌هاش رو درک کنیم. ادامه داد:

- خب، بعدا خودتون میبینین.

ترسا از کوزت پرسید:

- خب از گروه جادوگرانت چه خبر؟

گرچه کوزت به پری‌ها وابسته هست؛ اما گرگینه‌ها برای جنگیدن با لوسیانا و متحدینی که احتمالا همین الان هم مشغول جمع کردنشونه، نیاز به جادوگران بیشتری دارن. تعداد جادوگرانی که تو سنت‌ایلبه هستن، انگشت‌شماره. هر کمکی که گروه جادوگران کوزت بتونن برامون بفرستن، بهتر از هیچیه! کوزت گفت:

- اون‌ها ملکه رو میپرستن! اون‌ها کاری خلاف میل ملکه انجام نمیدن؛ چون نمیخوان ریسک عصبی شدن ملکه رو به جون بخرن.

چی؟ گروه جادوگرانی که به پری‌ها وفادار هستن؟ تعجب میکنم که همچین چیزی میشنوم. ترسا نگاهشو از کوزت گرفت و به من خیره شد. گفت:

- این عادی نیست، درسته؟ من هنوز به تمام مسائل جادوگری مسلط نشدم؛ اما فکر میکردم که جادوگرها خیلی به خودشون متکی هستن و از بقیه فراطبیعی‌ها دوری میکنن.

گفتم:

- خب آره! ما معمولا همین کارو میکنیم.

این چیزیه که به ما یاد دادن. اینکه جادو میتونه کارهایی انجام بده که بقیه فراطبیعی‌ها قادر به انجامش نیستن. گروه‌های مختلف جادوگران همیشه ارتباطشون رو باهم حفظ میکردن؛ اما برای مدت طولانی شرایط جوری بوده که اجداد ما اسیر و سوزونده میشدن؛ چون از رازی خبر داشتن که بنظر میرسید تنها راه نجات جهانه! من هیچوقت فکر نمیکردم راه دیگه‌ای وجود داشته باشه. این موضوع منو امیدوار میکنه که موراکو چرت و پرت نگفته و واقعا اجداد فراطبیعی‌ها باهم ازدواج میکردن! اگه کوزت درست گفته و پری‌ها و جادوگران میتونن به خوبی کنار هم زندگی کنن، خب پس چرا جادوگران و گرگینه‌ها نتونن؟ احتمالش وجود داره که اون جادوگران هنوز تو پرو باشن. و اگه اون‌ها وجود دارن، من پیداشون میکنم. باید پیداشون کنم! ترسا گفت:

- به هرحال، آقای داوسون میخواد که...

ترسا سرش رو به طرفی کج کرد و هاله اطرافش به رنگ طلایی درخشید. باید اضافه کنم که چشم‌هاش هم تغییر کرده بودن، طوری که انگار هیچ تمرکزی رو اطرافش نداشت. ترسا مشغول حرف زدن با داستین بود، از طریق پیوندشون. مهم نیست که چندبار این حالت ترسا رو ببینم، ولی هر دفعه که اینطوری میبینمش، شوکه میشم. جادوگران همچین چیزی ندارن. ازدواج جادوگران بیشتر شبیه انسان‌هاست و از پیوند جفت شدن گرگینه‌ها خیلی عادی‌تره. جادوگرها ازدواج میکنن، طلاق میگیرن، به همسرشون خیانت میکنن... دقیقا مثل روابط انسان‌ها. اما این چیزها درمورد گرگینه‌ها صدق نمیکنه. خیلی شانس آوردم که روابطمون مثل گرگینه‌ها محکم نیست؛ وگرنه باید تا ابد اون مت عوضی رو تحمل میکردم. ترسا ایستاد و دست‌هاش رو تکون داد. گفت:

- داستین باهام تماس گرفته که برم. بنظر میرسه که پسرها یه چیزی تو جنگل پیدا کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم. پرسیدم:

- لوسیانا؟

- داستین مطمئن نیست. اون تو شکل گرگشه و نمیتونه خیلی خوب توضیح بده؛ اما میگفت اون چیزی که پیدا کردن، بوی بدی میده.

- بد؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- میتونه هرچیزی باشه.

به یکی از شلوارهام که روی زمین بود، اشاره کرد و گفت:

- روی زمین پهنشون کن و قبل از اینکه تاشون کنی، خوب صاف و مرتبشون کن.

- فهمیدم. ممنون.

- اگه به چیزی نیاز داشتی، صدام کن.

بعد به سرعت از اتاق خارج شد؛ بنظر میومد که خیلی آشفته هست. وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی دور شده که نمیتونه حرف‌هامون رو بشنوه، رو به کوزت گفتم:

- اگه به ترسا میگفتم که چه حدسی درمورد تو میزنم... بنظرت گفتنش بهت کمکی میکرد؟

- نمیدونم.

کوزت به جلو خم شد و گفت:

- تو چه حدسی میزنی؟

گفتم:

- اینکه تو بیشتر از اون چیزی هستی که میگی!

من شک دارم که کوزت اینجا فقط نقش یه ناظر رو داشته باشه. کوزت همیشه خودش رو بخشی از پری‌ها معرفی میکنه؛ اما این موضوع فکرمو درگیر کرده که چرا اون هیچوقت نگفته خودش چه نوع پری هست! من فقط میتونم حدس بزنم که نیمی از وجود کوزت متعلق به پری‌هاست، شایدم کم‌تر! "بخشی از پری‌ها بودن" میتونه به این معنی باشه که نود و نه درصد وجود کوزت پریه. یا شاید علاوه بر پری بودن، یه نیمه دیگه هم این وسط وجود داره که لزوما انسان نیست! کوزت لبخند زد و گفت:

- من میتونم همینو درمورد تو بگم.

تقریبا خندیدم و گفتم:

- درسته.

- نگران رابطه من و تسا نباش.

با دستش به شونه‌ام زد و من بخشی از انرژی کوزت رو به صورت حرارت، زیر پوستم حس کردم. برعکس چیزی که من فکر میکردم، بنظر میرسه که قدرت کوزت آروم و سریع‌الانتقال باشه. گفت:

- اگه برنامه‌هام همونطور که امید دارم، پیش بره... شاید وقتی که تو به اینجا برگردی، من و تسا دوست‌های صمیمی شده باشیم.

آرزو میکردم که منم همچین اعتماد به نفسی داشتم. گفتم:

- گاهی اوقات حتی مطمئن نیستم که ترسا منو دوست داره یا نه.

با گفتن این حرف، کوزت که مشغول بازی با موهاش بود، رهاشون کرد و گفت:

- کلادیا! همه تورو دوست دارن.

سعی کردم شلوارم رو تا کنم؛ اما طبق معمول گند زدم و دوباره تلاش کردم. گفتم:

- این حرفت درست نیست. خیلی‌ها منو دوست ندارن.

- اسم یکی از این‌ها رو بگو.

- جِما. (اسم مونث)

کوزت روی تختم دراز کشید و دست‌هاش رو زیر سرش برد. حرکات کوزت زیبا و موزون بود. گفت:

- گفتم اسم یه شخصی که درست و حسابی باشه رو بگو! نه اسم یه جادوگر شدیدا حسود! جما فقط مَت رو میخواست و اگه بخوام روراست باشم، تو باید قبلا مت رو شوت میکردی طرف این حسود خانم! تو خیلی از هردوتای اون‌ها سرتری. درواقع تو برای مت، زیادی خوبی!

اتفاقا سعی کردم که اینکارو بکنم. خوشبختانه دیشب هر حرفی که لازم بود رو به مت گفتم و اون هم دیگه سعی نکرد که باهام تماس بگیره. گفتم:

- بهترین کاری که میتونستم رو دیشب انجام دادم. شاید هم بیشتر از اون چیزی که باید، باهاش خشن برخورد کردم.

یه لباسو روی زمین پهن کردم و شروع کردم به تا کردنش. گفتم:

- حس ترسا بهش میگه که من قراره یه شخص خاص رو تو پرو ملاقات کنم. مسخره نیست؟؟ من دارم میرم اونجا تا زندگی برادرم رو نجات بدم، نه اینکه رِل بزنم و قرار عاشقانه بذارم!

- شاید تسا واقعا به چیزی پی برده که اینو گفته.

هاله اطراف کوزت همیشه تو مواقع خاصی شدیدا نورانی میشد؛ طوری که من فکر میکردم این موضوع مربوط به جادوی پری‌ها باشه؛ اما این حالت اونقدر سریع از بین میرفت که نمیشد ازش مطمئن شد. شاید این حالت فقط مخصوص کوزت باشه. گفت:

- میدونم که نمیتونم چیزهای زیادی رو اعتراف کنم؛ اما من همیشه بهت گفتم که بینایی خاصی دارم. شما جادوگرها فکر میکنین که این بینایی خاص فقط به معنی دیدن آینده هست.

مگه غیر از اینه؟ پرسیدم:

- تو درمورد من چی میبینی؟

کوزت به من خیره شد، تا جایی که استرس تمام وجودمو گرفت. شاید بهتر باشه که ندونم! گفت:

- بند سرخ سرنوشت! (یکی از عقاید آسیای شرقیه که یه بند قرمز نامرئی اطراف انگشت کسایی که قراره تو یه موقعیت خاص، همدیگه رو ملاقات کنن، وجود داره؛ به این معنی که عشق اون‌ها واقعیه)

به چشم‌هام خیره شد و ادامه داد:

- تو قراره اونجا شخصی رو که برات مقدر شده، پیدا کنی...

طوری این جمله رو بیان کرد که بهم بفهمونه داره جدی میگه. دلم میخواست امیدوار بشم؛ اما میدونستم که خبرهای بد توراهه. کوزت گفت:

- اما من درمورد پیمانت با لوسیانا نگرانم. این طنابی که تو رو به لوسیانا وصل میکنه، اگه حواستو جمع نکنی، دور گردنت حلقه میشه و خفه‌ات میکنه.

نمیتونستم بخاطر ملاقات با شخصی که برام مقدر شده، هیجان‌زده باشم؛ چون برای حفظ زندگی خودم و افرادی که برام باارزشن، خیلی نگرانم. گفتم:

- من یه راهی برای شکستن این پیمان پیدا میکنم. تو پرو این کار راحت‌تر انجام میشه.

و فورا بعدش دعا کردم که این حرف رو فقط برای قانع کردن خودم نزده باشم. گفت:

- من... هوف!

کوزت چینی به دماغش داد و یه چیزهایی به زبان دیگه گفت که من قبلا هرگز نشنیده بودم. اون کلمه‌ها آوای واقعا قشنگی داشتن؛ اما میتونستم بگم که کوزت داشت فحش میداد! تنها برداشت منطقی که میتونم داشته باشم، همینه! گفت:

- من میخوام کمک کنم. واقعا میخوام. وقتی از خودم مطمئن نیستم نمیتونم قولی بهت بدم؛ اما تلاشمو میکنم. من نمیخوام شاهد درد کشیدنت باشم.

- من ازت نمیخوام که خودتو تو دردسر بندازی.

با وجود اینکه از اتفاقاتی که ممکن بود رخ بده، وحشت داشتم؛ اما این پیمان رو با لوسیانا بستم. من میدونستم دارم تو چه راهی قدم برمیدارم و چه عواقب سنگینی برام داره. گفت:

- بخاطر همین میخوام یه چیزهایی رو بهت بگم. اینکه از مردم بومی اونجا بخوای به حرف‌هات توجه کنن، آسونه؛ اما وقتی ازشون بخوای که استثنا قائل بشن و بهت لطف کنن، باید حواستو خوب جمع کنی. اگه اون‌ها هنوز از شیوه‌های قدیمی استفاده کنن، پس سعی میکنن هرچی که میتونن رو ازت بگیرن!

- ممنون...

- کلادیا!

کوزت دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

- حفظ خونسردی یکی از آداب خوب انسان‌هاست. اگه بخوای چیزی از کسی درخواست کنی، باید پای مذاکره بشینی، هرچقدم که سخت باشه! تو باید از چیزی که قراره توافق کنین، مطمئن باشی. هیچوقت جوری نشون نده که انگار چیزی به اون‌ها بدهکاری!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- متوجه شدم.

حتی اگه کوزت نذاره که به زبون بیارم؛ اما من عمیقا ازش ممنون بودم. گفت:

- خوبه. هرچند همه‌چی به این بستگی داره که تو چند روز آینده، چه اتفاق‌هایی رخ میده. شاید بعد از اینکه تو رفتی، منم برای کمک بهت بیام.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد که شبیه وزش نسیم بهاری بود. ادامه داد:

- قاطی شدن با گرگینه‌ها همه‌چیز رو برای ما دو نفر عوض میکنه!

کوزت کامل منظورش رو نمیرسوند؛ انگار که حقیقتی رو کتمان میکرد.

من قبلا به سختی خونه‌ام رو ترک کردم... و حالا باید خیلی سریع به یه کشور غریبه برم و به گرگینه‌ها که قراره ازم مراقبت کنن، اعتماد کنم. من اونجا باید دنبال جادوی باستان بگردم... تو دلم دوباره دعا کردم. امیدوارم اونقدر قوی باشم که بتونم از پس این کار بربیام. زندگی رافائل به این قضیه بستگی داره. کوزت شاید درباره اینکه من مذاکره اشتباهی انجام بدم، نگران باشه؛ اما من احساس ناامیدی و درموندگی میکنم. اگه لازم

باشه من حاضرم از هرچیزی که دارم بخاطر نجات بردارم بگذرم. تا بتونم گرگینه‌ها و جادوگرانی که از گروهم برام باقی موندن رو نجات بدم. اگه من شکست بخورم، جادوی سیاه لوسیانا دنیای فراطبیعی‌ها رو تسخیر میکنه! اگه شیاطین پا به این دنیا بذارن، اینطور نیست که انسان‌های عادی بتونن در امان بمونن. من برای متوقف کردن این اتفاق، هرکاری میکنم.

اون شب اصلا نتونستم بخوابم. نمیدونم به خاطر استرس بود یا ترس؛ از تاثیرات پیمانم با لوسیانا بود یا اینکه زمان سفرم نزدیک شده بود. یا بخاطر اینه که برادرم هنوز بیهوشه و حالا که کنارش نشستم، این واقعیت بیشتر خودشو نشون میده! نمیدونم... شاید تمام دلایلی که برای حس بدم گفتم، درست باشن! فقط اونقدری آروم نبودم که بتونم واقعا بخوابم. موقع شام، از همه خدافظی کردم و وقتی صبح بشه، من فقط موراکو رو میبینم. من خودم این سفر رو شروع کردم، بنابراین خودمم تمومش میکنم. مادرم همیشه بهم میگفت چیزهایی که میخوام رو تو ذهنم تصور کنم؛ اگه باور کنم چیزهایی که میخوام به واقعیت میپیوندن، پس حتما این اتفاق رخ میده! تمام شب، وقتی روی صندلی کنار تخت رافائل نشسته بودم، همین کارو میکردم. رافائل هنوز به هوش نیومده بود. هیچکس نمیدونست دلیل این بیهوشی طولانی چیه؛ اما نمیتونست نشونه خوبی باشه. وقتی نفس میکشید، میتونستم صدای خس خس گوش‌خراش ریه‌هاش رو بشنوم و این موضوع باعث میشد که ریه‌های منم از دلسوزی تیر بکشن. اما این بدترین بخش ماجرا نبود. هاله اطراف رافائل هم تغییر کرده بود. هاله اون معمولا آبی و بنفش بود، با رگه‌هایی از رنگ سفید. اما الان رنگ هاله‌اش تبدیل به قهوه‌ای تیره شده. مثل این بود که انگار آروم آروم روحش داشت از بین میرفت! اولش یکم گریه کردم؛ اما هرچی که زمان میگذشت، من از تصمیمم مطمئن‌تر میشدم! من باید میرفتم. باید جادویی که میتونه برادرم رو نجات بده و جلوی لوسیانا رو بگیره، پیدا کنم. باید از فاصله‌ای که بین من و لوسیانا ایجاد میشه استفاده کنم تا این پیمان لعنتی رو بشکنم. کوله‌پشتیم کنار پاهام بود. داخلش رو از وسایلم پر کردم، تا جایی که به سختی تونستم زیپش رو ببندم. دوش گرفتم. موهام رو گیس کردم. و حالا بیشتر از همیشه آماده رفتنم. برای اینکه خوابم نبره، اونقدر غرق فکرهام شده بودم که وقتی ساعت رو چک کردم، تازه فهمیدم که چقدر زمان گذشته. موراکو چند دقیقه دیگه سروکله‌اش پیدا میشه و شاید این آخرین باری باشه که برادرم رو زنده میبینم! نه! از روی صندلی بلند شدم و از تخت فاصله گرفتم. پیشونیم رو به دیوار خنک چسبوندم و سعی کردم آروم بشم؛ اما موفق نشدم. من نمیتونم اینطوری فکر کنم. من باید این مشکل رو حل کنم. انتخاب دیگه‌ای وجود نداره. فقط چند دقیقه به ساعت پنج صبح مونده بود که چند تقه آروم به در اتاق زده شد. کف دست‌های عرق‌کرده‌ام رو به شلوار جینم کشیدم. موراکو به محض اینکه در رو باز کرد، گفت:

- آماده‌ای دخترم؟

موهای سفیدش با پوست برنزه و چروکیده‌اش تضاد جالبی داشت. قدش بلند بود؛ اما وقتی راه میرفت، کمی خودشو قوز میکرد. تو هاله طلاییش رگه‌هایی از رنگ نارنجی و قرمز تیره، پخش شده بود. اغلب گرگینه‌های اینجا، هاله یکنواختی دارن؛ اما هاله موراکو رنگارنگ و پرنور بود. درخشندگی عمیق هاله‌اش بهم میفهموند که موراکو یه گرگینه خاصه! موراکو بیشتر از اون چیزی که بنظر میرسه، قدرتمنده! و همینطور پیرتر! گفتم:

- بله آقا.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و روش رو برگردوند تا به سمت انتهای راهرو قدم برداره. به سمت برادرم خم شدم و پیشونی سرد و مرطوبش رو بوسیدم. گفتم:

- بخاطر من مقاومت کن رافائل. تو حق نداری تسلیم بشی.

بعد کوله‌پشتیم رو بلند کردم و دنبال موراکو راه افتادم. وقتی به در اتاق رسیدم، جرات نداشتم برگردم و دوباره به برادرم نگاه کنم. دفعه بعدی که رافائل رو ببینم، دارویی که نیاز داره رو بهش میدم. یه شاسی‌بلند مشکی تو پارکینگ منتظر ما بود. من نمیدونستم کدوم کازادور قراره مارو به فرودگاه برسونه؛ اما بخاطر اینکه داشتیم صبح به این زودی حرکت میکردیم، یکم حس بدی داشتم. من میتونستم رانندگی کنم. گواهینامه داشتم. البته زیاد ازش استفاده نکردم... اما خب بالاخره داشتم. وقتی سوار ماشین شدم، موراکو گفت:

- تو از پسش برمیای.

کوله‌پشتیم رو بین پاهام گذاشتم و کمربندم رو بستم. گفتم:

- حتما همینطوره.

وقتی ماشین شروع به حرکت کرد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. راننده به سرعت از پارکینگ سنت ایلبه خارج شد و من با خودم زمزمه کردم:

- به امید دیدار...

تو راهی که قدم برداشتم، اتفاقات ناشناخته‌ای زیادی منتظرمه. اما با وجود تمام نگرانی‌هام، جای امیدواری هم هست. من باید امیدم رو حفظ کنم و نذارم کمرنگ بشه. به محض اینکه به کوزکو (یکی از شهرهای پرو) برسیم، من برای به انجام رسوندن این ماجراجویی آماده‌ام! برای رسیدن به اونجا، به دوتا پرواز نیاز داریم و این یعنی بخش زیادی از روزمون صرف همین کار میشه. از اونجایی که آقای داوسون مجبور شد برام بلیط لحظه آخری بگیره، من باید بخش انتهایی هواپیما بشینم؛ درحالی که موراکو قراره بخش جلویی هواپیما بشینه. اون‌موقع اهمیتی نداشت؛ اما الان این موضوع داره منو مضطرب میکنه.

با وجود این جمعیت، معلوم نیست که ما بتونیم بعد از آخرین پرواز، به راحتی همدیگه رو پیدا کنم. الان که امید تازه‌ای برای این سفر پیدا کردم، نباید اتفاق بدی بیفته و گند بزنه توش! به محض اینکه از سان آنتونیو (یکی از شهرهای تگزاس) پرواز کردیم، حس کردم که پیوندم با لوسیانا داره ضعیف میشه. اجازه دادم که وسط اولین پروازم، خواب بهم غلبه کنه؛ اما من روی صندلی کنار راهرو هواپیما نشسته بودم و وقتی که خوابم برد، سرم روی شونه مردی که کنارم نشسته بود، افتاد. انگار اون مرد از این وضع خوشش نیومده بود و وقتی نتونست منو بیدار کنه، اعصابش بیشتر خُرد شد. از اونجایی که تو پرواز دوم هم صندلی کنار راهرو هواپیما نصیبم شده بود، تمام زمان پرواز از لیما (پایتخت پرو) تا کوزکو سعی کردم خواب رو پس بزنم. دلم نمیخواست باعث شم یه نفر دیگه هم اذیت بشه؛ اما در طول چند روز گذشته، فقط چند ساعت خوابیده بودم و این موضوع باز نگه داشتن چشم‌هام رو خیلی برام سخت میکرد.
خداروشکر، پرواز دوم طولانی نبود. وقتی هواپیما فرود اومد، کیف دستی کوچیکم رو محکم گرفتم و منتظر موندم تا نوبتم بشه و از روی صندلیم بلند شم. سریع به ترسا پیام دادم و وقتی صدای اعلان حالت پرواز موبایل بلند شد، فورا خاموشش کردم. موبایل رافائل رو قرض گرفته بودم؛ اما برای پرداخت قبضش هزینه‌ای دادم که واقعا گرون بود. باید خیلی مراعات کنم! مردی که کنارم نشسته بود رو نادیده گرفتم و به پنجره خیره شدم تا افرادی که روی صندلی‌های جلویی نشسته بودن، خارج بشن. خورشید غروب کرده بود و آسمون به رنگ صورتی و نارنجی دراومده بود. واقعا زیبا بود! مردی که کنارم نشسته بود، گفت:

- خانم؟؟

انگار خیلی بی‌حوصله بود! بهم اشاره کرد که زودتر از روی صندلیم بلند شم. گفتم:

- ببخشید.

اونقدر سریع حرکت کردم که پاهام به همدیگه گیر کردن و سکندری خوردم؛ اونم دقیقا وقتی که میخواستم از صندلیم فاصله بگیرم! دوباره بدون اینکه شخص خاصی مدنظرم باشه، من من کردم:

- ببخشید.

و بعد به سمت خروجی راه افتادم. به محض اینکه از پله‌های هواپیما پایین اومدم؛ دمای هوا شوکه‌ام کرد. خیلی سرد بود. بازوهام رو تو قفسه سینه‌ام جمع کردم. حتی هوای اینجا هم فرق میکرد. رقیق‌تر و تازه‌تر بود. تازه بودن هوا خوب بود؛ اما رقیق بودنش باعث میشد نتونی یه نفس کامل بکشی! یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم هوای بیشتری وارد ریه‌هام کنم؛ اما موفق نشدم. من تاحالا تو ارتفاعات نبودم. موراکو گفته بود که باید

احتیاط کنم و سخت نگیرم؛ اما من وقتی نداشتم. باید سریع به این وضع عادت کنم. وارد ترمینال شدم و اطرافمو نگاه کردم تا گرگ پیر رو پیدا کنم؛ اما مثل اینکه موراکو زودتر رفته بود. من نمیتونستم هیچ نشونه‌ای ازش پیدا کنم. جمعیت انبوهی که مشغول عبور از درگاه‌ها بودن، شرایط رو برای پیدا کردن یه شخص خاص، سخت میکردن. یه عالمه تابلو نصب شده بود که خروجی رو نشون میداد؛ همینطور جایگاه تحویل بار و آژانس هواپیمایی! بنابراین سعی کردم مسیرم رو پیدا کنم. حداقل من قبلا یه بار به اداره گمرک لیما رفته بودم. با وجود جمعیتی که روبه‌روم بود، سعی کردم موراکو رو پیدا کنم؛ اما هرچی که راه میرفتم، خبری از موراکو نبود. اون باید یه‌جایی بیرون از فرودگاه منتظرم باشه. آره، احتمالا ترجیح داده که بیرون منتظرم بمونه. به سمت جایگاه تحویل بار حرکت کردم. کوله‌پشتیم رو برداشتم و روی شونه‌ام انداختم و دوباره شروع کردم به گشتن دنبال موراکو. هرچی به خروجی‌ها نزدیک‌تر میشدم، هرج‌ومرج درون فرودگاه بیشتر میشد. راهنماهای تور مسافرتی، تابلوهایی رو بالای سرشون نگه داشته بودن و سعی میکردن اعضای گروهشون رو جمع کنن. کمی جلوتر، افرادی مشغول تبلیغ وسایلشون بودن تا توجه توریست‌ها رو به خودشون جلب کنن. همین کار باعث میشد که هجوم مردم به سمت دیوارها بیشتر بشه و فضا رو تنگ‌تر کنن. سروصدایی که بخاطر خرید کردن‌ها و چونه زدن‌هاشون ایجاد شده بود، دیوونه‌کننده بود! داشتم فکر میکردم زودتر خودمو از این ازدحام خلاص کنم که یهو یه نفر یه کاسه از برگ‌های خشک‌شده رو جلوی صورتم گرفت. گفت:

- برگ‌های کوکا. یکم بردار. کاملا رایگانه.

کاسه بوی خاک و یه بوی دیگه که کاملا برای من ناشناخته بود، میداد. غریزه‌ام باعث شد که چند قدم به عقب برم. زن به من لبخند زد و دندون‌هاشو به نمایش گذاشت؛ البته چندتا از دندون‌هاش هم کنده شده بودن! یه دامن گلدوزی شده خوشگل پوشیده بود. تو ژاکت پشمی صورتیش، رگه‌هایی از رنگ‌های دیگه هم دیده میشد که مثل گل‌ها خوشرنگ بودن. پوست برنزه‌اش نازک و چروکیده بود؛ اما هنوز لبخندش رو حفظ کرده بود و کاسه رو جلوی من نگه داشته بود. داشت تشویقم میکرد که یکم از برگ‌های داخل کاسه بردارم. یه جادوگر اگه عقل سالمی داشته باشه، به هیچ‌وجه گیاه‌های ناشناخته رو قبول نمیکنه. اون هم از کسی که اصلا نمیشناسه!

زن خوبی به نظر میومد و اگه واقعا داره برگ‌های خشک‌شده کوکا رو بهم پیشنهاد میده، خب این برگ‌ها به خودی خود مضر نیستن؛ اما یه مشکلی وجود داره! ممکنه گیاه‌های دیگه‌ای رو با این برگ‌ها قاطی کرده باشه! یا شاید تو کاسه یه چیز دیگه باشه و فقط با یه لایه از برگ کوکا، اون‌ها رو پوشونده باشه. و حتی اگه گرفتن چیزی از یه غریبه تو فرودگاه، خیلی کار احمقانه‌ای بنظر نیاد، من نمیدونم که این زن ازم میخواد با یه مشت برگ خشک‌شده چیکار کنم! بنظر نمیاد که این برگ‌ها قابل خوردن باشن. آره، من همچین چیزی رو قبول نمیکنم. گفتم:

- نه، مرسی...

- تو باید یکم ازش برداری خانم پرنسس!

اینو یه صدای بم و خشن از پشت سرم گفت. نه. امکان نداره این برگ‌ها رو قبول کنم. دهنم رو باز کردم تا همینو به اون پسر بگم؛ اما به محض اینکه دیدمش، انگار دیگه نمیتونستم نفس بکشم!

اون جذاب‌ترین پسری بود که تا حالا دیده بودم. بهم لبخند زد و من همونجایی که ایستاده بودم، تقریبا ذوب شدم! با شرایط موجود، من باید از اینکه بهش زل زده بودم، خجالت میکشیدم. موهاش مشکی بود؛ اون‌ها رو به سمت بالا شونه زده بود و یکم پریشون بنظر میرسیدن. البته اینطور بنظر نمیومد که تمام صبح رو صرف درست کردن موهاش کرده باشه؛ بلکه انگار مدل موهاش ذاتا همینجوری بود. در یک کلام، خوش‌قیافه بود! و چشم‌هاش... به رنگ قهوه‌ای تیره بودن؛ اونقدر تیره که نمیتونستم عنبیه و مردمک چشمش رو تشخیص بدم. انگار دو حلقه تو چشم‌هاش ادغام شده بودن. اگه حواسم جمع نباشه، این چشم‌ها میتونستن منو تو خودشون غرق کنن. نگاهم رو به هیکلش سوق دادم. پوست برنزه و شفافی داشت. وقتی رو هاله اطرافش تمرکز کردم، متوجه شدم که به رنگ طلایی میدرخشه. اون یه گرگ بود. معلومه که همچین پسر جذابی باید یه گرگینه باشه. که این یعنی اون برای من یه ممنوعه هست! خب خوبه؛ اینطوری جلوی خودمو میگیرم که تحریک نشم! اما وقتی بهش نگاه میکردم، اون خیلی وسوسه‌انگیز بود. من با موندن تو سنت‌ایلبه، باید به این ویژگی گرگینه‌ها عادت میکردم؛ اما ظاهرا موفق نبودم. اون حسابی مقاومت منو در هم میشکست؛ اونقدر زیاد که حتی یادم رفت حرف بزنم! گلوشو صاف کرد و به خانمی که پشت‌سرم ایستاده بود، اشاره کرد. گفت:

- اون‌ها برگ‌های خشک‌شده کوکا...

- میدونم که اون‌ها چی هستن؛ اما احیانا کوکائین ضرر نداره؟! درضمن، اصلا درست نیست از کسی که نمیشناسی، چیزی بگیری.

خندید و من نفسمو نگه داشتم. نمیخواستم حتی نفس کشیدنم باعث شه صدای خنده‌های قشنگش رو از دست بدم! یه مشت برگ خشک‌شده از توی کاسه برداشت و گفت:

- کوکائین وقتی ضرر داره که با استفاده از دستگاه‌های مخصوص، اون رو تبدیل به چیزهای خطرناکی کنیم؛ اما این‌ها...

دستش رو بالا آورد تا بتونم اون برگ‌ها رو ببینم. گفت:

- ...طبیعین و تو ارتفاعات بهت کمک میکنن. اگه احساس سرگیجه داشتی یا حس کردی نفس کم آوردی، میتونی از این برگ‌ها استفاده کنی. فقط کافیه اون‌ها رو تو دهنت بذاری یا دَمشون کنی و به صورت چای بنوشی. این یه درمان محلی محسوب میشه.

یکی از برگ‌ها رو تو دهنش گذاشت و جویید. گفت:

- دیدی؟ کاملا بی‌خطره.

من واقعا احساس سرگیجه داشتم و نفس کم آورده بودم؛ اما نمیتونستم با اطمینان بگم که این حالم بخاطر جَو ارتفاعاته. گفتم:

- من خوبم.

لبخند زد و دندون‌های ردیف و سفید مرواریدیش رو به نمایش گذاشت.

- اگه تو اینطور میگی، باشه.

اینو گفت و از کنارم رد شد تا به سمت خروجی بره. مردم اطرافم در حال حرکت بودن؛ اما من هنوز همونجا ایستاده بودم. نمیتونستم چشم ازش بردارم وقتی که از بین جمعیت عبور میکرد. به کسی برخورد نمیکرد و محکم و بااعتمادبه‌نفس راه میرفت. دقیقا برعکس من! زن هنوز همونجا منتظر ایستاده بود. بنابراین برخلاف نظرم، یه مشت از برگ‌ها برداشتم و اون‌ها رو داخل جیبم ریختم تا بعدا ازشون استفاده کنم. از زن تشکر کردم و وقتی به سمت خروجی چرخیدم، چشم‌هام دوباره اونو دید. اونم برگشته بود و به من نگاه میکرد. من باید دنبالش میرفتم؟ اون موراکو رو میشناخت؟ یا فقط از تماشای دست و پا چلفتی بودن من لذت میبرد؟ یهو احساس دستپاچگی کردم و لباسمو مرتب کردم. به من چشمک زد و گونه‌های من از خجالت قرمز شدن. بعد از در خروجی بیرون رفت و ناپدید شد. وای کلادیا! خونسردیتو حفظ کن! کوله‌پشتیمو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و دوباره راه رفتنم رو شروع کردم. دفعه بعدی که با یه پسر مثل همین مواجه شدی، فقط به راه رفتنت ادامه بده. تو اینجا کارهایی برای انجام دادن داری. رافائل روی تو حساب کرده. و عالیه! دارم با خودم حرف میزنم! توی ذهنم. دوباره! اما هنوزم میگم پیش به سوی یه شروع خوب.

همین که از درهای کشویی رد شدم، نسیم سردی به صورتم برخورد کرد. هوای اینجا به طرز قابل ملاحظه‌ای، سردتر و رقیق‌تر بود. طوری که حس میکردم بدنم اصلا نمیتونه با این هوا کنار بیاد. من جای ترسا نبودم؛ اما در طول این یه هفته، چندین بار خودمو وادار کردم که از طریق یه سری دی‌وی‌دی، تمرین‌های هوازی رو انجام بدم. ظاهرا اون تمرین‌ها برای جون سالم به در بردن از کوزکو، کافی نبوده! برگ‌های خشک‌شده تو جیبم بودن... اما هنوز نمیتونستم اون‌ها رو تو دهنم بذارم. کسی چه میدونه این برگ‌ها از کجا اومدن؟ پارکینگ کوچیک فرودگاه رو چک کردم. هوا داشت تاریک میشد و دریایی از مردم مشغول رفت و آمد بودن. بعضی‌ها به استقبال عزیزانشون اومده بودن. بقیه هم عضو تورهای مسافرتی بودن. راننده‌های تاکسی هم با صدای بلند به بقیه پیشنهاد میدادن که با هزینه کم اون‌ها رو به هتل میرسونن. پس موراکو کدوم گوریه؟؟ من

نمیتونم از پس این آشفتگی بربیام. اصلا وقت این کارها رو ندارم. من باید هرچه سریع‌تر دنبال اون جادوگران بگردم. احمقانه هست! واقعا احمقانه هست.

من باید برنامه‌های بیشتری میریختم. سوالات بیشتری میپرسیدم. موراکو باید یه هتل بهم معرفی میکرد؛ چون من هیچ ایده‌ای ندارم که باید کجا برم. یعنی من خودم تنهایی باید برم جایی که موراکو گفته؟؟ من باید ترسا رو قانع میکردم که باهام میومد. اون میدونه که تو همچین وضعیتی باید چیکار کرد. موراکو از پشت سرم گفت:

- تو خوبی دخترم؟

و من از جا پریدم. یه لحظه حس کردم قلبم پریده تو گلوم! گرگینه‌ها انقدر آروم و بی‌صدا حرکت میکنن که اصلا متوجه حضورشون نمیشی. منم طبق معمول شوکه میشم! که نباید بشم! اما نمیتونم به راحتی این عکس‌العملم رو کنترل کنم. هر موقع که فکر میکنم کاملا تنها شدم، یکی سروکله‌اش پیدا میشه. خداروشکر که موراکو هنوز نرفته. گفتم:

- بله. خوبم.

موراکو به همراه گروهی از پسرها روبه‌روی من ایستاده بود. همشون شلوار جین و ژاکت پشمی پوشیده بودن. اغلبشون ته‌ریش داشتن. طوری که اون‌ها به من نگاه میکردن، بنظر میرسید که دارن براندازم میکنن! من یه جادوگر ناشناس بودم و این موضوع براشون قابل درک نبود. تمام این خیره شدن‌ها باعث میشد که حس کنم معذبم. اون‌ها اونقدر خوش‌قیافه بودن که باعث میشدن من دستپاچه بشم. اون‌ها واقعا میتونن یه گروه از پسرهای خوش هیکل پرو باشن! البته اگه بخوام دقیق‌تر بگم، اون‌ها یه گروه از گرگینه‌های خوش‌هیکل پرو بودن. میدونم اگه کوزت اینجا بود، مخ یکیشون رو میزد! وقتی مشغول تماشای اون‌ها بودم، حس کردم که سرم نبض داره. الان امیدوارم که این حالم بخاطر جَو ارتفاعات باشه. شقیقه‌هام رو دَورانی ماساژ دادم تا دردش آروم بگیره.

- اون برگ‌ها رو امتحان کن. اون‌ها کمک میکنن.

اینو همون پسر جذابی که دیده بودم، گفت. حتی با وجود اون گروه از مردهای خوش‌هیکل، این پسر بدجوری تو چشم بود. هاله اطرافش خیلی پرنور بود، طوری که اگه از نزدیک بهش نگاه میکردم، مثل این بود که انگار به خورشید خیره شدم. با این همه درخشش، مطمئنم که اون متولد یکی از ماه‌های تابستونه. مثلا بهش بگم آقای جولای؟ دوباره تکرار کردم:

- من خوبم.

سعی کردم خیالات پوچی که درمورد این پسر به ذهنم میومد رو پس بزنم و روی موراکو تمرکز کنم. هرچه زودتر به هتل برسم، زودتر هم آروم میشم! موراکو سرش رو تکون داد و گفت:

- از این طرف.

پسر جذاب بافاصله کنار موراکو راه میرفت و منم پشت سرشون حرکت میکردم. بقیه گرگینه‌ها هم اطرافمون پخش شدن. وقتی به سمت ماشین‌های پارک‌شده قدم میزدیم، یه هاله عجیبِ خاکستری و صورتی رنگ، گوشه چشمم رو گرفت. سکندری خوردم و همون پسر جذاب آرنجم رو گرفت. اوه نه! نمیتونه اون باشه... وقتی دوباره تونستم وزنمو رو پاهام بندازم، شروع کردم به بررسی کردن اون منطقه. دیوانه‌وار دنبال چیزی میگشتم که میدونستم نمیتونه اینجا باشه. من اون شب که مت تماس گرفت، چیزی درمورد پرو بهش نگفتم؛ گفتم؟ من اون شب خیلی عصبی بودم، پس ممکنه گفته باشم! اما گمون نمیکنم. نه. نمیتونه مت باشه! نفس عمیقی کشیدم و اطرافم رو نگاه کردم. امکان نداره مت بتونه زودتر از من از نیویورک به اینجا بیاد!

همون پسر آرنجم رو تکون داد و توجه منو دوباره به خودش جلب کرد. اخم کرده بود و ابروهاش به هم گره خورده بودن. گفت:

- تو مطمئنی که حالت خوبه؟

- من فکر کردم که...

مکث کردم. نه. این امکان نداره. گفتم:

- متاسفم. این سفر حسابی منو خسته کرده.

یه لحظه براندازم کرد و بعد آروم سرش رو تکون داد؛ اما از حالت چهره‌اش میشد فهمید که اصلا حرفمو قبول نکرده. درسته. گرگینه‌ها میتونن بوی دروغ رو حس کنن. خداروشکر که این پسر مجبورم نکرد یه جواب بهتر بهش بدم. گفت:

- بهتره تو رو به هتل برسونیم.

لحن صداش خیلی آروم بود، انگار نگران بود که اگه بلند حرف بزنه، ممکنه من بشکنم! لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم:

- نگران نباش. من فقط به اندازه کافی نخوابیدم. مطمئنم فردا صبح که از خواب بیدار شم، حسابی پرانرژی هستم.

خب حرفی که زدم کاملا دروغ نبود. ادامه دادم:

- به هرحال مشکلی نیست. من خوبم. اینو جدی میگم.

نصف حرف‌هام دروغ بود، که این یعنی نصف دیگه حرف‌هام راست بود! مطمئن نبودم که اون میتونه تا حدودی درستی حرف‌هام رو بو بکشه یا نه؛ اما خب بهترین کاری که میتونستم انجام بدم، گفتن همین‌ها بود. گفت:

- هووووووم.

بعد منو به سمت گروهی از وَن‌های نقره‌ای رنگ (نوعی خودرو) راهنمایی کرد. از روی شونه‌ام یه نگاه دیگه به پشت سرم انداختم و مطمئن شدم که درمورد حضور مت خیالاتی شدم. اون نمیدونه که من اینجام. هیچکس جز گرگینه‌ها و دوست‌هام نمیدونه که من به پرو اومدم. دست‌هام میلرزید وقتی سعی میکردم کوله‌پشتیم رو از روی شونه‌هام پایین بیارم. یکی از پسرهای گرگینه به سمتم اومد و سعی کرد کمکم کنه؛ اما پسر جذاب یا همون آقای جولای، چنان نگاهی بهش انداخت که اون گرگینه کارش رو متوقف کرد و به سمت یه وَن دیگه رفت. اینجا چه خبره؟! پسر جذاب پشت من ایستاد و به راحتی کوله‌پشتیم رو از روی شونه‌هام بلند کرد. چرا به اون پسر اجازه نداد که کمکم کنه؟! حتی با این وجود که من مدتی رو تو سنت ایلبه گذروندم، اما بازم گاهی اوقات گرگینه‌ها با کاراشون منو سردرگم میکنن. به یکی از وَن‌ها اشاره کرد و گفت:

- سوار شو.

بقیه گرگینه‌ها سوار وَن‌هایی شدن که طرف دیگه ما پارک شده بودن؛ اما موراکو سوار وَن وسطی شد. منم دنبال موراکو راه افتادم و روی صندلی کناریش نشستم. وقتی مشغول بستن کمربندم بودم، پسر جذاب کوله‌پشتیم رو پرت کرد پشت وَن! بیشعور! شاید تو کوله‌پشتیم یه چیز شکستنی داشتم! بعد در وَن رو محکم بست و من از جا پریدم. به قفسه سینه‌ام چنگ زدم و آروم به عکس‌العمل خودم خندیدم. بعد خودش سوار شد و روی صندلی کنار راننده، که درست جلوی من قرار داشت، نشست.

امروز حسابی قاطی کرده بودم. طوری که خیال کردم مت اینجاست. بودن تو ارتفاعات به علاوه کم‌خوابی شدیدی که داشتم، منو از پا درآورده بودن. اینکه دوازده ساعت چشم‌هامو ببندم و بخوابم، حتما انرژی از دست رفته‌ام رو بهم برمیگردونه و حالمو بهتر میکنه. برای یه لحظه با خیال راحت روی صندلیم لم دادم و بعد دوباره یادم اومد که کجام. من تو پرو بودم. به همراه گروهی از گرگینه‌ها. و هیچ جادوگر و دوستی نزدیکم نبود تا دلم بهش قرص باشه. به چهارتا گرگینه‌ای که همراه من سوار این وَن شده بودن، نگاهی انداختم. مطمئنم... یا بهتره بگم امیدوارم هیچ کدوم از این گرگینه‌ها هوس گاز گرفتن به سرشون نزنه. چون با اینکه ترسا همیشه میگه زندگی جدیدش رو دوست داره، من واقعا واقعا نمیخوام تبدیل به یه گرگینه بشم. اعتماد کردن به این گرگینه‌ها راه نجات منه و یا ممکنه همه‌چی برعکس شه و اوضاع بد پیش بره! با اینکه تا اینجا همش اتفاقات بدی رو پشت سر گذاشتم، امیدوارم از این به بعد بتونم به سمت اتفاقات خوب قدم بردارم. اما یه حسی بهم میگفت که ممکنه من اونقدراهم خوش‌شانس نباشم. پسر جذاب روی صندلیش جابه‌جا شد و به سمت من برگشت. بعد بهم چشمک زد. خب شاید گرگینه بودن اونقدراهم بد نباشه... پسر جذاب لبخند زد، انگار که میتونست ذهن منو بخونه و گونه‌های من از خجالت آتیش گرفتن. با دیدن گونه‌های قرمز من، شروع کرد به خندیدن

با صدای بلند. بعد دوباره به سمت جاده برگشت. اوه خدای من! آخرش این پسر منو تو دردسر میندازه.

کوزکو یه شهر قدیمی بود. دقیقا برعکس جایی مثل تگزاس که ساختمون‌های مدرن و خیابون‌های روسازی‌شده داشت. وقتی لاستیک‌های وَن از روی جاده‌های سنگی قدیمی شهر عبور میکردن، تلق تلق صدا میدادن. جاده‌های باریک با وجود ساختمون‌هایی که دو طرفش رو پر کرده بودن، کوچیکتر به نظر میرسیدن. حتی فضا برای عبور ماشین‌ها هم کافی نبود و این کار به سختی انجام میشد. و با وجود پیاده‌روها من معتقد بودم قبل از اینکه بتونیم به مقصد برسیم، حتما به چیزی یا کسی برخورد میکنیم! وارد محوطه کوچیکی شدیم که حسابی چراغونی بود. احتمالا اینجا مرکز شهر تلقی میشد. کلیسای کاتولیک یه گوشه از این محوطه رو اشغال کرده بود. سعی کردم آدرس کلیسا رو برای خودم یادداشت کنم. خیلی دلم میخواست تو کلیساهای قدیمی حضور پیدا کنم. لوسیانا بهم اجازه نمیداد وقت زیادی رو تو کلیسا بگذرونم، بخاطر همین اغلب نمیتونستم اونجا دعا بخونم؛ اما بودن تو کلیسا روحم رو آروم میکرد. وسط محوطه یه فواره قرار داشت که آب رو از قسمت بالا به سمت پایین هدایت میکرد. وسط فواره یه مجسمه برنز از یه مرد قرار داشت که چیزی مثل عصای سلطنتی رو تو دستش نگه داشته بود. مردم توی خیابون مشغول رفت و آمد بودن، بدون اینکه به اطراف نگاهی بندازن. توریست‌ها و مردم محلی باهم قاطی شده بودن و از شب کوزکو لذت میبردن. مردم تمام فضای محوطه رو پر کرده بودن و تماشای این شلوغی برای من جالب بود. شهر سرزنده و پر جنب‌وجوشی بود! اگه سرم بخاطر این سردرد کوفتی نبض نداشت، حتما از گرگینه‌ها میخواستم که وَن رو همینجا پارک کنن و بقیه مسیر رو قدم بزنیم. مایه تاسفه که انقدر سریع داریم از این محوطه میگذریم. آقای جولای که روی صندلی کنار راننده نشسته بود، گفت:

- تقریبا همینجاست خانوم پرنسس!

- پرنسس؟

به اندازه‌ای سرش رو به عقب چرخوند که بتونم چهره‌اش رو ببینم. گفت:

- من هرچیزی رو همونطور که میبینم، صدا میزنم.

زمزمه کردم:

- جالبه.

اون فکر میکرد من یه دختر پولدار و لوسم. اما من نه لوس بودم، نه پولدار. واقعا برخورد من جوری بوده که اون همچین برداشتی کرده؟ شاید وقتی داشتم از فرودگاه خارج میشدم، باهاش رفتار زشتی داشتم؟ خب، من نمیتونم تصور اولیه اون رو نسبت به

خودم عوض کنم؛ اما از الان به بعد میتونم جوری عمل کنم که شخصیت واقعیم رو بشناسه. هیچ ایده‌ای نداشتم که باید این آقا رو چی صدا بزنم. یه حسی بهم میگفت اگه پسر جذاب صداش بزنم، خیلی خوشش نمیاد و چه بسا که پررو هم بشه! گفتم:

- گمونم ما اصلا به همدیگه معرفی نشدیم. من کلادیا دسانتوس هستم. و شماها چی؟

گرگینه‌ای که روی صندلی پشت سرم نشسته بود، گفت:

- پِدریکو.

گرگینه‌ای که مشغول رانندگی بود، گفت:

- آندرِس.

اما آقای جولای هنوز جوابی نداده بود. پرسیدم:

- و اسم تو چیه؟

خیلی راحت جواب داد:

- لوکاس.

- لوکاس؟

نمیدونم چرا؛ ولی این اسم بهش نمیومد. البته این اسم با هاله اطرافش تناسب داشت؛ اما با خودش نه! بنظرم اسمش باید بیشتر از این‌ها باشه... مثلا جذاب بودنش رو نشون بده؟ نه یه چیز دیگه! مثلا خوش‌تیپ بودنش رو نشون بده؟ نه اینم خوب نیست. یه چیزی بیشتر از این‌ها... لوکاس گفت:

- آره.

مکث کرد و بعد پرسید:

- چرا یه‌جوری پرسیدی که انگار باور نکردی؟

یادم رفته بود که چهره‌ام احساساتم رو فاش میکنه. گفتم:

- من حدس میزدم... یعنی میدونستم که تو اهل پرو هستی. اما فکر نمیکنی تو باید یه اسم غیربومی داشته باشی، یه اسمی بهتر از لوک؟

- هیچکس تا حالا منو لوک صدا نزده بود. هیچوقت!

لبخند زدم، البته بهتره بگم یه لبخند شیطانی زدم. حالا من دقیقا میدونم که باید این پسر رو چی صدا بزنم. چرا من انقدر از بازی کردن با اسم مردم لذت میبرم؟ خودمم هیچ

جوابی برای این سوالم ندارم! اما وقتی یه فرصت گیر میارم، نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. گفتم:

- خب لوک! داریم کجا میریم؟

لوکاس یه چیزهایی زیر لب زمزمه کرد که من نتونستم بشنوم؛ اما موراکو شنید. مرد پیر با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و صدای خس خس ریه‌هاش هم شنیده میشد. دوتا گرگینه دیگه هم همراه با موراکو خندیدن رو شروع کردن. پرسیدم:

- چیه؟ مگه اون چی گفت؟

موراکو و لوکاس که سنشون اصلا باهم قابل مقایسه نبود، یه نگاه به همدیگه انداختن و این دفعه بلندتر خندیدن. نق زدم:

- پسرها!

اهمیتی نداشت که اون‌ها چن سالشون باشه، مردها همشون مثل همدیگه‌ان! به صندلیم تکیه دادم و چشم‌هامو برای یه لحظه بستم. شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه‌هام. دو مایل بالاتر از سطح زمین بودن، اصلا شوخی نبود! وَن به سمت دیگه‌ای پیچید. وقتی اطرافم رو نگاه کردم، فهمیدم که وارد یه کوچه شدیم و بعد آندرس وَن رو متوقف کرد. لوکاس گفت:

- رسیدیم.

ساختمون هتل از بیرون معمولی بنظر میرسید. فقط دوتا در بزرگ چوبی داشت که میشه گفت اندازه‌اشون به اندازه یه طبقه از ساختمون سه طبقه بود!

روی درها تابلوی ورودی نصب شده بود و کنارشون یه پوستر بزرگ قرار داشت که روش به اسپانیایی نوشته شده بود: " هتل هفت صلیب " خب بالاخره رسیدیم. میتونم اینجا یکم استراحت کنم. لوکاس کوله‌پشتیم رو گرفت و من از وَن پیاده شدم. اما موراکو از جاش تکون نخورد. ترسی که تو فرودگاه به جونم افتاده بود و فکر میکردم موراکو تنهام گذاشته، هنوز گوشه ذهنم پابرجا بود. اینکه تو یه کشور غریبه گم بشی، اصلا خوشایند نیست. من کمی به راهنمایی احتیاج داشتم و اینکه بدونم باید ماجراجوییم رو از کجا شروع کنم. روبه‌روی در وَن که هنوز باز بود، ایستادم و گلومو صاف کردم. گفتم:

- خب، اوم، اگه... اومممم... فردا...

موراکو به جلو خم شد و با دستش آروم گونه‌ام رو نوازش کرد. گفت:

- نگران نباش دخترم. آندرس فردا برمیگرده اینجا و...

لوکاس به اسپانیایی گفت:

- من میام دنبالش.

آندرس هم به اسپانیایی جواب داد:

- فکر میکردم فردا چندتا کار داری که باید انجام بدی.

نزدیک بود خنده‌ام بگیره؛ آخه اون‌ها نمیدونستن که من زبان اسپانیایی بلدم. لوکاس رو به آندرس خرخر کرد:

- خب حالا اوضاع عوض شده.

چی عوض شده احیانا؟؟ نکنه لوکاس فکر میکنه من براشون یه تهدید محسوب میشم؟! نگاه موراکو به چهره من افتاد و لبخند زد. گفت:

- پسرها. دخترمون خیلی خوب میتونه اسپانیایی حرف بزنه.

زمزمه کردم:

- حالا حتما باید رازمو فاش میکردی!

انگار موراکو حرفم رو شنید که لبخندش تبدیل به خنده شد. پسرها زبانشون رو عوض کردن که ایندفعه واقعا نمیفهمیدم چی میگن. اون‌ها خیلی سریع پچ‌پچ میکردن. خیلی نگذشت که لبخند موراکو محو شد و اون هم برای حرف زدن به پسرها ملحق شد. اینجا چه خبره؟؟ بالاخره موراکو گلوشو صاف کرد و گفت:

- خب بنظر میرسه که لوکاس قراره راهنمای تو باشه. تا وقتی که تو پرو بمونی.

آقای جولای قراره راهنمای من باشه؟ نه! این اصلا خوب نیست. رو به لوکاس گفتم:

- تو مطمئنی؟ منظورم اینه که من با آندرس مشکلی ندارم. اگه شرایط برای آندرس راحت‌تره، من با اون میرم.

لوکاس که هنوز تو صداش خرخر حس میشد، گفت:

- هشت صبح آماده باش.

کوله‌پشتیم هنوز تو دستش بود و طوری حملش میکرد که انگار هیچ وزنی نداره. اما صداش آروم بود. ادامه داد:

- دیر نکن.

کوله‌پشتیم رو به دستم داد. از بس سنگین بود، وقتی گرفتمش تقریبا از دستم افتاد! امشب حتما باید وسایل داخلش رو بیرون بریزم. موراکو گفت:

- لوکاس پسر فضولی نیست و تو کارهات دخالت نمیکنه؛ اما میتونه بهت کمک کنه. همینطور میتونه ازت محافظت کنه. کوه‌هایی که تو قراره بری، پر از خطره.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- میدونی که چه مسئولیتی به تو واگذار شده؟

زمزمه کردم:

- بله. میدونم.

هیچکس به اندازه من نمیدونه که این موضوع چقدر مهم و خطرناکه. اگه لوکاس قراره راهنمای من باشه، پس باهاش کنار میام. برای قوی‌تر شدن اراده‌ام، کافیه که هرلحظه تصویر برادرم رو که روی تخت درمانگاه بیهوش افتاده، تو ذهنم ترسیم کنم. رو به موراکو گفتم:

- من فردا قبل از ساعت هشت، تو لابی هتل آماده‌ام. بابت کمک‌هات ازت ممنونم.

موراکو گفت:

- سوپ‌های اینجا رو امتحان کن. خیلی خوبن، مخصوصا برای تو؛ چون بهت کمک میکنن خودت رو با آب و هوای ارتفاعات وفق بدی.

وقتی در کشویی وَن رو بستم، لوکاس دوباره روی صندلی کنار راننده نشست و گفت:

- و چای کوکا رو هم امتحان کن.

آندرس دوبار بوق زد و بعد وَن رو از کوچه خارج کرد. وقتی گرگینه‌ها رفتن، به سمت هتل برگشتم و به ورودیش خیره شدم. اوه لعنتی! من کارت اعتباری نداشتم. وبلاگ‌هایی که درمورد سفر مطالبی نوشته بودن، تاکید میکردن که برای اقامت تو هتل‌ها به کارت اعتباری نیاز دارم. من فکر میکردم موراکو هم اینجا میمونه؛ اما خب فکر احمقانه‌ای بود. معلومه که موراکو میره پیش گرگینه‌هاش. و منم نمیتونم پیش یه گروه گرگینه غریبه بمونم، همونطور که اون‌ها حاضر نیستن یه جادوگر ناشناس رو به عنوان مهمون بپذیرن. خب عیبی نداره. مشکل بزرگی نیست. فهمیدم چجوری حلش کنم. آقای داوسون برای اینکه تو سفر پول همراه خودم داشته باشم، مقدار قابل توجهی اسکناس به واحد سُل (واحد پول کشور پرو) برام تهیه کرد. احتمالا برای پیش‌پرداخت امشب، به دردم میخوره. روبه‌روی ورودی هتل ایستادم و مکالمه‌هایی که ممکن بود داخل هتل برام پیش بیاد رو تمرین کردم. میخواستم وقتی وارد میشم، با دل و جرات بنظر بیام و گند نزنم. وای کلادیا! تو وقت این کارها رو نداری! برو داخل! به محض اینکه وارد راهروی هتل شدم، نفسم حبس شد. تزئینات ورودی هتل واقعا بی‌نظیر بود. هر دو طرف در هتل، یه مجسمه چوبی از گرگی که در حال زوزه کشیدن بود، قرار داشت. یه میز گرد که از

سنگ مرمر عالی ساخته شده بود، وسط لابی قرار داشت و روش نقش و نگارهایی به شکل گل حک شده بود که واقعا فوق‌العاده بود. گوشه یکی از دیوارها یه شومینه بزرگ قرار داشت و اطرافش پر از میز و صندلی بود.

مبل‌های کوچیکی که سمت دیگه لابی قرار داشتن، سلطنتی و شیک بودن. اونقدر نرم و راحت بنظر میومدن که مطمئنم اگه روشون دراز بکشم، فورا خوابم میبره! وقتی به سمت میز پذیرش قدم برداشتم، خانمی که پشت پیشخوان نشسته بود، سرش رو بالا آورد و خیلی سریع به اسپانیایی گفت:

- یه اتاق میخواین؟

سرمو تکون دادم. بودن تو یه کشور غریبه، حتی حرف زدن رو برام سخت کرده بود. البته من حتی تو محل زندگی خودم هم شرایط راحتی نداشتم. همون خانم گفت:

- اسم و پاسپورت لطفا.

من من کردم:

- اوه بله.

کیف دستیم رو باز کردم تا پاسپورتم رو بهش بدم. درست همون لحظه در ورودی هتل باز شد. با باز شدن در، باد سردی به پشت سرم برخورد کرد؛ اما چون مشغول زیر و رو کردن کیفم بودم تا پاسپورتم رو پیدا کنم؛ بخاطر همین برنگشتم تا شخصی که وارد هتل شد رو ببینم. یه صدایی از پشت سرم گفت:

- پس اینجایی.

نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

- وقتی داشتی از فرودگاه خارج میشدی، یه لحظه متوجه حضور من شدی، درسته؟ خداروشکر که از قبل با خودم پول به واحد سُل آورده بودم تا بتونم کرایه‌ها رو حساب کنم.

برای یه لحظه همه چیز بی‌حرکت شد. انگار جهان متوقف شده بود تا نفسی تازه کنه و ماهیچه‌های من از ترس منقبض شده بودن. اوه نه! پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم. درست حدس زده بودم. من اون هاله رو خوب میشناختم. هیچوقت اون هاله صورتی و خاکستری رو فراموش نمیکنم! هرگز! بالاخره پاسپورتم رو پیدا کردم و اونو روی پیشخوان، روبه‌روی همون خانم گذاشتم. مت گفت:

- برای اینکه بتونم بهت برسم، تمام روز رو تو هواپیما گذروندم. چطور تونستی بدون اینکه بهم بگی، از کشور خارج بشی؟

خودش بود. مت بود. نمیشد انکارش کرد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از روی درموندگی آهی کشیدم. با اینکه شنیدن صداش، خونم رو به جوش میاورد؛ اما خسته‌تر از اون چیزی بودم که بخوام باهاش دعوا کنم. کوله‌پشتیمو روش شونه‌هام جابه‌جا کردم و به سمتش برگشتم. اولین باری که متیوس رو دیدم، فکر میکردم قد بلندش یکی از معیارهای جذابیت محسوب میشه. شاید مت برای من یکم زیادی لاغر باشه، چون من اصلا از این موضوع خوشم نمیاد که شوهر آینده‌ام از خودم لاغرتر باشه! اما خب، مت پسر خوش‌قیافه‌ای بود. پوستش برنزه بود. موهای قهوه‌ای روشنش عالی بودن. وقتی پرتوهای خورشید به لابه‌لای موهاش نفوذ میکردن، رنگش خیلی روشن‌تر میشد. تابستون‌ها مت دوست داشت ورزش‌های مختلف رو امتحان کنه و همیشه وقت زیادی رو تو سواحل میگذروند؛ حتی زمانی که تو شهر نیویورک زندگی میکرد. اما حالا، هروقت که به مت نگاه میکنم، میفهمم که فرم قشنگ موهاش، فقط بخاطر محصولات مختلفیه که خرج موهاش میکنه تا عالی بنظر برسن. و دماغ نوک‌تیز و چشم‌های سبز روشن و نفرت‌انگیزش منو یاد مار میندازه! یه مار کبرای عمودی! که آماده نیش زدنه! چون اون همیشه آماده حمله کردنه و وقتی کارش رو انجام میده، تمام اعتماد به نفس من به گند کشیده میشه! اما امروز نه کلادیا. تو الان خیلی قوی‌تر شدی. تو دیگه زیردست لوسیانا نیستی. گفتم:

- نمیدونستم باید از جنابعالی اجازه بگیرم!

- شاید اجازه من لازم نباشه؛ اما باید از لوسیانا اجازه میگرفتی!

این حرفش توجه منو جلب کرد. بدنم یخ زد و لرزشی از ترس تو ستون فقراتم پخش شد. گفتم:

- لوسیانا از کجا میدونست که من اینجام؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- مهمه؟

این موضوع خیلی جدی و مهم بود! ادامه داد:

- لوسیانا دیشب با من تماس گرفت تا این خبر رو بهم بده و من همون موقع با اولین پرواز به سمت پرو راه افتادم. نمیتونستم باور کنم که قراره اینجا گیرت بندازم.

وحشتی که به جونم افتاده بود و میخواست بهم غلبه کنه رو پس زدم. نمیخواستم مت بفهمه چقدر ترسیده‌ام؛ اما حقیقتی که باهاش مواجه شدم، اونقدر شوکه‌ام کرده بود که نمیتونستم انکارش کنم. یه جاسوس تو سنت ایلبه وجود داره. ایون و بقیه جادوگرهایی که تو سنت ایلبه مستقر شدن، به خواست خودشون قلمرو جادوگران رو ترک کردن. اما اون‌ها میتونستن جاسوس باشن! یا امکانش وجود داره یکی از گرگینه‌هایی که تو حمله به

سنت ایلبه نقش داشته، هنوز به لوسیانا وفادار باشه و بهش خدمت کنه. به هرحال من باید به اتاقم برم. باید با ترسا تماس بگیرم و بهش اخطار بدم. اما در وهله اول باید یه‌جوری از شر مت خلاص شم. گفت:

- تو واقعا منو شوکه کردی؛ من هیچوقت فکر نمیکردم که تو بخوای علیه لوسیانا اقدام کنی. تو جاه‌طلب‌تر از چیزی هستی که فکرشو میکردم.

طوری که مت با هیزی به من نگاه میکرد، دلم میخواست بالا بیارم! گفتم:

- من برای هیچ کاری از لوسیانا اجازه نمیگیرم. همونطور که وقتی تماس گرفته بودی بهت گفتم، من هیچ کاری نمیکنم که به نفع لوسیانا باشه!

دست به سینه شد و از پشت دماغ دراز و صافش بهم خیره شد. گفت:

- شکستن پیوندت با لوسیانا خیلی خطرناکه.

کوله‌پشتیم رو آروم تکون دادم و گفتم:

- میدونم.

لازم نبود که مت این موضوع رو بهم یادآوری کنه! به لطف همین پیمان احمقانه هست که من نمیتونم حتی یه ساعت بخوابم. و اگه برای لغو این پیمان کاری نکنم، میمیرم! و اگه یه راهی برای حل مشکل برادرم پیدا نکنم، رافائل هم میمیره! لوسیانا خیلی منظم و باقاعده تمام خانواده منو نابود کرده بود. هیچکس بهتر از من نمیدونست که لوسیانا میتونه چقدر خطرناک باشه. خانمی که پشت میز پذیرش نشسته بود، گلوشو صاف کرد و گفت:

- اتاقتون آماده هست. آقای ریِس از قبل همه‌چیز رو براتون حاضر کرده.

فامیلی این مرد رو تو ذهنم یادداشت کردم تا هروقت باهاش مواجه شدم، ازش تشکر کنم. همون خانم یه پاکت کوچیک روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- شماره اتاقتون داخل این پاکت نوشته شده.

زن نگاهی به متیوس انداخت و بعد فورا نگاهش رو به سمت من برگردوند. دلم میخواست این زن رو ببوسم که شماره اتاقم رو با صدای بلند نگفت. مت نباید شماره اتاقم رو بدونه. گفتم:

- ممنونم.

پاکت رو گرفتم و اون رو نزدیک قفسه سینه‌ام نگه داشتم. به سمت مت چرخیدم و گفتم:

- من الان میرم تو اتاقم. شب خوش مت. امیدوارم سفر خوب و امنی به نیویورک داشته باشی.

و امیدوارم برای اولین بار متوجه کنایه تو حرف‌هام شده باشه. اما متاسفانه و طبق معمول، مهارت شنیداری مت افتضاح بود. وقتی به سمت راهرو قدم برداشتم، مت هم پشت سرم راه افتاد. من نمیتونستم به سمت اتاقم برم؛ درحالی که مت هم داشت همراهم میومد! یه نفس عمیق کشیدم و شونه‌هام رو به سمتش چرخوندم تا چهره‌اش رو ببینم. گفتم:

- ببین مت، من میدونم برای رسیدن به کوزکو، راه درازی رو طی کردی و از این بابت متاسفم. اما من بهت نگفتم که بیای و واقعا هم یادم نمیاد که تو رو دعوت کرده باشم! اما میدونم که بهت توضیح دادم نامزدی دروغیمون دیگه تموم شده. بنابراین هیچ ایده‌ای ندارم که تو چرا اینجایی یا اینکه چی میخوای؛ اما من باهات راه نمیام و تو با تعقیب کردن من نمیتونی توقع داشته باشی که نظرم عوض شه. اگه نقشه تو اینه، پس بهتره همین الان برگردی خونه و بیخودی سر خودتو درد نیاری!

برای اولین بار به خودم افتخار کردم که با آرامش و منطقی برخورد کردم؛ نه مثل اولین عکس‌العملی که وقتی مت اطرافم میپلکید، تحویلش دادم! گفت:

- نه. اگه قصدت فقط دور شدن از لوسیانا بود، اونوقت میتونستی این حرف‌ها رو تحویلم بدی و منم میتونستم کمکت کنم. هر اتفاقی هم که برات میفتاد، تو نباید انقدر غیرمنطقی عمل میکردی. من تورو اینجا تنها نمیذارم. باید باشم تا ازت مراقبت کنم.

ازم مراقبت کنه؟ چرا من تا حالا متوجه نشده بودم که مت چقدر پسر خوبیه؟!!!!! به راه رفتنم ادامه دادم و امیدوار بودم به سمتی برم که اتاقم اونجا نباشه. اینکه راه درست رو به مت نشون بدم، اشتباه بزرگی بود و من مطمئنا نمیتونستم از پس عواقبش بربیام! گفتم:

- خدافظ مت. امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت.

من خسته بودم و با این همه فشاری که روم بود، اصلا حوصله نداشتم جوری برخورد کنم که مت رو آروم کنه. و برای اولین بار، واقعا هم برام مهم نبود. دوباره راه رفتن رو شروع کردم؛ اما مت بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. گفت:

- من این همه راه نیومدم که این حرف‌ها رو تحویلم بدی.

- خب گمونم باید دوباره بگم که من ازت نخواستم بیای اینجا!

دست‌هامو مشت کردم و سعی کردم خشم و کینه‌ای که نسبت به این چلغوز داشتم رو کنترل کنم. زمان به من یاد داده بود که اگه عصبی واکنش نشون بدم، اصلا خوب عمل نمیکنه. مخصوصا با کسی مثل مت! چشم‌هاشو تنگ کرد و منو به سمت خودش کشید. سنگینی کوله‌پشتیم تعادلم رو بهم زد و من افتادم تو بغل مت! دم گوشم نجوا کرد:

- تو مال منی. اگه فکر کردی میذارم هرجوری خواستی ول بگردی و هرجایی که خواستی بری، اون هم بدون اینکه کسی همراهت باشه تا مطمئن بشه کارهای احمقانه‌ای انجام نمیدی، باید بگم اونقدراهم که فکر میکردم باهوش نیستی! از این به بعد من سایه تو هستم.

اون عقلش رو از دست داده بود. مت قبلا هم منو تحت فشار میذاشت؛ اما اینکه بخواد منو کنترل کنه، دیگه زیاده‌روی بود! به عقب هلش دادم و خودمو از بغلش بیرون کشیدم. چند قدم سکندری خوردم تا بتونم تعادل کوله‌پشتیم رو حفظ کنم. گفتم:

- هر کاری که من اینجا انجام میدم، به تو هیچ ربطی نداره.

- هر کاری که انجام میدی به من مربوط میشه.

اون واقعا بیشعور و دیوونه بود. مگه من حرف‌هامو واضح بهش نگفتم؟؟ گفتم:

- ما باهم ازدواج نکردیم. هیچ پیوندی بین ما دوتا نیست. تو هیچ ارتباطی با...

- هنوز ارتباطی نداریم؛ اما قراره باهم ازدواج کنیم. بهتره به این فکر کنی که میخوای بقیه عمرت رو چجوری پیش من سپری کنی.

ضربه آخرش رو زد! اینکه باید مطیعش باشم و آینده‌ام رو با اون بسازم. و اگه قبول نکنم، اونوقت عواقب وحشتناکی برام داره. مت این حرف‌ها رو به زبون نیاورده بود؛ اما تو سکوتی که بینمون حکمفرما شده بود، همین حرف‌ها رو میتونستم از چشم‌هاش بخونم. بی‌حال به دیوار پشت سرم تکیه دادم و اصلا حواسم نبود که مت با دست‌هاش دورم حصار کشیده و بهم چسبیده. لب‌هاش فاصله‌ای با لب‌هام نداشتن که صدای یه مرد از انتهای راهرو شنیده شد:

- مشکلی هست خانوم؟

نگاهی به نگهبان هتل انداختم. اون داشت به سمت ما میومد و آماده بود که منو از دست مت نجات بده. نگهبان خیلی آروم با تلفن سیارش حرف میزد. رو به مت گفتم:

- اون مرد داره میاد اینجا و مطمئنا داره نگهبان‌های دیگه رو هم خبر میکنه. اگه نذاری برم، اونوقت اینجا یه معرکه راه میفته.

خداروشکر. اگه یه چیز وجود داشته باشه که مت ازش متنفر باشه، اینه که وسط یه کار ناجور گیرش بندازن! صورت مت از عصبانیت قرمز شد؛ اما به سختی سعی میکرد که خودش رو کنترل کنه. یه قدم عقب رفت و دست‌هاش از خشم میلرزیدن. گفت:

- صبح میبینمت کلادیا.

تهدیدش رو محکم بیان کرد و بعد به سمت انتهای راهرو قدم برداشت. وقتی به سمت دیگه‌ای پیچید و ناپدید شد، به جلو خم شدم و نفس راحتی کشیدم. مرد به من نزدیک‌تر شد و پرسید:

- خانم؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و سرمو برای نگهبان تکون دادم. گفتم:

- مشکلی نیست. بابت کمکتون ممنونم.

- خواهش میکنم.

مرد رفت و من توی راهرو تنها شدم. بالاخره پاکت رو باز کردم تا شماره اتاقم رو چک کنم. باید برم اتاقم و با ترسا تماس بگیرم. باید درمورد حضور جاسوس تو سنت ایلبه بهشون اخطار بدم. آرزو میکردم که ای کاش الان اونجا بودم و میتونستم بهشون کمک کنم. اگه من کسی رو به سنت ایلبه آورده باشم که بتونه به ترسا آسیب بزنه... من قبلا به اندازه کافی ترسا رو اذیت کردم. با عجله به سمت انتهای راهرو دوییدم. امیدوارم برای رسوندن این خبر دیر نشده باشه و اتفاق بدی برای ترسا نیفتاده باشه. اما اینکه بخوام بفهمم چجوری میتونم یه تماس بین‌المللی بگیرم، کلی زمان میبرد! احساس درموندگی و ناامیدی میکردم؛ اما یه سوال سریع از همون خانومی که پشت پیشخوان نشسته بود کافی بود تا برام این تماس رو برقرار کنه. صدای واضح ترسا از پشت خط شنیده شد:

- بله؟

- کلادیام.

- اوه تویی؟ خوبی؟ اوضاع خوب پیش میره؟

- آره. من خوبم. البته فکر کنم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- من برای احوالپرسی تماس نگرفتم. تو اون پسری که قرار بود باهاش نامزد کنم رو یادته؟

صدای پوزخند ترسا رو شنیدم. گفت:

- همون پسر چلغوزی که اون شب حسابش رو کف دستش گذاشتی؟ آره یادمه، چطور؟

چرا ترسا فکر میکرد که من با گفتن این حرف‌ها قصد دارم شوخی کنم؟؟؟ اصلا نمیفهمم! گفتم:

- اون اینجاست.

- چی؟؟؟ اون کجاست؟؟؟

تو یه لحظه، صدای آروم ترسا پر از اضطراب شد. گفت:

- لطفا بهم بگو که این دیدار کاملا اتفاقی بوده.

- متاسفم. لوسیانا به مت گفته که من میام اینجا. مت هم برنامه ریخته که از نیویورک بیاد پرو تا منو پیدا کنه.

ترسا زمزمه کرد:

- پس برای اینکه بهت برسه باید یه عالمه پرواز مستقیم گرفته باشه.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خیلی‌خب. تو چه فکری میکنی؟ میتونی با این وضع کنار بیای؟ باید برگردی خونه؟ ما میتونیم یه راه دیگه پیدا کنیم. کتابخونه رو زیر و رو میکنیم. من مطمئنم اگه همه فکرهامونو روی هم بذاریم، میتونیم راهی برای نجات رافائل پیدا کنیم. شاید ما باید قبل از اینکه تورو به پرو بفرستیم، برای حل این مشکل تلاش بیشتری میکردیم. اما بنظر میرسید که رفتن به پرو آسون‌ترین راه برای نجات رافائل باشه...

ماجراجویی تو پرو، راه آسونی بود؟ گفتم:

- نه. حق با موراکوعه. من هیچوقت چیزی درمورد جنگیدن با شیاطین یاد نگرفتم، با وجود اینکه کنار جادوگران آلکوئلار بزرگ شدم. زندگی من همیشه همینطور بوده؛ پر از محدودیت! شاید لوسیانا تو اتاق کارش چیزی داشته باشه؛ اما...

- هیچکس به اونجا نمیره. اصلا و ابدا!

میدونم اصلا راه‌حل امنی نیست؛ بخاطر همینه که حتی پیشنهاد رفتن به اونجا رو به زبون نیاوردم. ترسا آخرین فردی بود که مخفیانه به اتاق کار لوسیانا رفت و به خاطر همین کارش، قدرت‌هاش از بدنش بیرون کشیده شدن؛ طوری که تقریبا داشت میمُرد! گفتم:

- من هرگز همچین چیزی ازت نمیخوام. اما من میتونم...

- نه. ما هردومون خوب میدونیم که لوسیانا دنبال قدرت‌های توعه. اون نقشه کشیده بود که قدرت‌های منو از وجودم جدا کنه و حالا که تو از قلمرو جادوگران رفتی، لوسیانا شدیدا قدرت‌های تورو میخواد. تو نمیتونی به لوسیانا نزدیک شی. باید از هرجایی که مربوط به لوسیانا میشه، دوری کنی.

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- اصلا از شنیدن این خبر که اون چلغوز تو پروعه و اطراف تو میپلکه، خوشم نیومد!

- میدونم. اما هممون با اومدن من به پرو موافق بودیم. این بهترین فرصت ماست که رافائل رو نجات بدیم و جلوی لوسیانا رو بگیریم.

- درسته. پس حتما از مت دور بمون.

- نگران نباش. اتفاقی برای من نمیفته. من سال‌هاست که دارم از خودم در برابر مت محافظت میکنم؛ اما حضور مت تو پرو، نشونه خوبی نیست. من میخواستم بهت اخطار بدم. من مطمئن نیستم که چه کسی بین ما جاسوسه؛ اما...

از اینکه بخوام اعتراف کنم امکانش وجود داره که افراد من جاسوس باشن، متنفرم؛ اما ترسا باید بدونه. گفتم:

- شاید باید بث، تیفانی و ایون رو زیرنظر بگیرین.

- آره، منم همچین فکری میکنم. اما وقتی اون‌ها قلمرو جادوگران رو ترک کردن و سروکله‌اشون تو سنت ایلبه پیدا شد، داستین و آقای داوسون باهاشون حرف زدن. هرچی که بود، اون‌ها باهامون روراست نبودن، آخه یکی از اون‌ها بوی دروغ میداد.

حرف‌های ترسا منطقی بنظر میرسید و این موضوع واقعا یه دردسر بزرگ بود. ترسا ادامه داد:

- تعدادی از گرگینه‌ها هم هستن که درست عمل نمیکنن. اون‌ها باید از دستورات آقای داوسون پیروی کنن؛ اما حقه‌بازی درمیارن و زیر حرف‌هاشون میزنن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پس دارن فریبمون میدن.

- آره. آره. دقیقا.

ترسا آهی کشید و گفت:

- من نمیخوام نگرانت کنم؛ اما رافائل...

- رافائل که... اون که...

انگار قلبم از تپش ایستاده بود وقتی منتظر بودم که ترسا جواب سوالی که نتونستم ازش بپرسم رو بهم بده. گفت:

- نه. اون هنوز زنده هست.

بازدم لرزونم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- خداروشکر.

- رافائل از خودش مقاومت نشون میده؛ اما امشب، رنگ و روش نسبت به صبح خیلی بدتر شده. تو باید کارتو به نحو احسن انجام بدی و سریع برگردی. یه حسی بهم میگه اگه تو بزودی برنگردی، اونوقت... مطمئن نیستم قراره با چه چیزی روبه‌رو بشی.

به بالشت‌های روی تخت تکیه دادم و گفتم:

- میدونم. سعی میکنم تا جایی که بتونم سریع اقدام کنم.

- موضوع اینه که... رافائل سریع‌تر از اون چیزی که دکتر گنزالس انتظار داشته، داره ضعیف میشه. با خودم فکر کردم که خیلی خوب میشه اگه رافائل رو پیش تو بیاریم. اینطوری به محض اینکه تو درمان رافائل رو پیدا کنی، اون پیشته تا بتونی فورا مداواش کنی. دکتر گنزالس میگه که نمیتونیم رافائل رو با هواپیما به پرو بفرستیم، چون وضعیتش به اندازه کافی ثابت نیست؛ اما من میتونم چندتا از گرگینه‌ها و شاید تعدادی از دوست‌های جادوگرت رو قانع کنم تا رافائل رو با ماشین به پرو بیارن. آوردن رافائل به آمریکای جنوبی، چند روزی زمان میبره؛ اما بنظرم شیوه خوبیه و به موقع کارمون رو راه میندازه. بعدش وقتی که حال رافائل خوب شد، همتون باهم میتونین با هواپیما به تگزاس برگردین.

منطقی بود. گفتم:

- چه کسایی قراره رافائل رو به اینجا بیارن؟

- آدریان و شین که حتما هستن. فکر کنم فرستادن بث هم خوب باشه و شاید یکی دوتا گرگینه دیگه هم همراهشون بفرستم. باید ببینم چه افرادی حاضرن تو این کار شرکت کنن و با شرایطی که الان داریم، چه کسایی رو میتونم انتخاب کنم.

- خوبه. من موافقم. رافائل رو به اینجا بیارین و منم تا جایی که بتونم سریع وارد عمل میشم.

- فقط مواظب خودت باش کلادیا. تو میتونی انجامش بدی. من میدونم که میتونی. اگه به چیزی احتیاج داشتی، باهام تماس بگیر.

- تو هم مواظب خودت باش. به محض اینکه اطلاعات بیشتری به دست بیارم، باهات تماس میگیرم. اگه وضعیت رافائل تغییر کرد، حتما بهم خبر بده.

- حتما.

- ممنون. خدافظ.

تماس رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. روتختی و بالشت‌های روی تخت، طرح‌های رنگارنگی داشتن که من خیلی خوشم میومد. هوای داخل هتل بهتر از بیرون بود، طوری که رقیق بودن هوا رو خیلی احساس نمیکردم.

تلویزیون رو روشن کردم و دوباره روی تخت لم دادم. سرم هنوز تیر میکشید. تو ذهنم به همه تغییراتی که دلم میخواست تو زندگیم ایجاد بشه، فکر میکردم. من قدم‌هامو برداشته بودم. اما هنوز گذشته‌ام قصد داره سد راهم بشه. حضور مت تو کوزکو، یعنی اینکه من باید بیشتر حواسمو جمع کنم. من کاملا مطمئنم که مت به عنوان جاسوس لوسیانا به اینجا نیومده. اون‌ها انقدر به هم نزدیک نیستن که بخوان باهم نقشه بکشن. اما خب اگه لوسیانا از مت پرس و جو کنه، اون احتمالا بهش میگه که من دارم اینجا چیکار میکنم. بنابراین من باید مواظب حرف‌هایی که به مت میزنم، باشم؛ وگرنه قبل از اینکه بتونم ماموریتم رو شروع کنم، شکست میخورم! و یه موضوع شخصی‌تر هم وجود داره، اینکه من باید مطمئن بشم مت با خودش فکر نکنه روزنه امیدی وجود داره و میتونه منو پیش خودش نگه داره. من دیگه با لوسیانا و گروه جادوگرانش ارتباطی ندارم. بنابراین دیگه برای توافق‌هایی که لوسیانا انجام داده و منو وادار به پذیرششون کرده، احترامی قائل نیستم! دیگه به مت اجازه نمیدم منو با بازی‌های مسخره‌اش گول بزنه. من اصلا نباید به حرف‌هاش گوش بدم. نادیده گرفتن مت، بهترین نقشه منه. خیلی‌خب، پس این نقشه نیاز به مقاومت و سرسختی داره. خیلی چیزها تغییر کرده. من تغییر کردم و دیگه اون کلادیای سابق نیستم و حالا مت هم باید تغییر کنه!

از خدمت‌کارهای هتل خواستم که برام غذا بیارن؛ اما بعدش با اینکه بی‌میل بودم؛ حرفم رو تغییر دادم و گفتم برام سوپ و چای کوکا بیارن، همونطور که لوکاس توصیه کرده بود. سرم هنوز نبض داشت. بودن تو ارتفاعات واقعا روی من تاثیر میذاشت. بعد از خوردن سوپ؛ باید بخوابم. یه حسی بهم میگفت برای اینکه بتونم با لوکاس کنار بیام و پا به پاش پیش برم، نیاز دارم که حتی کم‌ترین انرژیم رو جمع کنم. لوکاس! هرموقع که افکارم به سمتش کشیده میشه، قلبم تندتر میزنه. اعتراف میکنم که لوکاس رو میخوام؛ اما باید این حس رو فراموش کنم. من نمیتونم لوکاس رو داشته باشم. اون یه گرگینه بود. اون تو کشور پرو زندگی میکرد. و انبوهی از مشکلات سر راهم قرار داشت؛ از جمله نامزد سابق و چلغوزم! اما هیچکدوم از این‌ها نمیتونه جلوی علاقه و حس خواستن منو بگیره. خدای من! من بیست سالم بود و خب با این سن نباید درگیر عشق یه طرفه بشم. وقتی به لوکاس فکر میکردم، گونه‌هام خود به خود آتیش میگرفتن. احتمالا از اینکه قراره تو چند روز آینده؛ پرستار بچه‌ای مثل من باشه، کلافه و عصبی میشه! اما من یه کاری میکنم تا لوکاس مشکوک بشه یا مراقبت از من رو به آندرس بسپاره. خب آخه من باید بفهمم جادوگرانی که دنبالشونم، کجا هستن، تا چیزی که لازم دارم رو ازشون بگیرم و بعد به‌موقع به تگزاس برگردم تا برادرم رو نجات بدم و جلوی لوسیانا رو بگیرم تا جهان رو نابود نکنه. من زمانی برای عاشق شدن ندارم. مخصوصا که این حس واقعا یه طرفه هست! چند تقه به در اتاقم زده شد و منو از فکر و خیال بیرون کشید. سوپ و

چای رو برام آورده بودن. خب قدم به قدم کارهام رو پیش میبرم. اول سوپ. بعدش خواب. صبح که بشه، باید با چالش‌هایی که در پیشه، دست و پنجه نرم کنم...!

وقتی از خواب بیدار شدم، سردرد و سرگیجه نداشتم. سوپ و چای دیشب واقعا تاثیر خوبی داشت. تمام شب رو راحت خوابیدم... که این واقعا عالی بود. البته تمام شب که نه؛ چون یکم کابوس هم دیدم. اما خب واضح و ملموس نبودن. وقتی هم که بیدار شدم، عرق نکرده بودم. بعد از اینکه قلمرو جادوگران رو ترک کردم، این اولین باری بود که تقریبا راحت و بی‌دغدغه خوابیدم. میشه همه این‌ها رو یه نشونه تلقی کرد که میخواد بهم بگه راهی که انتخاب کردم، واقعا درسته. پس من هرطوری شده این ماموریت رو به پایان میرسونم. ترسا یه ساعت پیش بهم پیام داد و گفت که پسرها زدن به جاده و دارن رافائل رو با خودشون به پرو میارن. با شنیدن این خبر مصمم‌تر شدم تا جوابی که دنبالشم رو پیدا کنم و به محض اینکه اون‌ها به پرو برسن، من کارم رو با موفقیت تموم میکنم. من میتونم از پسش بربیام. من انتخاب دیگه‌ای ندارم.

بعد از یه حموم مفصل، حس کردم که جون تازه‌ای گرفتم. شلوار خاکی‌رنگی که مخصوص کوه‌نوردی بود رو پوشیدم، به همراه یه تاپ تنگ مشکی و ژاکت کلاه‌دار. وقتی بند کفش‌های کوه‌نوردیم رو بستم، حس کردم که دارم یه کلادیای جدید رو تجربه میکنم. یه شروع تازه! روزی که در پیش دارم، ممکنه پر از اتفاقات مختلف باشه. کیف دستی کوچیکم رو از روی میز کنار تخت برداشتم. مامان این کیف رو از مکزیک برام فرستاده بود. این کیف دست‌ساز بود و رو قسمت بیرونیش، طرح گل دوخته شده بود. محتویات داخل کیف رو بیرون ریختم و تقریبا همه‌چیز رو دوباره داخلش مرتب کردم. کیف پولم، پاسپورت، مایع ضدعفونی‌کننده، دستمال کاغذی، رژلب، آسپیرین و جعبه کوچیک کمک‌های اولیه. تقریبا یه تیکه کوچیک از همه‌چیز برداشتم. من مطمئن نیستم که قراره با چه چیزهایی مواجه بشم، پس بهتره که از قبل آماده باشم. حالا تنها چیزی که نیاز دارم یه وعده غذایی خوبه که بعدش بتونم روزم رو شروع کنم. تو فهرست غذاها نوشته شده بود که صبحونه عالی و رایگان تو لابی سرو میشه؛ اما من میتونم در ازای مبلغی، صبحونه‌ام رو تو اتاقم داشته باشم. یه لحظه لبم رو گاز گرفتم. غریزه‌ام بهم میگفت که دور بودن از لابی برام بهتره؛ چون مت ممکنه اونجا باشه. اما من نمیخوام یه عالمه خرج رو دست آقای ریس که اصلا نمیدونم کیه، بذارم. آخه این آقا هزینه هتل منو پرداخت میکنه. موضوع اینه که مت از قبل میدونست من اینجام. بنابراین کار از کار گذشته بود. خب اینکه من میخوام از صبحونه‌ای که تو لابی سرو میشه، استفاده کنم؛ به این معنی نیست که دیگه نمیتونم مت رو نادیده بگیرم. موهای تقریبا خشکم رو گیس کردم و انتهاشون رو با کِش بستم. خب وقتشه که با روزم روبه‌رو بشم. خیلی خوبه که حس میکنم اعتمادبه‌نفس دارم؛ حسی که معمولا ازش بی‌نصیب بودم! لوسیانا با محدود کردن من، فرصت‌های زیادی رو ازم گرفت. الان با اینکه میدونم دیگه زیر سلطه لوسیانا نیستم؛ اما بازم نیاز به زمان دارم تا بتونم خودمو باور کنم. وقتی وارد لابی شدم،

متوجه شدم روی همون میزی که از سنگ مرمر عالی ساخته شده، یه سفره بزرگ از غذا پهن کردن. تزئینات و گلدون‌هایی که روی میز مرمر قرار داشت رو به میز پذیرش منتقل کردن تا فضای کافی برای چیدن غذاهای گرم و سرد فراهم بشه. مردم اطراف میز جمع شده بودن تا غذا بردارن. بقیه هم به صورت گروه‌های دو یا چند نفره، رو صندلی‌های اطراف لابی نشسته بودن. عده کمی هم تنها بودن و روزنامه میخوندن. اما خبری از مت نبود. هاله خاکستری و صورتیش هیچ‌جای لابی به چشم نمیخورد. عالیه! حالا میتونم تو آرامش از خوردن صبحونه‌ام لذت ببرم. یه بشقاب برداشتم تا غذاهایی رو که میخوام، از روی میز انتخاب کنم. کالباس؟ برای صبحونه؟ نه! بودن تو سنت‌ایلبه حسابی منو لوس کرده بود. غذاهای اونجا؛ مخصوصا کوکوهاش... دلم میخواست زودتر به اونجا برگردم و دوباره امتحانشون کنم. یه نفر از راهرو وارد لابی شد و به سمت میز اومد و من از گوشه چشمم میتونستم همون هاله منفور رو ببینم! مت بود! عالیه! هنوز پنج دقیقه هم نشده که وارد لابی شدم و میخواستم از خوردن صبحونه‌ام لذت ببرم که این آقا سروکله‌اش پیدا شد! به زور جلوی خودمو گرفتم تا صدای غر زدن‌هام بلند نشه. برای بحث کردن با مت، خیلی زوده! دوباره دور میز چرخیدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم؛ اما حضور پررنگش بدجوری رو شونه‌هام سنگینی میکرد. مت همچنان داشت بهم نزدیک میشد و من تمام تلاشمو میکردم که نادیده‌اش بگیرم. پشت سرم ایستاد و پرسید:

- خب عقلت سر جاش برگشته؟

لب‌هامو روی هم فشار دادم. خیلی دلم میخواست که بهش بگم خفه شه! اینکه بهش اجازه بدم انقدر گستاخ و مغرور باهام حرف بزنه، اصلا کار درستی نیست! گفتم:

- عقلم؟ اگه منظورت اینه که همراه تو اینجا رو ترک کنم، خب پس جوابت منفیه!

یکی طلبم! گفت:

- خب امروز برنامه‌ات چیه؟

لحنش هنوز پر از غرور بود و این موضوع منو عصبی میکرد؛ اما نمیخواستم به سمتش برگردم.

همین که به سوال اولش جواب دادم، کافی بود! گفتم:

- این موضوع هیچ ربطی به تو نداره.

این حرف رو با اعتمادبه‌نفس کامل بیان کردم و میز رو دور زدم. گفت:

- ببین. اگه درمورد چیزی به کمک احتیاج داری، من خوشحال میشم که بهت کمک کنم.

اوه، حالا قصد داره نقش یه پسر خوب رو بازی کنه؟ من که خوب میدونم مت چقدر خوشحال میشه بهم کمک کنه!! اون میخواست روی توانایی‌های من تسلط پیدا کنه تا بتونه قدرت‌های جادوگریش رو تقویت کنه. حالا که میدونه لوسیانا دیگه نمیتونه از قدرت‌های من استفاده کنه، قصد داره یه معامله جدید راه بندازه تا چیزی رو که میخواد، به دست بیاره؛ اما امکان نداره که بتونه منو فریب بده. گفتم:

- من خودم از قبل یه نقشه دارم.

به من نزدیک‌تر شد و زمزمه کرد:

- من میدونم جادوگران محلی کجا هستن. میتونم تو رو ببرم پیششون. به خاطر همینه که تو اینجایی، مگه نه؟ که یه جادوی خاص رو پیدا کنی؟

سعی کردم که خونسردیم رو حفظ کنم و نگاهی به اطراف لابی انداختم. مردم خوشحال بودن و از خوردن صبحونه‌اشون لذت میبردن. اون‌ها هیچ توجهی به مکالمه ما یا وحشتی که مطمئنا تو چهره‌ام پدیدار شده، ندارن. یه نفر بین ما واقعا جاسوس بود! برای یه لحظه، احساس سرگیجه کردم. فقط دوست‌های ترسا و هیئت هفت‌نفره علت اومدن من به پرو رو میدونستن. نگاهی به مت انداختم و بعد دوباره روی غذاهای میز تمرکز کردم. گفتم:

- درباره این موضوع چی میدونی؟

- فقط اینکه تو از دست لوسیانا عصبی هستی و اومدی اینجا تا یه راهی برای شکستن پیمانت پیدا کنی. کلادیا فقط کافیه با من پیمان ببندی، اینطوری پیمانت با لوسیانا خنثی میشه.

شوخیش گرفته حتما! گفتم:

- تو فکر میکنی از لوسیانا قوی‌تری؟؟ که پیوند من با تو میتونه پیمان لوسیانا رو لغو کنه؟

نمیدونم این پسر زیادی مغروره، یا واقعا احمقه! گفت:

- معلومه که قوی‌ترم. من یه مَردم!

اوه، بله! چه دلیل پرمعنی و منطقی برام آورده. این سبک حرف زدن و استدلال کردن، مختص خود چلغوز و مغرورش بود! اما من فقط بخاطر پیمانم اینجا نیستم. من بخاطر رافائل اینجام. مت نمیتونه پیشنهادی بهم بده که به نجات برادرم کمک کنه. گفت:

- ببین. من تو رو از شر این پیمانی که نمیخوایش، نجات میدم. در عوض توهم به گروه جادوگران من ملحق میشی و به من کمک میکنی. بنظرم این معامله کاملا منصفانه هست.

وقتی جوابی بهش ندادم، مت به وراجی‌هاش ادامه داد:

- چیزهایی که گرگینه‌ها بهت گفتن، اصلا درست نیستن. آخه اون‌ها از جادو چی میدونن؟! هیچی.

یه نکته‌ای که درمورد مت وجود داره اینه که اون توانایی فوق‌العاده‌ای برای فهمیدن بزرگ‌ترین ترس طرف مقابلش داره و با دامن زدن به همین ترس، به چیزی که میخواد میرسه. این چیزی بود که من همیشه بخاطرش نگران بودم؛ اما وقتی به حرف‌های موراکو گوش میدادم، بنظر میومد که موراکو از اطلاعاتی که داره خیلی مطمئنه. اما خب موراکو واقعا از جادو چی میدونه؟! اون داستان خوبی برام تعریف کرد؛ درمورد اینکه جادوگرها و گرگینه‌ها باهم زندگی میکردن... حتی اگه موراکو شیوه‌های متفاوت گذشته رو به یاد میاره، اما به هرحال اون یه جادوگر نبوده و هیچ جادویی رو تا حالا امتحان نکرده. یعنی ممکنه موراکو به حرف‌های خودش اطمینان نداشته باشه؟ وسوسه‌ای که به جونم افتاده بود رو پس زدم تا توی دامی که مت برام پهن کرده بود، نیفتم. بهش اجازه نمیدم که اعتمادبه‌نفسم رو به گند بکشه. نمیتونم اجازه بدم که پیروز بشه. گفتم:

- همونطور که قبلا بهت گفتم، تو نباید به اینجا میومدی. و نه! من به کمکت نیازی ندارم.

صدام محکم و واضح بود. گفت:

- خیلی‌خب، تا وقتی که نظرتو عوض کنی، من اینجا میمونم.

یه فنجون قهوه برداشت و پشت یکی از میزها نشست. واقعا جواب داد؟ گمون میکردم الان دعوا راه بندازه. یه لحظه به چیزی که گفت، فکر کردم. بهم گفت "وقتی نظرم عوض شد". نه اینکه "اگه نظرت عوض شد". مت هیچ ایده‌ای نداشت که من قراره چیکار کنم؛ اما از همین الان حدس زده که من شکست میخورم! دلم میخواست برم سمتش و سینیم رو تو فرق سرش بکوبم تا اون موهای خوشگلش، داغون شه! اما به جاش، خیلی آروم یه کلوچه تو بشقابم گذاشتم. اما بعد که به کالری زیادش فکر کردم، پشیمون شدم و اون رو سرجاش برگردوندم. من که متابولیسم یه گرگینه رو نداشتم... پس باید مراعات کنم. دوتا تخم‌مرغ آب‌پز، یه مقدار کوکو سیب‌زمینی و یه نصف گریپ‌فروت (از مرکبات) برداشتم. خب همین‌ها کافین. به اطراف نگاهی انداختم تا جایی برای نشستن پیدا کنم. تنها جای خالی، صندلی روبه‌روی مت بود. خدای من! چرا زندگی من انقدر مزخرفه؟ دور میز چرخیدم و دوباره با نگاهم اطراف لابی رو گشتم. توروخدا! یکی از روی صندلیش بلند شه! بالاخره یه زوج از پشت میز بلند شدن. میز اون‌ها دقیقا کنار میز مت بود؛ اما خب برام اهمیتی نداشت. ظرف‌های کثیف اون‌ها رو کنار زدم و روی صندلی، پشت به مت نشستم. اصلا دلم نمیخواد ریختش رو ببینم تا صبحونه‌ام زهرمار شه!

گفت:

- خیلی بچه‌ای کلادیا!

تحویلش نگرفتم. نقشه دیشبم همین بود. تا الان یکم با حرف‌هاش منو سست کرده بود؛ اما اجازه نمیدم این وضع ادامه پیدا کنه. پوست تخم‌مرغ‌ها رو شکستم و اون‌ها رو حلقه حلقه کردم. یه مقدار نمک و فلفل روشون ریختم و تمام این مدت، مت رو نادیده گرفتم. گرچه هیچ کمکی بهم نکرد؛ چون من هنوز به مزخرف‌گویی‌هاش ادامه میداد. فقط صداش بلندتر شده بود! گفت:

- این کارت احمقانه هست. دیگه داری مسخره میشی کلادیا. لوسیانا هر کاری هم کرده باشه، تو دیگه داری از حدت فراتر میری.

یه جرعه از آب‌پرتقالم رو خوردم. نمیدونم از این کار من چه برداشتی کرده بود که از روی صندلیش بلند شد و روی صندلی روبه‌روی من نشست. گفت:

- داری مثل بچه‌ها رفتار میکنی.

هرچی که میگذشت، صداش بلندتر و عصبی‌تر میشد. نمیدونم تا کجا میخواست ادامه بده. اون کسی بود که داشت قشرق به پا میکرد. گفت:

- رفتار امروزت خیلی بی‌ادبانه و گستاخانه هست! و من نامزدتم. گمونم این حق منه که با احترام باهام برخورد کنی.

با احترام برخورد کنم؟ با احترام برخورد کنم؟! پس من چی؟ چرا خودش یاد نمیگیره که بهم احترام بذاره؟ مت ده سال ازم بزرگ‌تر بود؛ اما گاهی اوقات مثل یه بچه بی‌عقل رفتار میکرد. کاملا غیرمنطقی! هرچی بیشتر به مت فکر میکردم و به اینکه چطور مجبور شدم نامزدیمون رو قبول کنم، حالم بدتر میشه. باشه قبول! من الان دارم شبیه بچه‌ها رفتار میکنم؛ اما خودش چی؟ اون که بالغه! حداقل از مت انتظار میره که عاقلانه رفتار کنه. به سمت من خم شد و داد زد:

- یه چیزی بگو!

یه مقدار از آب دهنش روی صورتم پاشید. چندش‌آوره! با حرص تو چشم‌های سبزش خیره شدم و با دستمال گونه‌ام رو تمیز کردم. گفتم:

- تو تنها کسی هستی که داره فریاد میکشه و معرکه راه میندازه. هروقت آروم شدی، شاید باهات حرف زدم!

دست به سینه روی صندلیش نشست و چشماشو تنگ کرد. من داشتم کار درست رو انجام میدادم؛ اما این وضع واقعا خجالت‌آور و آزاردهنده بود. دست‌هام از خشم و درموندگی میلرزیدن؛ اما قصد داشتم نقشه‌ام رو تا آخر ادامه بدم و نادیده‌اش بگیرم. فقط امیدوارم که خدا بهم مقاومت و سرسختی بده؛ وگرنه وضع افتضاح‌تر میشه. عکس‌العمل نشون دادن به مت، اصلا کمکی بهم نمیکرد. صدای کشیده شدن صندلی روی زمین تو فضا پیچید و بالاخره مت ساکت شد. سرمو بلند کردم تا هاله درخشان و طلایی لوکاس رو ببینم. اونقدر خوب و نیروبخش بود که انگار زیر پرتوهای خورشید ایستادی! لوکاس روی صندلی نشست و چشم‌هاش فقط روی من بود. گفت:

- صبح‌بخیر. امروز حالت چطوره؟ بودن تو ارتفاعات هنوز اذیتت میکنه؟

یهو اعتمادبه‌نفسم برگشت. لبخندی روی لب‌هام شکل گرفت. خدای من! چطوری با همین دوتا جمله تونست همه‌چی رو به حالت اول برگردونه و حالم رو بهتر کنه؟ گفتم:

- نه، امروز هوای ارتفاعات اونقدراهم بد نیست. من به توصیه‌ات گوش دادم و دیشب چای کوکا و سوپ خوردم و خیلی راحت خوابیدم. و خب این خیلی خوبه. من الان حتی دیگه سردرد هم ندارم.

لوکاس لبخند منو با لبخند جواب داد و گفت:

- خوبه. این هتل به اتاق‌هاش اکسیژن اضافه پمپ میکنه. بخاطر همینه که من اینجا رو برات پیدا کردم.

براندازش کردم. موهاش به خوبی مرتب شده بودن. تیشرتش آستین‌بلند بود و آستین‌هاش رو تا آرنجش بالا زده بود. شلوار مشکی ورزشی پوشیده بود که دو طرفش نوارهای سفیدرنگی داشت. اوه! من بهش زل زده بودم و این خیلی بد بود! چند لحظه با غذای تو ظرفم بازی کردم و به این فکر بودم که چی باید بهش بگم. بالاخره گفتم:

- صبحونه میخوری؟

لبخندش عریض‌تر شد و ضربان قلب منم دوبرابر شد. گفت:

- من قبلا خوردم.

مت وسط حرفش غرید:

- خیلی ببخشید! ولی من و کلادیا داشتیم باهم حرف میزدیم که شما پریدی وسط!

لوکاس ابروهاش رو بالا برد و پیچ‌وتابی به لب‌هاش داد. بعد به سمت مت چرخید و گفت:

- اونطور که من دیدم، مثل اینکه داشتی باهاش دعوا میکردی. اوه پسر، اینطوری امکان نداره که بتونی توجه یه دختر رو جلب کنی. اصلا!

لوکاس اینو گفت و به من چشمک زد. مت با عصبانیت گفت:

- کلادیا نامزد منه. هرجوری که بخوام باهاش حرف میزنم!

خدای من. یعنی من واقعا یه زمانی فکر میکردم مت جذاب و جنتلمنه؟ قسم میخورم که مت قبلا اینجوری نبود! آره خب! چون اون موقع باید مخم رو میزد تا به این نامزدی مسخره تن بدم. اما الان هر وقت که بهش نگاه میکنم، خونم از خشم به جوش میاد!
لوکاس به من نگاه کرد و لب زد:

- نامزد؟!

شونه بالا انداختم. اینکه الان بخوام این موضوع رو توضیح بدم، خیلی طول میکشید. درضمن، اینطور هم نبود که برای لوکاس واقعا مهم باشه من نامزد دارم یا نه. لوکاس گفت:

- اونطور که شما دوتا باهم بحث میکردین، من شک دارم که به این زودی‌ها کلادیا رو تو لباس سفید عروس ببینم!

از روی صندلی بلند شد و چشم‌هاش روی من بود. گفت:

- آماده‌ای؟

هنوز نصف غذام باقی مونده بود؛ اما ارزشش رو نداشت که بخوام بشینم و تمومش کنم.

اونم با وجود مت! گفتم:

- آره.

با دستمال دست‌هامو تمیز کردم و یه مقدار انعام روی میز گذاشتم. هیچکدوم از افرادی که صبحونه خورده بودن، این کارو نکردن؛ اما خب دلیل نمیشه که خدمتکارهای اینجا بخاطر مهمون‌نوازی و خوش‌رویی‌شون، سزاوار این انعام کوچیک نباشن. رو به لوکاس گفتم:

- من میرم چند تا بطری آب ازشون بگیرم. فقط یه لحظه بهم وقت بده.

به سمت میز پذیرش راه افتادم؛ اما صدای لوکاس منو متوقف کرد:

- درمورد این چیزها نگران نباش. من حواسم بهت هست.

فورا به سمتش برگشتم. طوری که لوکاس این حرف رو انقدر جدی بیان کرد، بنظر میرسید که منظورش فقط فراهم کردن بطری آب نیست؛ بلکه یه چیزی بیشتر از این

حرف‌هاست. اما وقتی که به سمتش برگشتم، اون به سمت در خروجی هتل راه افتاده بود؛ بدون اینکه نگاهی بهم بندازه. آهی کشیدم. کلادیا انقد خنگ نباش! فقط بخاطر اینکه تو به این پسر علاقه داری، دلیل نمیشه اون هم از تو خوشش بیاد. مت به لوکاس اشاره کرد و گفت:

- تو نمیتونی همراه اون بری.

صورتش نشون میداد که داره از عصبانیت منفجر میشه و دیوونه‌تر از همیشه بنظر میرسه. با حرص لب زد:

- اون یه گرگینه هست!

نفرت توی صداش کاملا ملموس بود. قرار نیست مت برای من تصمیم بگیره. گفتم:

- پرواز خوبی به خونه داشته باشی مت.

بعد به سمت لوکاس راه افتادم. امروز باید راهی برای نجات برادرم پیدا کنم. این تنها چیزیه که مهمه!

همراه لوکاس سوار وَن شدم و کمربندم رو بستم. لوکاس ماشین رو روشن کرد و پرسید:

- خب پس قراره دنبال جادوگرهای قدیم بگردیم، درسته؟

- آره. موراکو بهت گفته که باید از کجا شروع کنیم؟

- آره گفت. من تو رو به یکی از دهکده‌های کوچیک میبرم.

ماشین رو وارد جاده کرد و از همون مسیری که شب گذشته طی کرده بودیم، عبور کرد. گفت:

- این دهکده نزدیک به جاییه که معبد قدیمی قرار داشته؛ اما من تمام این کوه‌ها رو گشتم و هیچوقت چیزی ندیدم!

عالیه! ادامه داد:

- میدونم این چیزی نیست که دلت میخواست بشنوی؛ اما من ازت میخوام که واقع‌بین باشی.

- خوبه. واقع‌بین بودن خوبه. اما این بهترین فرصت منه که بتونم برادرم رو نجات بدم، پیمانی که منو به یکی از بدترین افراد جهان متصل میکنه رو بشکنم و راهی پیدا کنم که بتونه همین فرد رو متوقف کنه تا شیاطین رو به این دنیا احضار نکنه و به دنبالش همه ماها رو نابود نکنه! بنابراین من مجبورم که این راه رو ادامه بدم.

لوکاس زیر لب فحشی داد و گفت:

- موراکو گفته بود که اوضاع بده؛ اما نگفته بود که تا این حد بده!

یه نگاه طولانی به من انداخت و بعد دوباره روی جاده تمرکز کرد. پرسید:

- گفتی برادرت؟

- آره. برادر دوقلوم.

- دوقلو؟ پس یجورایی این موضوع، شرایط رو سخت‌تر میکنه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- این شرایط در هر صورت سخته. اما خب آره، اون برادر دوقلوی منه. و تنها کسی که از خانواده‌ام برام باقی مونده. البته باید دخترخالم، ترسا رو هم اضافه کنم.

- ترسا جفت جدید داستینه، درسته؟

- آره.

یکم تعجب کردم از اینکه لوکاس از اتفاقات یه شهر کوچیک تو تگزاس خبر داره! پیشونیش رو ماساژ داد و گفت:

- موراکو همیشه کم‌حرفه؛ اما من حس میکنم این وسط یه سری جزئیات وجود داره که موراکو نباید نادیده‌اشون میگرفت. ازت میخوام منو در جریان بذاری. تو با چه مشکلی روبه‌رو شدی و چقدر جدیه؟

الان وقت خجالت کشیدن نبود. مطمئن نیستم که چرا با لوکاس احساس راحتی میکنم و دلم میخواد که مسائل زندگیم رو براش فاش کنم؛ اما من همیشه معتقد بودم که اگه حرف‌های دلم رو برای کسی بیان کنم، ممکنه اتفاق بدی رخ بده! من تمام مشکلاتم رو برای کسی تعریف نکرده بودم. هیچوقت! اما همه‌چی رو به لوکاس گفتم. درمورد خانواده‌ام. درمورد اینکه چطور پدر و مادرم ما رو رها کردن. اینکه چطور لوسیانا درگیر جادوی پلید و سیاه شد و قدرت‌های منو از وجودم بیرون کشید. و در آخر گفتم که چطور به اعتماد ترسا خیانت کردم و اون رو به قلمرو جادوگران کشوندم و بعدش گروه جادوگرانم رو برای همیشه ترک کردم. من حتی درمورد مت هم براش توضیح دادم. وقتی حرف میزدم، میتونستم دلسوزی لوکاس رو حس کنم. لوکاس کاملا غریبه بود؛ اما وقتی ماجرای زندگیم رو براش میگفتم، اون هم از اتفاقات تلخی که برام رخ داده بود، عصبی میشد. وقتی اتفاقات جنگ رو براش توضیح میدادم، ساکت موند و فقط گوش داد. و در آخر، من فکر نمیکنم لوکاس حتی یه ذره هم منو قضاوت کنه. گفت:

- این سختی‌ها برای دختر کم سن و سالی مثل تو خیلی زیاده!

آهی کشیدم و گفتم:

- من الان بیست سالمه؛ اما حس میکنم روحم خیلی پیرتر از این حرف‌هاست. من خسته‌ام و حس میکنم که جنگ تازه شروع شده! میدونی، گاهی وقت‌ها خیلی سخته بخوای امید داشته باشی که آخر مسیر، روشنایی و موفقیت رو پیدا میکنی.

- تو پیداشون میکنی. بهت قول میدم.

- هووووم...

مطمئن نیستم که باید باورش کنم یا نه. گفت:

- ممنون از اینکه باهام روراست بودی. میدونم که اصلا کار آسونی نبوده.

بهترین لبخند مصنوعی که میتونستم بزنم رو تحویلش دادم و گفتم:

- ممنون از اینکه به حرف‌هام گوش دادی.

برای یه لحظه نفسم رو نگه داشتم و بعد سوالی که کنج ذهنم باقی مونده بود و آزارم میداد رو ازش پرسیدم:

- خب حالا که تو همه‌چیز رو میدونی، فکر میکنی شانس من چقدر باشه؟ بنظرت من دارم دنبال نخود سیاه میگردم؟ و باید برگردم خونه؟

- فکر نمیکنم بتونم به این سوالت جواب بدم. فقط بخاطر اینکه این جادوگرها مدتیه سروکله‌اشون این اطراف پیدا نشده، دلیل نمیشه که اون‌ها اینجا حضور نداشته باشن یا بخشی از جادوی اون‌ها تو این جنگل‌ها وجود نداشته باشه. من میتونم تورو به مکان‌هایی ببرم که قبلا برای اعمال روحانی و مذهبی استفاده میشده؛ البته هنوزم استفاده میشه، فقط نه به اندازه قبل! و شاید توانایی‌هات تورو به سمت چیزی که نیاز داری، هدایت کنن.

آهی کشیدم و گفتم:

- خیلی اطمینان‌بخش نیست.

- هیچکدوم از اتفاقاتی که پیش روی توعه، خوب نیست! به من اجازه بده که حداقل تو این ماجراجویی کمکت کنم. اگه چیزی پیدا نکردیم، اونوقت من تورو به دهکده پیشینیان میبرم. موراکو درمورد اونجا دروغ نگفته. گرگینه‌ها و جادوگرها سال‌های زیادی رو در کنار هم زندگی کردن و بعضی از ماها اونقدر سن داریم که جادوی منحصر به فرد اون‌ها رو به یاد بیاریم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و دستمو محکم گرفت.

به خاطر این تماس، لرزشی تو بدنم رسوخ کرد. دست لوکاس برای دست کوچیک من، بزرگ و خشن بود. و تماس پوست‌هامون باهم، گرمایی رو به بدنم منتقل میکرد. گفت:

- وقتی هنوز کارمون رو شروع نکردیم، نباید تسلیم و ناامید بشی. ما یه راهی پیدا میکنیم.

***

جاده‌ای که واردش شده بودیم، یکم خطرناک بود و لوکاس برای اینکه تسلط بیشتری روی ماشین داشته باشه، دودستی فرمون ماشین رو گرفته بود. یه ساعت گذشته بود و من از ترس دستگیره بالای پنجره رو چنگ زده بودم و دعا میکردم که نَمیرم! اونقدر محکم دندون‌هامو روی هم فشار میدادم که حس میکردم هر لحظه ممکنه فکم بشکنه! حفظ خونسردی خیلی خوبه؛ اما با این شرایط امکان نداره! جاده‌ای که واردش شده بودیم... اصلا جاده نبود که! هزارتا جهت و پیچ داشت. همینطور یه سراشیبی وحشتناک که انگار مستقیما داشتیم به پایین سقوط میکردیم. انتهای سراشیبی انگار یه میلیون مایل پایین‌تر از ما قرار داشت. مسیر پر از چاله بود و وقتی وَن از روشون عبور میکرد، انگار نصف لاستیک‌های ماشین میرفتن رو هوا! بعضی از گودال‌های اطرافمون اونقدر عمیق بودن که عملا کسی نمیتونست اینجا زندگی کنه!

- تو حالت خوبه پرنسس؟

صدای خشن و زمخت لوکاس توجه منو از پرتگاه روبه‌رومون به خودش جلب کرد. گفتم:

- نه! ما داریم میمیریم!

برای یه لحظه دستگیره وَن رو رها کردم؛ اما ماشین تکون شدیدی خورد و من دوباره دودستی به دستگیره چسبیدم. دیگه کم مونده بود از ترس خودمو خیس کنم! وای خدایا جونمو به تو میسپارم. لوکاس ریز ریز خندید و گفت:

- ما قرار نیست بمیریم.

عقلش رو از دست داده. این مسیر کاملا مشخصه که مناسب عبور ماشین نیست. البته با اینکه نزدیک بود هر لحظه به پایین پرت بشیم، اما لوکاس خیلی نگران نبود. گفتم:

- تو شاید از پرت شدن جون سالم به در ببری. تو یه گرگینه‌ای. خیلی زود درمان میشی. اما من نه! من در اصل یه انسانم. وای خدا! من نمیخوام اینجا بمیرم و غذای کرم‌ها بشم.

- نگران نباش. من میلیون‌ها بار با ماشین از همچین مسیرهایی عبور کردم. نمیذارم ماشین به پایین پرتاب شه.

نگاهی به پایین جاده انداختم. مطمئنا داره چرت و پرت میگه! همین الان ممکنه سقوط کنیم! گفتم:

- مثل اینکه قبلا هم از اینجا عبور کردی.

این حرف رو آروم زدم؛ اما به هرحال لوکاس شنید. گفت:

- بهت قول میدم. قرار نیست بمیری. من این اجازه رو بهت نمیدم. نه امروز و نه تا زمانی که با منی. پس میتونی اون دستگیره بیچاره رو آروم‌تر بگیری!

نگاهمو از پرتگاه گرفتم و به لوکاس خیره شدم. شدیدا روی جاده روبه‌روش تمرکز کرده بود. گفتم:

- من از ارتفاع متنفرم.

- کاملا معلومه! ولی نگران نباش. من بخش زیادی از زندگیم رو گاه و بیگاه تو این بخش از کشور سپری کردم.

وقتی وارد یه چاله دیگه شدیم، لوکاس سکوت کرد و وَن رو بااحتیاط از چاله بیرون آورد. ادامه داد:

- باور کنی یا نکنی، این جاده قبلا خیلی بدتر بوده.

- بدتر از این؟؟؟

امکان نداره. داغون‌تر از این جاده مگه داریم؟! سرش رو با اطمینان تکون داد و گفت:

- آره.

نمیتونم بدتر از این رو تصور کنم! گفتم:

- پس این یه معجزه هست که تو هنوز زنده‌ای!

- درضمن قبلا ما این مسیر رو پیاده میرفتیم.

- چی؟! شما ماشین نداشتین؟

- هیچ ماشینی وجود نداشت.

حرفش باعث شد که مکث کنم. گاهی اوقات خیلی خنگ میشم. گرگینه‌ها خیلی جوون‌تر از چیزی که هستن، نشون میدن. لوکاس احتمالا حتی نزدیک به اون سنی که فکر میکنم هم نیست! من حدس میزدم که اون فقط چند سال از من بزرگ‌تر باشه و هنوز هم به سن سی نرسیده باشه. پرسیدم:

- تو چند سالته؟

بهم چشمک زد و گفت:

- تو فکر میکنی چند سالمه؟

با این چشمک زدن‌هاش داشت بهم نخ میداد؟! نه. امکان نداره. امکان نداره که لوکاس بخواد مخ منو بزنه! اون خیلی خوش‌قیافه هست و درضمن یه گرگینه هست. گفتم:

- نمیدونم. فکر میکردم که تو احتمالا بیست و هفت سالت باشه؛ اما اینطور که تو میگی قبل از ساخته شدن ماشین تو پرو، اینجاها بودی! پس سنی که حدس زدم، خیلی از سن واقعیت فاصله داره!

یه لبخند بزرگ روی لب‌هاش شکل گرفت. حس میکنم داره باهام شوخی میکنه و منو دست میندازه! گفتم:

- خب آره، احتمالا حدس من اشتباهه. سنت بیشتر از اون چیزیه که من گفتم. خب حالا بهم بگو چقدر اشتباه حدس زدم؟

خندید. اوه خدای من! مثل اینکه از گیج شدن من لذت میبره. گفتم:

- دارم جدی میگم. بهم بگو چند سالته؟

- به اندازه کافی سن دارم پرنسس. نگران نباش.

آهی کشیدم و گفتم:

- امیدوار بودم که دیگه منو اینجوری صدا نزنی.

- چجوری؟ منظورت پرنسسه؟

- آره. خیلی تحقیر آمیزه!

ازش رو برگردوندم و از پنجره وَن به آسمون خیره شدم. ادامه دادم:

- من به اندازه کافی تو زندگیم سختی و حقارت کشیدم.

- هی!

اینو گفت و برای یه لحظه دستمو گرفت. با این تماس، من تونستم انرژی هاله‌اش رو حس کنم و تمام وجودم گرم شد. هاله لوکاس خیلی خالص و درخشان بود. همینطور خیلی پرقدرت! من همیشه میتونستم هاله اطراف فراطبیعی‌ها رو ببینم؛ اما اینکه حسشون کنم... این یه چیز خیلی شخصی و منحصر به فرده و اینطور نیست که اغلب اتفاق بیفته. فقط زمانی میشه انرژی یه هاله رو حس کرد که خود اون فراطبیعی اجازه دسترسی و نفوذ رو بهت بده. این تماس به همون سرعتی که ایجاد شد، به همون سرعت هم از بین رفت. و من اون حس رو از دست دادم. چه اتفاقی داره برای احساساتم نسبت به لوکاس میفته؟ من مطمئنا مجذوب لوکاس شده بودم! اما بعدش تمام اتفاقات زندگیم رو براش فاش کردم و حالا... گفت:

- من از این کلمه استفاده نمیکنم که تحقیرت کنم.

با این حرفش منو از فکر و خیال بیرون آورد و دوباره توجهمو روی مکالمه‌امون متمرکز کرد. خداروشکر که خیلی تو هپروت غرق نشده بودم. ادامه داد:

- من این کلمه رو خیلی واقعی بیان میکنم؛ نه از روی تمسخر! اما اگه تو خوشت نمیاد، خب من دیگه اینطوری صدات نمیکنم.

خیلی واقعی بیان میکنه؟! گمونم یه نفر واقعا اطلاعات غلطی به لوکاس داده. گفتم:

- من؟ پرنسس باشم؟ چه پرنسسی؟ نکنه منظورت پرنسس جادوگراست؟

تقریبا این حرف‌هارو با خنده گفتم؛ چون کاملا مضحک بودن! گفتم:

- این موضوع حتی تو آینده هم اتفاق نمیفته و امکان نداره که من به قلمرو جادوگران برگردم! نه با این همه بلایی که سرم آوردن و دردسرایی که پیش روم گذاشتن. نمیتونم! پس آره! لطفا منو اینطوری صدا نزن.

اخم کرد و گفت:

- من منظورم اصلا چیزی که گفتی، نبود.

داره درمورد چی حرف میزنه؟ گفتم:

- پس...

من حسابی گیج شدم. یا شاید هم لوکاس گیج شده. گفت:

- نگران این موضوع نباش. اگه از پرنسس خوشت نمیاد، دیگه اینطوری خطابت نمیکنم.

خندیدم و گفتم:

- باشه.

درحالی که چیزی از این مکالمه درک نکردم! از یه پیچ عبور کردیم و قشنگ‌ترین دهکده کوچیکی که تو عمرم دیده بودم، جلومون ظاهر شد. سمت چپ یه کلیسا قرار داشت و فروشگاه‌ها و رستوران‌ها دو طرف جاده رو پر کرده بودن. خونه‌ها اطراف کوه ساخته شده بودن؛ طوری که انگار قسمتی از کوه رو تراشیده بودن و این خونه‌ها رو داخلش جا داده بودن. پرسیدم:

- ما کجاییم؟

- میفهمی. بقیه مسیر رو باید پیاده بریم. جاده‌های دهکده برای عبور ماشین، خیلی کوچیکه.

به من لبخند زد و قلب من از خجالت تندتر تپید. گفت:

- از این طرف. اول به بازار سر میزنیم. خیلی از مردم بومی اینجا چیزهای خوبی برای فروش دارن. از خوش‌شانسیت امروز بازار حسابی پرجنب‌وجوشه.

اولین فکری که به سرم زد این بود که ای کاش رافائل هم اینجا بود. رافائل عاشق همچین بازارهاییه. اون از گشتن تو بازارها خیلی لذت میبره. تمام افکار ترسناکی که ذهنم رو مشغول کرده بودن و منو بخاطر اتفاقاتی که ممکن بود رخ بده، نگران میکردن، کنار زدم و فقط به چیزهای خوب فکر کردم. این ماموریت واقعا سخته؛ اما من باید انجامش بدم. اگه این بازار واقعا جالب باشه، یه روزی همراه رافائل به اینجا برمیگردم. لوکاس پرسید:

- حالت خوبه؟

از ماشین پیاده شدم و پشت سر لوکاس راه افتادم. گفتم:

- نه. اما امیدوارم که خیلی زود همه چی خوب بشه.

- همینطور میشه.

وارد یه پیچ شدیم و بعد با یه زمین پهناور روبه‌رو شدیم. مردم با لباس‌های محلی کشور پرو پشت میزها ایستاده بودن و روی میزها از وسایل مختلف پر شده بود. بعضی‌ها میوه و سبزیجات داشتن. بعضی‌ها هم لباس. بقیه هم شیرینی‌های محلی و نون‌های تنوری داشتن. اما چیزی که حسابی نظر منو جلب کرده بود، وسایل و لباس‌های رنگارنگشون بود. اینجا همه‌چیز سرزنده و انرژی‌بخش بود. لوکاس پرسید:

- تو اینجا هاله‌ای میبینی؟

مردمی که اطرافمون ایستاده بودن رو بررسی کردم و فقط با بینایی عادیم، عمیق‌تر بهشون نگاه کردم.

اما تمام انرژی که دریافت میکردم، فقط از انسان‌های عادی بود. هیچ فراطبیعی یا جادویی اینجا نبود. گفتم:

- نه.

نمیتونستم جلوی ناامیدی و دلسردی که تو صدام بود رو بگیرم. جادوگرهایی که من دنبالشونم، اینجا نیستن. گفت:

- بیا بریم جلوتر و از نزدیک یه نگاهی بندازیم. شاید از این فاصله نشه چیزی فهمید.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

ما تمام این مسیر رو اومده بودیم و اگه قراره چیزی گیرمون نیاد، حداقل تماشای همین مردم هم واقعا خوبه. وقتی غرفه به غرفه تو بازار پیش میرفتیم، یه موضوعی فکرم رو درگیر کرد. اینکه لوکاس به تک تک افراد اینجا توجه خاصی داشت، واقعا عجیب بود. یه خانم پنیر میفروخت. دامن و بلوز رنگارنگش با دست قلاب دوزی شده بودن. یه کلاه لبه‌دار زنونه سفید روی سرش بود که واقعا زیبا بود. وقتی لوکاس به غرفه همون خانم نزدیک شد، زن لبخند زد و دستش رو برای لوکاس تکون داد. یه گهواره کنار زن قرار داشت و یه نوزاد داخل گهواره مشغول بازی بود. لوکاس به پایین خم شد و نوزاد رو بوسید. به زبان اسپانیایی از زن پرسید:

- اوضاع چطوره؟

- کارها مثل همیشه پیش میره. لازم نیست که از وقتت بگذری و مدام بهمون سر بزنی.

- مگه میتونم شانس دیدن این کوچولو رو از دست بدم؟

گونه‌های زن سرخ شدن و وقتی که لوکاس خواست گونه‌اش رو ببوسه، زن خجالت کشید و لوکاس رو از خودش دور کرد. یه خانم دیگه برگ‌های کوکا میفروخت. لوکاس یه کیسه از این برگ‌ها رو خرید و یه مشت از اون‌ها رو به سمت من گرفت و گفت:

- امتحان کن. تو یکم تنگی نفس داری.

- تو میتونی صدای نفس کشیدنم رو بشنوی؟

من حتی خودم نفهمیده بودم که درست نفس نمیکشم. گفت:

- من یه گرگینه‌ام. میتونم صدای هر چیزی رو بشنوم. خب امتحانشون کن.

دستپاچه چندتا برگ کوکا برداشتم و اون‌ها رو تو دهنم گذاشتم. مزه خوبی نداشتن؛ اما خب من از بچگی، معجون‌هایی که مامان برای سلامتی آماده میکرد رو به زور میخوردم. بخاطر همین به طعم و بوی خاک عادت کردم. چندتا غرفه جلوتر، چشمم به چندتا کلوچه شکری که با شکلات و آبنبات‌های ریز رنگارنگ تزئین شده بودن، افتاد. این اولین غرفه‌ای بود که من میخواستم ازش خرید کنم؛ اما زن فروشنده قبل از اینکه با من حرف بزنه؛ اول یه نگاه به پشت سرم انداخت و سرش رو برای لوکاس تکون داد. این کارها برای چیه؟! چرا مردم اینجا جوری با لوکاس رفتار میکنن که انگار اون فرد خاصیه؟! شاید لوکاس وقت‌های زیادی رو تو این بازار گذرونده! زن که کمی چاق بود، یه ظرف شیشه‌ای رو باز کرد و از داخلش سه تا کلوچه شکری برام بیرون آورد. کیفم رو باز کردم تا پول شیرینی‌ها رو حساب کنم. کریستالی که بین استخون‌های ترقوه زن آویزون بود، توجهم رو جلب کرد. کریستال سفید و کوچیک بود؛ اما از درخششی که داشت، میشد کمی انرژی حس کرد. جالب بود! پول شیرینی‌ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- ممنون.

به محض اینکه پوست‌هامون به هم تماس پیدا کرد، من سوسو زدن نوری رو حس کردم. به سختی میشد تشخیصش داد؛ اما به اندازه‌ای بود که میتونستم ببینم. یه نور سفید و خالص! زن لبخند زد و من حس کردم که انگار بار سنگین این ماموریت داره از رو شونه‌هام برداشته میشه. زن شیرینی‌ها رو بهم داد و بعد ارتباط بینمون قطع شد. دیگه نمیتونستم اون نور رو ببینم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و جیغ زدم:

- لوکاس! این... این چی بود؟

به سمت لوکاس چرخیدم و با دست‌هام بازوش رو گرفتم. اونقدر دستپاچه شده بودم که نزدیک بود کیسه کلوچه‌ها رو بندازم زمین. گفتم:

- من دیدمش. من دیدمش. من هاله این زن رو دیدم. سفید و خالص بود. من قبلا هرگز همچین هاله سفید و درخشانی ندیده بودم. و همچین هاله‌ای رو اصلا نمیشه از یه انسان دریافت کرد. میدونی این موضوع یعنی چی؟

از خوشحالی بالا و پایین پریدم و تند تند گفتم:

- این زن از نسل همون جادوگران خاصیه که دنبالشون میگردم. این یعنی اون‌ها اینجان. موراکو درست گفته بود.

مثل دیوونه‌ها جیغ میکشیدم. لوکاس خندید و یه لبخند احمقانه روی لب‌هام شکل گرفت. بودن تو این دهکده و خندیدن با لوکاس، اونقدر قلبم رو از شور و شوق پر کرده بود که حالم اصلا قابل وصف نبود. لوکاس دستش رو بالا آورد و انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید. و من بی‌حرکت شدم. چشم‌هاش شفاف و روشن بودن. میتونستم خوشحالی رو تو چشم‌هاش ببینم. یه حس دیگه‌ای هم تو چشم‌هاش بود که نمیتونستم تشخیص بدم چیه. گفت:

- این خیلی خوبه کلادیا.

- درسته که چیز زیادی نیست؛ اما برای شروع عالیه! حداقل دیگه میدونم که هدفم پوچ و دست‌نیافتنی نیست. من واقعا میتونم برادرم رو نجات بدم.

وجودم از امید لبریز شده بود. لوکاس گفت:

- معلومه که میتونی.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- ممنونم.

- خواهش میکنم.

لوکاس به سمت غرفه‌ها چرخید و دست منو محکم گرفت. گفت:

- بزن بریم ببینیم چه چیزهای بیشتری میتونی پیدا کنی. شرط میبندم که قبل ناهار میتونیم سرنخی پیدا کنیم که راهنماییمون کنه.

اشک حسابی چشم‌هامو پر کرده بود؛ اما سعی کردم پسشون بزنم. با همین جیغ کشیدن‌هام به شدت توجه بقیه رو جلب کرده بودم، پس نباید به خودم اجازه بدم که وسط بازار مثل دیوونه‌ها گریه کنم و نگاه‌های بیشتری رو سمت خودم بکشونم. گفتم:

- خیلی عالی میشه.

همراه لوکاس راه افتادم. انگشت‌هاش رو لابه‌لای انگشت‌هام سُر داد و محکم‌تر دستمو گرفت. میتونستم گرمای دستشو حس کنم. این قضیه داره بهتر از اون چیزی که انتظار داشتم، پیش میره. وقتی به غرفه بعدی رسیدیم، لوکاس ایستاد تا با قصاب حرف بزنه؛ ولی دست منو ول نکرد. لوکاس حرف میزد و من اصلا به کلمه‌هایی که به زبون میاورد، توجهی نمیکردم؛ اما صدای بم و خشنش و لحن قاطعش باعث میشد که موهای تنم سیخ بشه. همه‌چیز لوکاس برام دیوونه‌کننده بود. بدون اینکه وقفه‌ای تو مکالمه‌اش بندازه، به من نگاهی انداخت و لبخند زد. تو اون لحظه انگار تنها چیزی که میتونستم ببینم، لوکاس بود. اوه خدای من! من لوکاس رو دوست داشتم. نه! حسم بیشتر از دوست داشتن بود؛ من مجذوبش شده بودم و از ته قلبم میخواستمش. این پسر میتونست منو تو وجودش غرق کنه. هم کوزت و هم ترسا به این موضوع اشاره کرده بودن که من تو پرو یه نفر رو پیدا میکنم... یهو اضطراب تو وجودم رسوخ کرد. دستمو از تو دست لوکاس بیرون کشیدم. یه شیرینی از داخل کیسه بیرون آوردم و خودمو باهاش مشغول کردم. من فرصتی برای عاشقی نداشتم. الان نه! اما شاید وقتی این ماجرا تموم شد، بتونم به اینجا برگردم و ببینم لوکاس هم میخواد با من وارد رابطه عاشقانه بشه یا نه! هوف خدای من ما تو قرن بیست و یکیم، پس میتونم این سوال رو ازش بپرسم، مگه نه؟! زندگی من تا الان تو یه تونل طویل و تاریک سپری شده؛ اما انتهای این تونل میتونه به روشنایی ختم بشه. و لوکاس همون روشناییه که بالاخره بهش میرسم.

لوکاس گفت:

- فکر کنم باید بعد از ناهار بریم کوه‌نوردی.

برای ناهار تو رستورانی که کنار بازار قرار داشت، توقف کردیم. غذا تازه و خوشمزه بود. من ماهی کباب‌شده به همراه سبزیجات سفارش داده بودم. یه تیکه از غذامو توی دهنم چپوندم و گفتم:

- کوه‌نوردی؟ امیدوار بودم که بتونم با مردم بیشتری صحبت کنم.

- تا الان با این صحبت کردن‌ها به جایی هم رسیدی؟

- نه!

مشکل همین بود و هردومون اینو میدونستیم. تمام مردم بومی که باهاشون دست داده بودم، هاله درخشانی داشتن؛ اما وقتی درمورد جادوگران قدیم ازشون میپرسیدم، اون‌ها هیچ نظری نداشتن که من دارم درمورد چی حرف میزنم! تعدادی از مردم اینجا کریستال‌های درخشانی از گردنشون آویزون بود. اون‌ها هیچ اطلاعی نداشتن که این کریستال‌ها از کجا اومده؛ فقط میدونستن که نسل‌هاست بهشون به ارث میرسه تا اون‌ها رو از ارواح شیطانی دور نگه داره. حتی وقتی از بعضی از اون‌ها در مورد جادوگران قدیم میپرسیدم، ازم میترسیدن! که این واقعا ناامیدکننده بود. و باعث میشد از خودم بپرسم که ممکنه همه انسان‌های این منطقه هاله درخشان داشته باشن؟! اصلا شاید همه انسان‌ها همچین هاله‌ای داشته باشن. من تمام زندگیم رو کنار جادوگرها و فراطبیعی‌ها گذروندم و حالا انگار یه شکاف بزرگ تو اطلاعاتی که درمورد جهان داشتم، ایجاد شده. تردیدی که نسبت به خودم داشتم، بیشتر شده بود. گفتم:

- اما یه کوه‌نوردی چطور میتونه مشکلی رو حل کنه؟

لوکاس چنگالش رو پایین آورد. یه لحظه با خودم فکر کردم که چرا مردم بومی اینجا از اینکه لوکاس غذای کافی برای چهار نفر سفارش داده، تعجب نکردن. وقتی که غذا رو برامون آوردن، متوجه این موضوع شدم؛ اما چون مشغول امتحان کردن غذاهای اینجا بودم، فراموشش کردم. اما الان دوباره دارم به این موضوع فکر میکنم. مردم بومی اینجا چقدر درمورد گرگینه‌ها میدونن؟ و اگه درمورد گرگینه‌ها اطلاع دارن، پس چرا چیزی درمورد جادوگران قدیم نمیدونن؟ من توقع نداشتم که یکی از همین مردم مستقیما منو به سمت جد جادو راهنمایی کنه؛ اما خب مطمئنا یکی باید درمورد جادوگران محلی شنیده باشه یا حداقل بدونه معبدهای قدیمی که بومی‌ها برای عبادت میرفتن، کجا قرار دارن. من الان باید هر سرنخی که میتونم بدست بیارم. لوکاس گفت:

- کوه‌نوردی ممکنه چیزی رو حل نکنه.

خواستم حرفی بزنم؛ اما لوکاس صحبتش رو ادامه داد:

- اما ممکنه یه سری سرنخ بهمون بده. تو از بالای کوه میتونی دید بهتری به پایین داشته باشی. از اون بالا میتونی مناطق اطراف رو بررسی کنی و اگه جایی انرژی حس کردی، اونوقت من میتونم تورو به اونجا ببرم.

آهی کشیدم. من ترجیح میدادم که تو دهکده بمونم. مردم اینجا خوبن و ماجراجویی رو زمین‌های مسطح خیلی بهتر از کوه‌های بلنده! اما حق با لوکاسه. گفتم:

- باشه. گمونم بتونم از پس کوه‌نوردی بربیام.

- خوبه.

بشقاب اولش رو خالی کرد و رفت سراغ بشقاب دوم! قبل از اینکه اولین لقمه رو برداره، پرسیدم:

- خب این‌ها چقدر اطلاع دارن؟

یه ابروشو بالا برد و گفت:

- کی‌ها رو میگی؟

با دست به اطراف اشاره کردم و گفتم:

- این مردم.

اغلب میزهای اطرافمون خالی بودن؛ اما مردمی که مثلا مشغول انجام کارهاشون بودن، همشون به ما خیره شده بودن. بعضی‌ها نسبت به بقیه زرنگ‌تر بودن و خیلی نامحسوس ما رو زیر نظر داشتن؛ اما به هرحال انگار کسی قصد نداشت از این نگاه کردن‌ها دست برداره. لبه رومیزی رنگارنگ رو تو دستم گرفتم و سعی کردم خودمو باهاش مشغول کنم. علاوه بر این نگاه کردن‌ها، رفتار مردم بازار با لوکاس هم خیلی عجیب بود و این نشون میداد که یه چیزی این وسط وجود داره. این مردم لوکاس رو میشناختن. اگه این برخوردها بخاطر این نیست که لوکاس یه گرگینه هست؛ پس حتما دلیل دیگه‌ای وجود داره. لوکاس جوابی بهم نداد؛ اما من به این آسونی‌ها کوتاه نمیام. گفتم:

- از دید اون‌ها تو کی هستی؟ یه گرگینه؟ یا یه چیز دیگه؟! چون من حس میکنم هرجا که رفتیم، با تو جوری رفتار شد که انگار براشون خاصی! و این برخوردها نمیتونه فقط به‌خاطر قیافه‌ات باشه.

لبخند زد و چهره‌اش هزاربرابر جذاب‌تر شد! لوکاس واقعا نفس‌گیر بود. پرسید:

- تو چه فکری درمورد قیافه‌ام میکنی؟

خندیدم. لوکاس دقیقا شبیه بقیه پسرهایی بود که میشناختم. گفتم:

- بیخیال! تو یه گرگینه‌ای. خوش‌قیافه و خوش‌هیکل بودن تو ذاتتونه، مگه نه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- گمونم! من واقعا هیچوقت در مورد این موضوع فکر نکردم.

- خب؟

- خب که چی؟

داشت سعی میکرد منو کلافه کنه. گفتم:

- انقدر ادای خنگ‌ها رو درنیار. جواب سوالمو بده!

- اون‌ها خیلی درباره گرگینه‌ها اطلاع ندارن. چیزی که اون‌ها میدونن اینه که بعضی از ماها مدت زیادیه که تو این منطقه زندگی میکنیم و سخت تلاش میکنیم که از اون‌ها دربرابر هر چیز بدی، محافظت کنیم. این کوه‌ها پر از غارتگر و شکارچیه؛ چه فراطبیعی و چه انسان! و ما مطمئن میشیم که مردم بومی اینجا بدون مواجه شدن با دردسرها و بلاهایی که بقیه مردم این ناحیه باهاش دست و پنجه نرم میکنن، زندگی کنن.

- خب چرا فقط این دهکده؟ چرا بقیه دهکده‌ها نه؟

- بیشتر به این دلیل که این دهکده به قلمرو ما نزدیکه. همچنین بخاطر میراثی که جادوگران قدیم به جا گذاشتن. این مردم از نسل همون جادوگران قدیم هستن و بخاطر همینه که این دهکده، اولین مکانیه که ما برای پیدا کردن سرنخ بهش رو آوردیم.

خب به گمونم منطقی بنظر میرسه. گرگینه‌ها که واقعا نمیتونن از تمام پرو محافظت کنن. با وجود این همه کوه، گرگینه‌ها نمیتونن مناطق زیادی رو تحت پوشش خودشون دربیارن. بنابراین این دهکده به دلیل نزدیکی به قلمرو گرگینه‌ها، از مزایای حمایت اون‌ها بهره‌مند میشه. پرسیدم:

- پس چرا هیچکدوم از اون‌ها چیزی درمورد جادوگران قدیم نمیدونن؟

- چون این مردم مثل انسان‌های مدرن زندگی نکردن. اون‌ها ممکنه درمورد داستان‌های افسانه‌ای و دیرینه‌اشون اطلاعاتی داشته باشن؛ اما این اطلاعات فقط براشون حکم خیال و خاطره داره. بخاطر همینه که گفتم این کار اصلا آسون نیست.

- درسته.

یه تیکه از سبزیجاتم رو خوردم و سوال بعدیم رو پرسیدم:

- پس اون‌ها میدونن که تو چقدر غذا میخوری؟

- اونقدری میدونن که وقتی من ازشون چیزی میخوام، درمورد اندازه‌اش ازم سوال نکنن. من به هیچ‌وجه غذاهاشون رو هدر نمیدم. میدونی؛ یه اعتماد دوطرفه بین ما ایجاد شده.

مکث کرد و طوری بهم نگاه کرد که انگار منتظر چیزیه. گفت:

- سوال دیگه‌ای نیست؟

گونه‌هام سرخ شدن و من میتونستم به خوبی این رو حس کنم. گفتم:

- فعلا نه.

- خوبه.

غذا خوردنش رو شروع کرد و سکوت آرامش‌بخشی بینمون حکم‌فرما شد. این موضوع همیشه برام یه معیار بوده؛ اینکه بتونم فقط تو سکوت کنار کسی بشینم. اگه حس کنم که باید حرفی زده شه یا این سکوت داره آزاردهنده میشه، اونوقت این یه نشونه محکمه که بهم میفهمونه رابطه بین من و اون شخص قرار نیست خیلی صمیمی بشه. اما من هیچکدوم از این‌ها رو کنار لوکاس حس نکردم. بودن کنار لوکاس، خود آرامش بود! و این موضوع واقعا عجیب بود. تنها افرادی که کنارشون همچین حس خوبی داشتم، رافائل و دانیل بودن. دانیل که برای همیشه از پیشم رفته و برادرم... روی بشقاب غذام تمرکز کردم. چندین بار پلک زدم تا اشک‌هایی که تو چشم‌هام جمع شده بودن رو پس بزنم. لوکاس گفت:

- هی؟ خوبی؟

- خوبم.

چنگالم رو بالا بردم؛ اما نتونستم خودمو قانع کنم که یه گاز از غذام بزنم. لوکاس از زیر میز دستشو روی پام گذاشت و آروم زانوم رو فشار داد. گرما تو تمام بدنم پخش شد و همین کافی بود تا حواسم پرت شه و به اینکه ممکنه چه اتفاق بدی برای رافائل بیفته، فکر نکنم. لوکاس گفت:

- همه‌چی درست میشه.

- آره.

اینو گفتم؛ اما خیلی به حرف خودم باور نداشتم! گفت:

- جدی گفتم! من میدونم که تو میتونی.

وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم، متوجه شدن که هاله اطرافش درخشان‌تر شده. میتونستم حرارت بیشتری حس کنم. به دلایلی، من میتونستم کوچیکترین تغییرات هاله لوکاس رو درک کنم. دلم میخواست واقعا حرف‌هاش رو باور کنم. گفت:

- ناامید نشو. هنوز نه. ما جوابی که میخوایم رو پیدا میکنیم.

سرمو تکون دادم و لوکاس دستشو روی پام حرکت داد. یهو تو احساساتم نسبت به لوکاس غرق شدم. لمس لوکاس باعث میشد که روحم آروم بشه و حس کنم که تنها نیستم. اگه بتونم خودمو وادار کنم که با هر عکس‌العمل لوکاس، خجالت نکشم، گمونم باید اسمش رو معجزه بذارم!

لوکاس گفته بود که برای کوه‌نوردی قراره یه مسیر مشخص رو طی کنیم؛ اما بنظر میاد که خیلی خطرناک باشه. طبیعت حسابی به تمام بخش‌های این کوه نفوذ کرده، طوری که اصلا هیچ مسیر مشخصی وجود نداره! وقتی به سمت جلو حرکت میکردیم، شاخه‌های

درخت‌ها مدام به دست‌ها و پاهامون اصابت میکردن. و من از اینکه مردیت و ترسا مجبورم کرده بودن که به خرید بریم، خوشحال بودم! مطمئنا صندل‌های خوشگل من حتی یه لحظه هم نمیتونستن تو این مسیرها دووم بیارن! شلوار مخصوص کوه‌نوردی و ژاکت ضخیمی که پوشیده بودم، برای آب‌وهوای پرو واقعا مناسب بودن. احتمالا باید اون کفش‌های کوه‌نوردی که داستین پیشنهاد داده بود رو میخریدم؛ اما با اون رنگ صورتی و بنفش جیغی که داشتن، اصلا با سلیقه من جور در نمیومدن و نمیتونستم پاهامو تو اون کفش‌های ورزشی زشت تصور کنم. خداروشکر با وجود اینکه اون کفش‌های مخصوص کوه‌نوردی رو انتخاب نکردم، تا الان که مچ پاهام پیچ نخورده! هوا داشت رقیق‌تر و سردتر میشد. زیپ ژاکتم رو بالا کشیدم و آستین‌هامو پایین‌تر کشیدم تا جایی که دست‌هام تقریبا پوشونده بشن. حس میکردم از وقتی که از وَن پیاده شدیم تا الان مایل‌ها راه رفتم! پرسیدم:

- تو قبلا از این مسیر بالا رفتی؟

- یکی دوبار.

لوکاس تعدادی از شاخ و برگ‌ها رو از سر راهم کنار زد و گفت:

- نگران نباش. من این کوه‌ها رو خیلی خوب میشناسم. من بخش زیادی از زندگیم رو اینجا سپری کردم. هرچند معمولا تو این منطقه به شکل گرگم پرسه میزنم. اینطوری خیلی سریع‌تر هم هست.

- اما تو که تمام زندگیت رو اینجا سپری نکردی؟ آخه تو لهجه نداری.

خب حالا وقتش بود که اون هم بخش کوچیکی از حقایق خودش رو برام فاش کنه. من میخواستم چیزهای بیشتری ازش بدونم. گفت:

- نه. من زیاد سفر کردم. خیلی از ماها دهه سی سالگی زندگیمون رو صرف گشت‌زنی تو مناطق مختلف میکنیم. من مدتی تو آمریکا زندگی کردم؛ اما خب این کوه‌ها منو به سمت خونه فرا میخوندن.

- و تو دلت برای اونجا تنگ نمیشه؟

- آمریکا؟ نه. تو مرکز شهر کوزکو رستوران مک‌دونالد وجود داره. همین برای من کافیه. (بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای جهان که غذاهایی مثل همبرگر، چیزبرگر و... سرو میکنه)

اینو گفت و بهم چشمک زد. حتما داره شوخی میکنه! گفتم:

- رستوران مک‌دونالد آمریکا تنها چیزیه که دلت براش تنگ میشه؟!

- مگه همه اینطوری نیستن؟ رستوران مک‌دونالد آمریکا یه نمونه بارز و پرطرفدار محسوب میشه؛ مگه نه؟

چینی به دماغم دادم و گفتم:

- من درموردش چیزی نمیدونم. بعد از حقایقی که درمورد pink slime فاش شد... (محصول فرعی گوشتی که به عنوان ماده غذایی افزودنی به گوشت گاو استفاده میشه)

میخواستم یکم اذیتش کنم. پرسید:

- pink slime?

اون چیزی درمورد pink slime نمیدونست؟ خبرش که حسابی تو تمام اخبارها پیچیده. اما خب بودن تو این دهکده که از شهر خیلی دوره باعث میشه که لوکاس از اتفاقات جهان اطرافش اطلاع چندانی نداشته باشه. گفتم:

- یه چیزی شبیه گوشته که به عنوان افزودنی ازش استفاده میکنن؛ مخصوصا تو همبرگرها. درواقع این ماده غذای اصلی سگه!

برای یه لحظه راه رفتنش رو متوقف کرد و گفت:

- من دیشب تو همین رستوران غذا خوردم!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- شاید رستوران اینجا از گوشت واقعی استفاده کنه. اما خب آره، تو آمریکا این موضوع خیلی آزاردهنده شده. من که به این غذاها لب نمیزنم. اونوقت این چیزیه که تو دلت براش تنگ شده؟

- دیگه نه!

همونطور که حرکت میکرد، سرشو تکون داد و گفت:

- تو تمام تصوراتمو نابود کردی!

لبخندی روی لب‌هام شکل گرفت. پس حقه‌ام گرفت! گفتم:

- شرمنده.

- بایدم باشی. من قبلا تو همین کوه‌ها قدم میزدم و به همبرگرهای خوشمزه مک‌دونالد فکر میکردم. اما حالا با حرف‌های تو تمام افکارم پوکید!

با حسرت آهی کشید. گفتم:

- خب از این به بعد فست‌فودهای واتابرگر رو امتحان کن. (رستوران زنجیره‌ای آمریکایی) غذاهای اونجا از این مشکل‌ها ندارن.

- واتابرگر؟

- اوهوم.

مکث کردم و بعد پرسیدم:

- تو تا حالا گرگینه‌های تگزاس رو ملاقات کردی؟

- اوه. مدت‌ها ازش میگذره. تقریبا ده‌ها سال میشه.

اوه خدای من! لوکاس واقعا چند سالشه؟ آروم زمزمه کرد:

- آره، زمان زیادی از اون موقع میگذره.

اوه! من واقعا باید قید لوکاس رو بزنم. یه عالمه دلیل وجود داره که بهم بفهمونن لوکاس برای من یه ممنوعه هست و سن رو هم باید به این لیست دراز اضافه کنم. درضمن بعید میدونم که این آقای جذاب صاحب نداشته باشه! دوست دختر یا شایدم همسر! گفت:

- تقریبا اون بالاست.

خداروشکر که موضوع بحثمون عوض شد. ادامه داد:

- درخت بزرگی که اون بالاست رو میبینی؟ همونی که شاخه‌های سمت راستش به سمت پایین خم شده.

سعی کردم اون قسمتی که لوکاس نشون میده رو پیدا کنم. یه درخت بزرگ اون بالا دیدم. شاخه‌های سمت راست درخت حسابی به سمت پایین خم شده بودن و از اینجا که دارم نگاه میکنم انگار برگ‌هاش کاملا با زمین در تماسن.

گفتم:

- آره دیدم.

- اونجا واقعا دید خوبی بهت میده. از اونجا میتونی جنگل‌ها و دره‌های اطراف رو ببینی. تعدادی دهکده هم وجود دارن که میتونی بررسیشون کنی. یا شاید یکی دوتا از خرابه‌های قدیمی رو هم بتونی پیدا کنی.

سعی کردم حرف‌هاش رو درمورد اینکه اونجا خیلی دید خوبی داره، هضم کنم. گمونم تو راه اصلا استراحت نکرده بودیم و من کمی خسته شده بودم. چند قدم جلوتر رفتم تا از نزدیک نگاهی بندازم؛ ولی تقریبا زمین خوردم! قبل از اینکه صورتم محکم به زمین برخورد کنه، لوکاس کمرم رو گرفت. وقتی خودمو تو آغوشش دیدم، نفسم قطع شد!

طوری که لوکاس بهم نگاه میکرد و هاله اطرافش حسابی میدرخشید؛ بنظر میرسید که انگار میخواد چیز مهمی رو بهم بگه. این حس کاملا واضح بود. اگه من نمیتونستم هاله لوکاس رو حس کنم، اونوقت شاید متوجه میل و نیازی که تو چشم‌هاش بود، نمیشدم. اما من میتونستم خواستن رو تو چشم‌هاش ببینم و این موضوع نفسم رو بند آورده بود.
لوکاس آروم منو روی پاهام گذاشت و گفت:

- تو خوبی؟

ازش فاصله گرفتم و سعی کردم طوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. که انگار اون حس خواستن شدید رو تو چشم‌هاش ندیدم. اما دست‌هام میلرزیدن. گفتم:

- آره. خوبم. ببخشید.

- نیاز به استراحت داری؟

- نه. من فقط گاهی وقت‌ها دست‌وپا چلفتی میشم.

یه بار دیگه دست‌هامو روی شلوارم کشیدم تا خاک‌ها رو از روش تمیز کنم. بعد به لوکاس اشاره کردم که راه رفتن رو ادامه بده. گفت:

- باشه.

از کنارم گذشت و منم دنبالش راه افتادم؛ اما ایندفعه حسابی حواسم رو جمع کرده بودم که پام به شاخه‌ای گیر نکنه و نیفتم! خودتو جمع‌وجور کن کلادیا! تو قراره با این پسر برای حل این ماجرا همکاری کنی. نه اینکه با هر اتفاقی دست و پاتو گم کنی و ذوق‌مرگ شی! اینکه از ته دلم بخوام کاش شرایط من و لوکاس فرق میکرد، چیزی رو عوض نمیکنه. حتی اگه لوکاس هم میخواست با من باشه، باز هم یه عالمه مانع وجود داره که سد راهمون میشه. مثلا کوچیکترینش اینه که اون یه گرگینه هست و من یه جادوگرم. حالا هر اتفاقی هم که قبلا تو این کوه‌ها افتاده باشه، باز هم این رابطه عاشقانه تو دنیای من امکان‌پذیر نیست. تنها دلیلی که من حاضر شدم از لوکاس یا درواقع از یه گرگینه کمک بگیرم، بخاطر اینه که ترسا دخترخاله منه. ترسا مثل یه طنابیه که این دو گروه رو به هم مرتبط میکنه. و من و گرگینه‌ها در کنار هم یه جنگ کوچیک رو پشت‌سر گذاشتیم... فکر نکنم نیازی باشه که به مت اشاره کنم! من هر کاری که میتونستم انجام دادم تا از دستش خلاص شم. فکر میکردم اگه مستقیما بهش بگم که همه‌چی بینمون تمومه، برای اینکه گورشو گم کنه کافی باشه؛ اما ظاهرا این راه جواب نمیده. روی لوکاس تمرکز کردم؛ اما اینکه بخوام بدون نگاه کردن به حرکت عضلاتش زیر تیشرت، پشت سرش راه برم، کار خیلی سختی بود. عضلات پشت بدنش عالی بودن! هوف خدای من! نباید انقدر هیز باشم! اصلا! لوکاس باعث میشد تمام دلایلی که بهم میگفت این رابطه غیرممکنه رو فراموش کنم. در هرصورت، من فعلا آمادگی این رابطه رو نداشتم.

لوکاس منو دوست داشت؟ یعنی اون میل و اشتیاقی که تو چشم‌هاش بود، بخاطر من بود؟ یا این‌ها فقط تصورات منه؟ گمون نمیکنم؛ اما خب اینطورم نیست که قضاوت‌های سابق من کاملا درست و مطمئن از آب دراومده باشن. برای یه لحظه تصمیم گرفتم تمام اون دلایلی که سد راهمون میشن رو بریزم دور. از همون پنجره‌ای که ترسا ازش حرف میزد، پرتشون کردم بیرون! حداقل فقط برای یه مدت کوتاه، چه عیبی داره که از این لحظه‌هایی که داره بینمون رقم میخوره، لذت ببرم؟

چند دقیقه بعد، ما به همون نقطه‌ای رسیدیم که لوکاس بهم نشون داده بود. گفت:

- همینجاست.

شاخه‌های درخت رو از پیش روم کنار زد و یهو انگار کل پرو روبه‌روم ظاهر شد. منظره‌ای که میتونستم ببینم، فقط بخش کوچیکی از کشور بود؛ اما خیلی بزرگ بنظر میرسید. بعد به پایین کوه نگاه کردم و هوا کاملا از ریه‌هام خارج شد. قلبم حسابی تند میزد و شکمم بدجوری میپیچید. بازوی لوکاس رو گرفتم و گفتم:

- اوه خدا. ما چقدر بالا اومدیم...

و لبه پرتگاه دقیقا روبه‌رومون بود. یه قدم اشتباه باعث میشد که زمین زیر پام خالی بشه و از این ارتفاع به پایین پرتاب بشم. اگه سقوط کنم، حتما میفتم روی دامنه کوه! لوکاس منو به سمت خودش کشید تا جایی که پشتم کاملا به بدن لوکاس چسبید. دست‌های لوکاس دور بدنم حلقه شدن و من بیشتر خودمو تو بغلش جا کردم. لب‌هاشو به گوشم چسبوند و نجوا کرد:

- نگران نباش. من دارمت. تو نمیفتی.

سعی کردم نفس کشیدن‌های تندم رو کنترل کنم. گفت:

- چشم‌هاتو ببند.

نیازی نبود که حرفش رو دوبار تکرار کنه؛ با تحکمی که تو صداش بود، من کاملا مطیعش میشدم. منظره روبه‌روم واقعا نفس‌گیر و زیبا بود؛ اما در عین حال وحشتناک هم بود. آروم دم گوشم گفت:

- حالا یه نفس عمیق بکش و دست‌های منو که محکم تورو گرفته، حس کن. بهم اعتماد کن کلادیا. من مواظبتم.

آروم بازدمم رو بیرون فرستادم. پرسید:

- الان احساس بهتری داری؟

آره! لوکاس باعث میشد احساس امنیت کنم و مطمئن باشم که مواظبمه. هیچکس تا حالا باعث نشده بود که همچین احساسی رو تجربه کنم. گفتم:

- آره.

- حالا به جای اینکه وقتی چشم‌هاتو باز کردی، به پایین نگاه کنی، به منظره روبه‌روت نگاه کن. باشه؟

- باشه.

- یادت باشه. من همینجام. اجازه نمیدم که بیفتی.

- باشه.

- چشم‌هاتو باز کن.

از دستورش پیروی کردم. این دفعه، وقتی چشم‌هامو باز کردم و به اطراف خیره شدم؛ احساس امنیت و آرامش میکردم. میتونستم از چشم‌انداز زیبای روبه‌روم لذت ببرم. همه‌چی حسابی سرسبز بود. قله‌های کوه‌ها اونقدر بلند بودن که میتونستن ابرهای آسمون رو لمس کنن. لوکاس گفت:

- هروقت آماده بودی، به پایین نگاه کن. شاید از اینجا بتونی چیزی رو حس کنی که بقیه نمیتونن.

صدای بم لوکاس تو وجودم رسوخ کرد. سعی کردم آماده باشم تا دوباره هول نکنم! بعد به پایین نگاه کردم؛ اما این دفعه به طرز تعجب‌آوری حالم خوب بود! میتونستم جاده طویل و پرپیچ و خم کوهی که ازش بالا اومده بودیم رو ببینم. دهکده‌ای که صبح اونجا بودیم، دقیقا انتهای همین جاده قرار داشت. بقیه جاده‌ها بین دامنه کوه‌ها و جلگه‌ها منشعب شده بودن. بینایی خاص من طوری نبود که باید فعالش میکردم؛ بلکه همیشه قابل استفاده بود. من خودم میتونستم بعضی وقت‌ها نادیده‌اش بگیرم؛ اما این بینایی هیچوقت غیرفعال نمیشد. سعی کردم روی نشونه‌ها و رنگ‌های مختلفی که میدیدم، تمرکز کنم. این منطقه خیلی زیبا بود. پر از زندگی! اینطور بنظر میرسید که انگار اینجا اطراف هرچیزی یه هاله وجود داره! اما هیچکدوم از هاله‌های سفیدی که میدیدم، اونقدر خالص و درخشان نبودن که بشه اون‌ها رو به جادوگران قدیم نسبت داد. تمام انرژی‌هایی که حس میکردم، حتی به گرد پای هاله مردم بومی اون دهکده، نمیرسیدن! خواستم به سمت لوکاس برگردم و بهش بگم که اومدن به این بالا هیچ فایده‌ای نداشته؛ اما از گوشه چشمم درخشش یه هاله سفید رو دیدم و خشکم زد! خیلی ازم دور بود و مبهم بنظر میرسید؛ اما میتونستم تشخیص بدم که همچین هاله‌ای اونجاست. دست‌های لوکاس رو از دورم باز کردم و اون هم اجازه داد که از بغلش بیرون برم. اون هاله خیلی خالص و سفید بود؛

دقیقا مثل همون نوری که از مردم اون دهکده دریافت کردم. دو قدم جلوتر رفتم و لوکاس پشت ژاکتم رو گرفت. گفت:

- هی! مواظب قدم‌هات باش!

به پایین پرتگاه نگاه کردم و سرم گیج رفت. قبل از اینکه از حال برم، لوکاس منو تو بغلش کشید و با دست‌هاش جلوی چشم‌هامو گرفت. گفت:

- حواست کجاست؟ میدونی داشتی چیکار میکردی؟ ها؟

وقتی نفس کشیدن‌هام دوباره ثابت شد، گفتم:

- خوبم لوکاس. اما من حس کردم که... من یه هاله دیدم. از اینجا خیلی خوب دیده نمیشد؛ اما مطمئنم که اونجاست.

دست‌های لوکاس رو پایین آوردم و به سمتش برگشتم. تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- میتونیم بریم اونجا؟ همین الان!

اخم کرد و گفت:

- دقیقا کجا این هاله رو دیدی؟

همون نقطه رو بهش نشون دادم؛ دقیقا اطراف دامنه کوه بود. از جایی که ما ایستاده بودیم، اون مکان خیلی قابل رویت نبود؛ اما اگه لوکاس همونطور که خودش گفته، خیلی خوب این منطقه رو بشناسه؛ پس باید بتونه منو به اونجا ببره. پرسید:

- تو مطمئنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- صددرصد.

دوباره به همون جایی که اشاره کرده بودم، نگاه کرد و یه نفس عمیق کشید. گفت:

- این امکان نداره. اونجا نه! من فقط...

- چی امکان نداره؟ چرا امکان نداره؟!

برای یه لحظه چشم‌هاش رو بست و وقتی دوباره بازشون کرد، چشم‌هاش خیلی پرحرارت بنظر میرسیدن و به رنگ قهوه‌ای روشن میدرخشیدن. گفت:

- یه گروه از جادوگران تو اون مکان مستقر هستن. اون‌ها صومعه‌نشین هستن و مثل راهب‌ها زندگی میکنن...

- خودشون! این‌ها همون جادوگرانی هستن که ما دنبالشونیم.

قلبم از امید پر شد. راه‌حل تمام مشکلاتم دقیقا اونجاست. فاصله چندانی باهاش ندارم. لوکاس سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- اون‌ها شیطانن کلادیا. شیاطین اصیل!

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، دهنم از تعجب باز شد. امیدی که وجودم رو پر کرده بود، شکست و هزار تیکه شد! گفتم:

- نه! اون‌ها نمیتونن شیطان باشن.

دوباره به اون نقطه نگاه کردم. هاله سفید و پرنور همونجا بود. اگه خیلی دقیق بهش خیره میشدم، میتونستم تاریکی که اطراف اون هاله رو محاصره کرده، ببینم؛ اما وسطش مثل برف‌های تازه‌ای که روی زمین میشینن، سفید بود. گفتم:

- این هاله سفیده. چیزی که من میبینم، سفیده. جادوی سفید همیشه به معنی جادوی خوبه.

- من نمیتونم توضیح بدم که چرا تو همچین چیزی میبینی؛ چون واقعا نمیدونم؛ اما من اون جادوگرها رو میشناسم. اون‌ها فراتر از بدن! ما چند بار به سختی تونستیم از دست موجودات پلید و وحشتناکی که اون‌ها احضار کرده بودن، فرار کنیم. اون‌ها اصلا خوب نیستن کلادیا. من نمیتونم تورو به اونجا ببرم.

لبمو گاز گرفتم و به این موضوع فکر کردم. فقط یه احتمال منطقی وجود داره. گفتم:

- اگه این موضوع که اون‌ها پلیدن و کارهای شیطانی انجام میدن رو نادیده بگیرم؛ این هاله نشون میده که اون‌ها حتما چیزی دارن که متعلق به جادوگران روشناییه. همون جادوگرانی که داریم دنبالشون میگردیم. من باید برم اونجا تا خودم از نزدیک بررسی کنم.

لوکاس بازوهای منو گرفت و گفت:

- فکر کنم منظورم رو واضح بیان کردم کلادیا. من نمیتونم تورو به اونجا ببرم. به محض اینکه من پامو تو قلمرو اون‌ها بذارم، متوجه میشن که من اونجام! حتی اگه من بتونم تورو به اونجا ببرم، اون‌ها بهت کمک نمیکنن یا چیزی که میخوای رو بهت نمیدن. باید یه چیز دیگه وجود داشته باشه. دوباره یه نگاه به چشم‌انداز روبه‌روت بنداز.

منو به سمت پرتگاه چرخوند و دم گوشم گفت:

- لطفا!

به منظره روبه‌روم خیره شدم و خیلی دقیق همه‌جا رو بررسی کردم. امیدوار بودم بتونم یه راه‌حلی پیدا کنم تا مجبور نشم خودمو درگیر جادوگران تاریکی کنم و ازشون کمک

بخوام. اما هیچکدوم از انرژی‌هایی که دریافت میکردم، حتی نزدیک به سفید خالص نبودن؛ به جز همون نقطه! گفتم:

- نه. اگه ما سرنخ بهتری داشتیم، من به توصیه‌ات گوش میکردم؛ اما من هیچ دلخوشی ندارم لوکاس! هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداره.

یه روزی بالاخره شرایط طوری میشه که منم بتونم حق انتخاب داشته باشم؛ نه اینکه فقط یه گزینه پیش روم باشه و همون گزینه هم تنها چاره من باشه. اما تا اون موقع... اگه برای نجات جون رافائل مجبور باشم که از جادوی سیاه عبور کنم؛ خب پس این کارو میکنم! حتی اگه این موضوع خیلی برام گرون تموم شه. لوکاس گفت:

- نمیتونم تورو به اونجا ببرم.

ازم فاصله گرفت و انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهاش سُر داد. کلافه موهاشو کشید و بعد ولشون کرد. ناامید بهم نگاه کرد و گفت:

- هیچ‌چیزی نمیتونه نظرمو عوض کنه.

یهو چیزی رو تو ذهنم به یاد آوردم که میتونست تو این قضیه کمکم کنه؛ اما اصلا دلم نمیخواست انجامش بدم؛ چون شرایط رو برام خیلی افتضاح‌تر میکرد. اما اگه لوکاس نمیخواد یا نمیتونه بهم کمک کنه، پس من مجبورم کسی رو پیدا کنم که این کارو برام انجام بده. گفتم:

- یه راه دیگه وجود داره که بتونم وارد اون منطقه بشم.

حالت چهره لوکاس از ناامیدی به خشم تبدیل شد و گفت:

- لطفا بهم بگو که درمورد اون بیشعوری که صبح دیدم، حرف نمیزنی!

آهی کشیدم و گفتم:

- مت رهبر بعدی گروه جادوگرانیه که شمال ایالت نیویورک زندگی میکنن. اون رهبرهای همه گروه‌های جادوگران رو میشناسه. اون‌ها همیشه تو اوج زمستون ملاقات‌ها و جلسه‌هایی ترتیب میدن. مت مطمئنا میتونه منو وارد اون منطقه کنه.

سریع و عصبی گفت:

- نه! نه! فقط نه! من خوشم نمیاد تو حتی یه ثانیه هم با اون لعنتی بگذرونی. اصلا!

مطمئن نبودم که لوکاس حسودیش شده یا فقط داره بیزاریش از مت رو ابراز میکنه. من دلم میخواست تصور کنم که گزینه اول درسته؛ اما خب واقعا بنظر میرسید که لوکاس داره یکم حسودی میکنه! گفتم:

- منم همینطور؛ اما من گزینه دیگه‌ای برای انتخاب کردن ندارم.

لوکاس دستم رو گرفت و از همون مسیری که اومده بودیم، به سمت پایین کوه راه افتاد. تو راه برگشت هیچ حرفی نمیزد؛ اما دستم رو محکم گرفته بود و یه لحظه هم ولش نمیکرد. این سکوت تا زمانی که به وَن رسیدیم، ادامه داشت. لوکاس کمکم کرد که سوار وَن بشم. وقتی هردو سرجاهامون نشستیم تا به شهر کوزکو برگردیم، لوکاس بالاخره سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- خیلی‌خب. تو همراه اون بیشعور به دیدن جادوگرها میری؛ اما من حواسم بهت هست. من تاجایی که بتونم به منطقه اون‌ها نزدیک میشم، تا جایی که حصارهای اطراف قلمروشون به صدا درنیان و اون‌ها متوجه حضور من نشن. اگه اتفاق بدی رخ داد، یا اگه برای یه لحظه حس کردی اون‌ها میخوان کاری باهات انجام بدن، جیغ بکش. من فورا خودمو بهت میرسونم. تو فقط همونجا منتظرم بمون. متوجه شدی؟

سرمو تکون دادم؛ اما بنظر میرسید از اینکه فقط با اشاره حرفشو تایید کردم، ناراحت شده. گفت:

- من باید بشنوم که با زبون خودت بگی فهمیدی چی گفتم!

یه ابرومو بالا بردم. با زبون خودم بگم؟ گفتم:

- متوجه شدم. اگه تو دردسر بیفتم، جیغ میکشم.

مطمئن نبودم که چرا لوکاس انقدر آشفته و مضطربه. گفتم:

- زیاد نگران نباش. مت نمیذاره اتفاقی برام بیفته. من برای اون خیلی باارزشم.

- اون تنها کسی نیست که تو براش مهمی!

روی صندلیم جابه‌جا شدم تا بتونم بهتر لوکاس رو ببینم؛ اما اون دیگه چیزی نگفت. فقط به جاده روبه‌روش خیره شده بود. فرمون ماشین رو محکم گرفته بود و با احتیاط پیچ‌های جاده رو دور میزد. برای مدت طولانی این من بودم که همیشه از بقیه محافظت کردم و این وسط هیچکس به من فکر نکرده بود. اما الان، تو این لحظه حس میکنم یه نفر نگرانمه. این حس واقعا خوبه. انگار که اینجا واقعا در امانم. هرچند که دارم به قلمرو جادوگران شیطانی میرم؛ اما تا وقتی که لوکاس رو دارم، تا وقتی که لوکاس مواظبمه، خیالم راحته. من مطمئنم که میتونم از پس اون جادوگرها بربیام. اهمیتی نداره که این گروه چقدر پلید و شیطانی هستن. حداقل اون‌ها یه نفر از خانواده‌ام رو گروگان نگرفتن تا منو تحت فشار بذارن. بنابراین من آزادم هرجوری که دلم میخواد از خودم دفاع کنم. اما خب این حس خیلی خوبه که میدونم یه نفر حواسش بهم هست. بعد از چند دقیقه، صاف روی صندلیم نشستم و گفتم:

- اتفاقی برای من نمیفته. قول میدم. لازم نیست نگرانم باشی.

خرخر کرد و من هیچ ایده‌ای نداشتم که این کارش چه معنی میده! درست زمانی که فکر میکنم لوکاس رو شناختم، اون روند بازی رو تغییر میده!

تو تمام راه برگشت، لوکاس فرمون ماشین رو به قدری محکم گرفته بود که بند انگشت‌هاش سفید شده بودن. با این وضع، خیلی راحت میشد حدس زد که لوکاس چقدر عصبانیه. اون از نقشه من خوشش نیومده بود. این کار خیلی خطرناک بود و من باید وقتمو کنار مت بیشعور میگذروندم. مشکل اینجا بود که من برای حل این مسئله، هیچ راه‌حل دیگه‌ای نداشتم. اون جادوگرها سرنخی که من دنبالشم رو دارن؛ تنها چیزی که میتونست برادرم رو نجات بده. بنابراین من باید این کارو انجام بدم. باید وانمود کنم که هرچی مت گفته رو قبول کردم تا اون منو به جایی ببره که باید برم. اما هنوزم عکس‌العمل لوکاس منو سردرگم میکنه. انگار که نمیتونم یه چیزی رو این وسط درک کنم. پرسیدن این سوال برام سخت بود؛ اما بالاخره جسارتم رو جمع کردم تا چیزی که ذهنم رو درگیر کرده، ازش بپرسم:

- چرا انقدر عصبی و ناراحتی؟ تو حتی منو نمیشناسی. نه خیلی دقیق!

- این درست نیست. تو همه‌چیز رو درمورد زندگیت بهم گفتی. من فکر میکنم چیزهای زیادی ازت میدونم؛ مخصوصا الان.

نه. من نمیتونم این حرفش رو قبول کنم. لوکاس ناراحت بود و این حسش کاملا ملموس بود. و وقتی برخورد لوکاس رو از همون دفعه اولی که دیدمش تا الان بررسی میکنم؛ حس میکنم یه چیزهایی این وسط تغییر کرده؛ اما دلم نمیخواد حدسی بزنم که اشتباه از آب دربیاد. میخوام بدونم چیزهایی که تو ذهنم میگذره، فقط فکر و خیال نیستن. گفتم:

- این نمیتونه درست باشه؛ اما تو بهم نمیگی چه چیزی واقعا آزارت میده. چرا بهم نمیگی؟

وقتی سرش رو به سمت من چرخوند، چشم‌هاش مثل دو گوی درخشان برق میزدن. گرگش در معرض بیرون اومدن بود. من اونقدری درمورد گرگینه‌ها اطلاع دارم که بدونم این وضع خطرناکه. گفت:

- ازم نخواه که به این سوالت جواب بدم. هنوز نه! تو آمادگیش رو نداری.

اگه نمیخواستم جوابم رو بده، خب اصلا سوالی ازش نمیپرسیدم! گفتم:

- آمادگی برای چی؟

لوکاس یه لبخند کوچیک تحویلم داد که میتونستم کمی غم رو هم ازش حس کنم. از اون لبخندهای از ته دلش نبود که قلبم رو دیوونه میکرد. درواقع این لبخند باعث شد که قلبم تیر بکشه. گفت:

- من.

- تو؟؟

سرش رو تکون داد. زبونمو روی لبم کشیدم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم. اگه بخوام روراست باشم، الان احساسات زیادی وجودم رو دربرگرفته؛ ترس، اشتیاق، خواستن... و خیلی چیزهای دیگه که مطمئن نبودم چطور باید به همدیگه ربطشون بدم. گفتم:

- من... من...

- نگران این موضوع نباش پرنسس. من میدونم که تو آمادگیش رو نداری. ما باهم این مشکلی که پیش روته رو حل میکنیم و بعد به موضوع خودمون رسیدگی میکنیم.

آب دهنم رو قورت دادم. یهو احساس تنگی نفس بهم دست داد؛ اما خیلی خوب میدونستم که این حالم هیچ ربطی به هوای ارتفاعات نداره. گفتم:

- باشه.

دستش رو به سمتم دراز کرد و دستم رو محکم گرفت. گفت:

- همه‌چیز درست میشه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

کمی ترس تو وجودم رسوخ کرد. لوکاس منو دوست داشت. اون واقعا منو دوست داشت. اوه خدای من! چرا همه‌چی انقدر پیچیده شده؟ لوکاس انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی دستم کشید و من بهش نگاه کردم. بهم چشمک زد و یه لبخند کوچیک متفاوت تحویلم داد. لبخندی که پر از امید و خواستن بود. به صندلیم تکیه دادم و نق زدم:

- یا خدا!

لوکاس خندید و گفت:

- من که بهت گفتم، تو فعلا آمادگیش رو نداری.

- شوخی نکن لوکاس.

من؟ با آقای جولای؟ خدای من...

وقتی به هتل رسیدیم، سکوتی که تو وَن حکم‌فرما بود، داشت آزاردهنده میشد. دیگه اون آرامشی که قبلا از سکوت بینمون میگرفتم رو حس نمیکردم. نه، اون آرامش دیگه رفته بود. هرچی که به هتل نزدیک‌تر میشدیم، میتونستم حس کنم که نگرانی لوکاس داره بیشتر میشه. ماشین رو پارک کرد و گفت:

- تو مطمئنی که راه دیگه‌ای وجود نداره؟

کمربندم رو باز کردم و به سمت لوکاس چرخیدم. گفتم:

- شاید باشه. اما این راه، تنها گزینه واقعی و تمام چیزیه که الان دارم. یه فرصت واقعی که بتونم برادرم رو نجات بدم. من باید تلاشم رو بکنم.

تقریبا خندیدم. انگار که اولین بارمه با همچین مشکلاتی روبه‌رو میشم. همیشه گزینه‌هایی که پیش روم بود، غیرممکن بود! همیشه سعی کردم بهترین کاری که میتونم رو انجام بدم؛ بدون اینکه به خودم فکر کنم. یه روزی بالاخره چیزی که خودم میخوام رو تو اولویت قرار میدم؛ اما امروز نه! گفت:

- اگه نظرت عوض شده، ما میتونیم یه راه دیگه پیدا کنیم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- زمانی برام نمونده که بخوام برای پیدا کردن یه راه دیگه تلاش کنم. فردا من باید به اونجا برم تا چیزی که اون جادوگرها دارن رو به دست بیارم. بعد از اونجا میرم.

- من از این راه خوشم نمیاد؛ اما...

ازم رو گرفت و به شیشه جلوی ماشین خیره شد. به شکل تاثیرگذاری مکالمه بینمون رو تموم کرد. برای یه لحظه بهش خیره شدم. به فرم صورتش، به انحنای شونه‌هاش، به عضلاتش که زیر تیشرت آستین‌بلندش بدجوری خودنمایی میکردن. گفتم:

- اتفاقی برام نمیفته.

- میدونم. من فقط دلم نمیخواد تو با اون لعنتی باشی و به دیدن اون جادوگرها بری. این کار خیلی خطرناکه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- من تو تمام زندگیم، هر خطری رو تجربه کردم. اما میبینی که تا الان هنوز زنده‌ام؛ با وجود تمام سختی‌هایی که پشت‌سر گذاشتم. من میخوام تو این راه محکم قدم بردارم.

هرچه که گفتم، حقیقت بود. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. بدون اینکه به پشت‌سرم نگاه کنم، به سمت لابی هتل راه افتادم. جرات نداشتم برگردم و چهره لوکاس رو ببینم. ساعتم رو چک کردم. هنوز وقت شام نشده بود؛ اما خیلی بی‌حوصله بودم و واقعا دلم نمیخواست تمام غروب رو تو اتاقم سپری کنم. میتونستم مت رو پیدا کنم؛ اما شانس اینکه امروز به دیدن جادوگرها بریم، دیگه تقریبا صفر شده بود. همونطور که لوکاس برنامه ریخته بود، باید تا صبح منتظر بمونم. خب الان چیکار کنم؟ باید از وضعیت رافائل باخبر بشم. حس میکنم خیلی ازش دور شدم. من و رافائل هیچوقت اینطوری از هم دور

نشده بودیم. و با وجود اتفاقاتی که پیش اومده... شرایط جوریه که انگار رافائل رفته! من خیلی وقت پیش این پیمان رو با لوسیانا بستم و فکر میکردم اینطوری دارم کار درست رو انجام میدم؛ اما گمونم یه درسی رو خیلی خوب یاد گرفتم. ما همیشه آخر کارمون به اینجا ختم میشد، اینکه مجبور میشدیم با خطر دست و پنجه نرم کنیم. اینطوری بود که لوسیانا قدرتش رو ساخت؛ با سواستفاده کردن از ماها. من باید برادرم رو نجات بدم. بعد باید این پیمان رو بشکنم و هر جوری شده از شر این زن خلاص بشم. شکستن پیمان... سردرگم بخشی از راهروی هتل رو طی کردم و به چیزی که لوکاس گفت، فکر میکردم. اگه منظور لوکاس همون چیزی باشه که خیلی ازش مطمئنم، پس من میتونم پیوندی با لوکاس برقرار کنم و اینطوری همه این دردسرها تموم میشه. اما من همچین چیزی رو میخواستم؟ من همیشه فکر میکردم که قراره با یه جادوگر ازدواج کنم. هرچند کمی به چیزهایی که ترسا داشت، حسودیم میشد؛ اما من نمیخواستم تبدیل به گرگینه بشم! من نمیتونم خودمو با این سبک زندگی وفق بدم، نمیتونم حتی تصورش کنم. چه با لوکاس و چه با هر گرگینه دیگه‌ای.

کلید رو تو قفل در اتاقم چرخوندم و یهو تشویش و اضطراب وجودم رو پر کرد؛ طوری که قدم‌هام متوقف شدن. رافائل! اتفاق بدی برای رافائل رخ داده. باعجله وارد اتاق شدم و تمام محتویات کیفم رو بیرون ریختم تا موبایل کوچیک و مسخره رافائل رو پیدا کنم. گندش بزنن! آخه برای چی این همه خرت و پرت ریختم تو کیفم؟ چشمم به یه چیز چهارگوش و مشکی افتاد و فورا با دست‌های لرزونم گرفتمش. دوبار تلاش کردم تا بالاخره تونستم شماره تماس آدریان رو درست وارد کنم. به محض اینکه آدریان جواب داد، تونستم صدای جیغ و فریاد رو بشنوم. گفتم:

- اونجا چه خبره؟

- قضیه اینه که برادرت حسابی قاطی کرده! نزدیک بود که بث رو گاز بگیره. ما داریم سعی میکنیم اون رو به زمین ببندیم. چند لحظه منتظر بمون.

موبایل آدریان افتاد زمین و صدای خش خشی ایجاد شد. از پشت خط مدام صدای جیغ و فریاد میومد؛ اما من نمیتونستم بفهمم که چی میگن؛ تا اینکه بالاخره صداها قطع شدن. خدای من! لطفا خودت همه‌چی رو درست کن. موبایل رو محکم به گوشم چسبونده بودم و تند تند توی اتاق راه میرفتم. شاید نباید با گرگینه شدن مخالفت کنم. حداقلش اینه که اگه گرگینه بودم، میتونستم بشنوم اونجا چه خبره. انگار که یه میلیون سال گذشت تا آدریان دوباره گوشی رو برداره. گفت:

- تو هنوز پشت خطی؟

- آره. رافائل خوبه؟؟

- اون زنده هست.

- خودتم میدونی خوب بودن با زنده بودن خیلی فرق داره.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- چقدر به پیدا کردن چیزی که بتونه رافائل رو درمان کنه، نزدیک شدی؟

- نمیدونم. من یه سرنخی پیدا کردم؛ اما مطمئن نیستم که چه چیزی پیدا میکنم. ممکنه یه روز طول بکشه؛ شایدم پنج روز! من به زمان احتیاج دارم.

اضطرابم داشت به بیشترین حد خودش میرسید. اگه خیلی طول بکشه چی؟ اگه بعد این همه سختی، چیزی که بهش نیاز دارم رو پیدا کنم؛ اما برای نجات رافائل خیلی دیر شده باشه چی؟ اون باید طاقت بیاره. آدریان گفت:

- کلادیا... من فقط... من نمیدونم که رافائل تا چه زمانی میتونه دووم بیاره.

میدونم باید واقع‌بین باشم؛ اما در عین حال باید قوی هم باشم. یه کاری هست که میتونم برای رافائل انجام بدم. پرسیدم:

- الان رافائل آرومه؟

- آره. اما داروهای مسکن خیلی سریع تاثیرشون از بین میره. رافائل فقط برای یه ساعت و نیم بیهوش میمونه؛ اما بعدش وَن و تمام وسایلش رو داغون میکنه. من مجبورم از قدرت آلفام استفاده کنم تا جلوشو بگیرم. ما تقریبا خسته و داغونیم... فکر نمیکنم بتونیم بیشتر از این تو جاده بمونیم.

بازدمم رو آروم بیرون فرستادم. تو آخرین تماسمون متوجه شدم که تو مکزیکوسیتی (پایتخت کشور مکزیک) هستن. پرسیدم:

- الان کجایین؟

- ما تقریبا نزدیک گواتمالا (یک کشور در آمریکای مرکزی) هستیم. ما چندین‌بار تغییر مسیر دادیم تا بتونیم سریع‌تر خودمون رو به اونجا برسونیم.

اگه اون‌ها نمیتونن تمام این مسیر رو برای رسیدن به کوزکو طی کنن، پس من باید یه راهی پیدا کنم تا خودمو بهشون برسونم. برای اینکه بتونم خودمو به فرودگاه لیما (پایتخت کشور پرو) برسونم، فقط چند ساعت پرواز دارم. من قبلا لیست پروازها رو چک کردم. گرچه مردم زیادی به آمریکای مرکزی و جنوبی سفر میکنن؛ اما تعداد پروازهایی که به کاستاریکا (یک کشور در آمریکای مرکزی) میرن، زیادن. پس میتونم از این مسیر برم. گفتم:

- خیلی‌خب، بین اینجا و جایی که شما هستین، سن خوزه (یک شهر در ایالت کالیفرنیا) بهترین مکانه. و من فکر میکنم که از پرو تا اونجا چندتا پرواز منظم وجود داره. شما میتونین خودتون رو به اونجا برسونین؟

- آره. میتونیم این مسیر رو طی کنیم.

- خوبه. من شما رو اونجا میبینم.

چندتا نفس پی‌درپی کشیدم و گفتم:

- چهار روز. فقط چهار روز به من وقت بده.

میتونم تو چهار روز انجامش بدم. فقط باید عجله کنم. آدریان گفت:

- تمام تلاشمو میکنم. اما من خدا نیستم. تا زمانی که خودتو به اینجا برسونی، ما نمیتونیم کار زیادی برای رافائل انجام بدیم.

شاید من بتونم برای رافائل کاری کنم. گفتم:

- صدامو بذار رو اسپیکر. میخوام یه شعر مذهبی برای التیام رافائل بخونم.

- پشت تلفن این کار جواب میده؟

خدایا. امیدوارم که جواب بده. گفتم:

- من تاحالا امتحانش نکردم؛ اما انجامش ضرری نداره.

از پشت خط صدای تیک شنیدم. حالا که صدام رو اسپیکر بود، میتونستم سروصداهای پشت خط رو به خوبی بشنوم. گفتم:

- بث؟ شین؟

هردو گفتن:

- بله؟

- من میخوام یه شعر مذهبی برای آروم شدن رافائل بخونم. اگه میخواین با من همراهی کنین.

شین گفت:

- باشه. ما آماده‌ایم. تو شروع کن، ما هم پشت سرت تکرار میکنیم.

شروع کردم به خوندم یه شعر قدیمی که میگفتن روح و جسم رو التیام میده. موسیقی شعر، یکنواخت و آروم بود که باعث میشد احساس آرامش کنی. وقتی بچه بودم، از این شعر متنفر بودم؛ اما الان خوشحالم که مامان مجبورم کرد تا یادش بگیرم. کلمات شعر

از زبونم خارج میشدن و همزمان همراه اون‌ها، جادو هم کار خودشو میکرد. صدای من با صدای بث و شین هماهنگ شده بود. تمرکز کردم تا قدرتم رو با قدرت بث و شین ادغام کنم. اینطوری جادوی اون‌ها تقویت میشد. هرچه قدرت جادو بیشتر میشد، من احساس خستگی بیشتری میکردم؛ اما از اینکه دارم این کارو برای برادرم انجام میدم، لذت میبردم. داشت جواب میداد. وقتی وردخونی تموم شد، نفسمو نگه داشتم و منتظر بودم تا چیزی از وضعیت رافائل بشنوم. آدریان گفت:

- رنگ‌وروش داره بهتر میشه. خیلی بهتر!

یه نفس راحت کشیدم. گرچه به این معنی نیست که رافائل درمان شده؛ اما من خیلی خوشحالم که خوندن این شعر، حداقل کمکی کرده. گفتم:

- خوبه.

قطره‌های عرق رو از صورتم پاک کردم و تکرار کردم:

- خوبه.

ساعتم رو چک کردم. الان دیگه وقت شام بود. هنوز وقت داشتم که یه چیزی بخورم و استراحت کنم، قبل از اینکه صبح شه. امیدوارم یه خواب شبونه خوب بتونه کمکم کنه تا بخشی از قدرت جادوم رو دوباره بدست بیارم؛ قبل از اینکه به دیدن جادوگران شیطانی برم. گفتم:

- میشه صدامو از رو اسپیکر خارج کنی و موبایل رو نزدیک گوش رافائل نگه داری؟

- حتما.

تمام سروصداها قطع شد و انگار وَن تو سکوت فرو رفت. آدریان گفت:

- الان موبایل دم گوش رافائله.

گلومو صاف کردم و گفتم:

- رافائل دسانتوس. باید به حرفم گوش کنی! باید طاقت بیاری. تسلیم نشو. تسلیم جادوی لوسیانا نشو. هیچوقت! تو باید منتظرم بمونی. هر اتفاقی هم بیفته، تو باید منتظرم بمونی تا بیام پیشت.

صدای ناله رافائل رو شنیدم و این رو نشونه‌ای از موافقتش تلقی کردم. گفتم:

- خوبه. دوستِت دارم. خیلی زیاد.

آدریان پرسید:

- تو حالت خوبه؟

یه لحظه زمان برد تا بتونم خجالتم رو کنار بزنم؛ آخه احتمالا آدریان تمام حرف‌هامو شنیده. گفتم:

- نه. من اصلا خوب نیستم.

- کاری از دست من برمیاد؟

- نه. فقط... برادرم رو برام زنده نگه دار. خب؟ رافائل تنها کسیه که تو این دنیا دارم.

- این درست نیست. تو تسا و داستین و من و همه گرگینه‌های گروه رو داری. تو دوست‌های جادوگرت رو داری که لوسیانا رو ترک کردن. تو آکسل و خاله و شوهرخالت رو داری. تو خاله رزا رو داری. تو تنها نیستی. حتی اگه اتفاق وحشتناکی برای رافائل بیفته، تو تنها نیستی. هیچوقت.

یه قطره اشک روی گونه‌ام جاری شد و من پاکش کردم. گفتم:

- ممنونم. این حرف‌هات خیلی برام باارزشن.

- دلیلی برای تشکر کردن از من وجود نداره. من فقط حقیقت رو گفتم.

مکث کرد و بعد گفت:

- چیزی که دنبالشی رو پیدا کن. سریع! وقتی تو سن خوزه مستقر شدیم، بهت پیام میدم که کجا میتونی پیدامون کنی.

- باشه.

بخاطر لوسیانا، من اغلب خیلی سخت به مردم اعتماد میکنم. من به آدریان بدگمان بودم، چون بنظر میرسید که بیش از اندازه خواهان اینه که مسائل جادو رو یاد بگیره؛ اما من درمورد آدریان بد قضاوت کردم.

حالا من بهش اعتماد میکنم. میدونم که حواسش به برادرم هست. و فکر نمیکنم این اعتماد اشتباه باشه. وقتی به تگزاس برگردم، هرچیزی که آدریان بخواد بدونه رو بهش آموزش میدم. حداقل اینطوری میتونم بدهیم رو جبران کنم. گفتم:

- ممنون که مواظب برادرمی.

- تو از پسش برمیای. بزودی باهات تماس میگیرم.

- باشه. خدافظ.

تماس رو قطع کردم و موبایلو روی تختم انداختم. ای کاش صبح خیلی زود از راه برسه. حتی یه لحظه هم نباید وقت رو تلف کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم؛ بخاطر جادوی از راه دوری که دیشب انجام داده بودم، هنوز کمی احساس خستگی میکردم. خوبیش اینه که من حالا میدونم باید چیکار کنم. و اصلا اهمیتی نداره که دلم نمیخواد تن به این کار بدم. مت الان باید پشت میز صبحونه منتظر من باشه. اون کسی نیست که وقتی چیزی رو میخواد، به این سادگی تسلیم بشه! و از اونجایی که من دیروز صبح برای خوردن صبحونه به لابی رفتم، پس امروز هم مت همونجاست و آماده هست که دور دوم نقشه‌هاش رو اجرا کنه. وقتی برای تاخیر و توقف نبود. من باید این کارو انجام بدم. یه شلوار مشکی جدید که برای سفر خریده بودم رو پوشیدم. این شلوار هم مخصوص کوه‌نوردی بود؛ اما خب شیک‌تر بود و باسنم رو خیلی خوب نشون میداد. یه تاپ قرمز جیغ پوشیدم که با شلوار مشکیم خیلی خوب جور شده بود. به جای اون ژاکت پشمی که دیروز پوشیدم، یه سویشرت دخترونه خوشگل انتخاب کردم. اینطوری اعتماد به نفس بیشتری حس میکردم. خیلی محتاطانه آرایش کردم؛ بیشتر شبیه این بود که درگیر جنگ نقاشی شدم! آخه معمولا آرایش نمیکردم. به این فکر کردم که از طلسم‌های حفاظتی استفاده کنم و با یک یا دوتا سمبل خودم رو مسلح کنم؛ اما من از قبل احساس ضعف میکردم. فقط چهل و هشت ساعته که از تگزاس خارج شدم؛ اما هنوز انرژی‌هایی که لوسیانا از وجودم خارج کرده، جبران نشدن و با این وضع، من دیشب یه جادوی سنگین رو اجرا کردم. و اگه اون جادوگرها شیطانی باشن، من باید از تمام جادویی که برام باقی مونده، استفاده کنم. لوکاس گفته که حواسش به من هست؛ اما من نمیتونم فقط روی لوکاس حساب کنم. من باید از خودم محافظت کنم. باید آماده روبه‌رو شدن با مت و هرچیزی که اون جادوگرها ممکنه علیه من استفاده کنن، باشم. وقتی حاضر شدم، کیف‌دستیم رو گرفتم و به سمت لابی راه افتادم. همونطور که انتظار میرفت، مت پشت یه میز نشسته بود و مشغول روزنامه خوندن بود. پیراهن سفید مردونه با ژاکت چهارخونه که رنگ روشنی داشت و یه شلوار راحتی سرمه‌ای رنگ پوشیده بود. ژاکتش خیلی پر زرق و برق و از نظر من خیلی بیخود بود؛ اما خب تو تنش حسابی خودنمایی میکرد. مطمئن نبودم این ژاکت واقعا چی داره که جلب توجه میکنه... اما خب انگار از دید بقیه شیک و به‌روز بنظر میرسید. مت متوجه من شد و لبخند زد. یه چیزی درمورد این لبخند اصلا خوشایند نبود. بنظر میومد که مت حس پیروزی میکنه؛ بدون اینکه حتی بدونه من قصد دارم بهش چی بگم. کلادیا تو میتونی انجامش بدی. تو باید انجامش بدی. کورکورانه مقداری غذا برداشتم و به میز مت نزدیک شدم. دلم نمیخواست وقت تلف کنم. بهترین کار ممکن اینه که زودتر این قضیه رو تموم کنم. مت روزنامه رو پایین آورد و خیلی آروم مشغول تا کردنش شد. سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. گفتم:

- میتونم اینجا بشینم؟

صاف روی صندلیش نشست و دستش رو به سمت صندلی که روبه‌روش قرار داشت، تکون داد. گفت:

- حتما.

یه جرعه از قهوه‌اش رو خورد و سعی میکرد چهره خندونش رو ازم مخفی کنه. لبخندش این معنی رو میده که اون خیلی راضیه که من خودم به سمتش اومدم. برای یه لحظه با خودم فکر کردم که چرا بخاطر رفتار زشتی که دیروز باهاش داشتم، هیچ رنجشی تو چهره‌اش نمیبینم؟! شاید بعد این همه اتفاق، انجام دادن این کار اونقدراهم سخت نباشه.

- اون گرگ به این زودی ازت خسته شد؟

هنوز اولین گاز از گریپ‌فروتم (از مرکبات) نزده بودم که این حرف رو زد. میدونستم پتک کنایه‌هاش قراره تو سرم فرود بیاد، انتظارشم داشتم. مت هنوزم قصد داشت گارد دفاعی منو در هم بشکنه تا بتونه منو گیر بندازه! ممکنه مت متوجه شده باشه که من از لوکاس خوشم میاد؟ امیدوارم که اینطور نباشه و تا آخر مکالمه‌امون چیزی در این باره نشنوم. مت نمیتونه از این موضوع اطلاع داشته باشه. فقط من اینو میدونم. مگه اینکه دیروز سر صبحونه انقدر برخوردم با لوکاس احمقانه و ضایع بوده که همه‌چی رو برای مت روشن کرده. آروم لقمه‌ام رو جوییدم و قورت دادم. داشتم به این فکر میکردم باید چی بگم. بهترین کاری که الان میتونستم انجام بدم، این نبود که یه جواب دندون‌شکن بهش بدم تا از خجالتش دربیام. به‌جاش موضوع رو عوض کردم. پرسیدم:

- تو گفتی که جادوگران محلی رو میشناسی؟

به صندلیش تکیه داد و گفت:

- آره، میشناسم.

گاز دیگه‌ای به گریپ‌فروتم زدم. داره کاری میکنه که من از کنجکاوی بترکم و بهش التماس کنم؛ اما من غرور خانواده‌ام رو حفظ میکنم و سعی میکنم خونسرد بمونم. گفتم:

- و درمورد اون‌ها چی میدونی؟

- اون‌ها یه گروه از مردهای جادوگر هستن که تو یه شهر کوچیک مثل راهب‌ها زندگی میکنن. قلمرو اون‌ها تو قسمت شمالی قرار داره و از اینجا یه ساعت راهه.

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا فورا ازش کمک نخوام. اگه یه سوال درست بپرسم، شاید خود مت پیشنهاد بده که منو به اونجا میبره و اینطوری مجبور نیستم که ازش خواهش کنم. احتمالش خیلی کمه؛ اما ارزش امتحان کردن رو داره. گفتم:

- چیزی درمورد جادویی که اون‌ها استفاده میکنن، میدونی؟

چینی به ابروهاش داد و به سمت جلو خم شد. پرسید:

- این چه سوالیه که میپرسی؟

تقریبا آهی کشیدم. یعنی واقعا ممکنه مت انقدر کندذهن باشه؟! گفتم:

- یه سوال درست!

هرچند اگه مت چیزی غیر از جادوی سیاه بگه، من بهش مشکوک میشم. گفت:

- همه جادوها یکسان هستن.

خب الان اصلا انتظار همچین جوابی رو نداشتم. گفتم:

- بیخیال مت! تو که همچین چیزی رو باور نداری، درسته؟

من فکر میکردم مت میدونه لوسیانا چه شیطانیه و چه بلاهایی سر من و بقیه آورده؛ اما شاید اشتباه میکردم. اگه مت چیزی جز یه احمق نباشه چی؟ البته اینطور نیست که استفاده کردن از جادوی سیاه و شیطانی، کار احمقانه‌ای نباشه؛ اما مردی مثل مت که حسابی زن ستیزه، میتونه تحمل کنه که لوسیانا تمام وقت اون رو تحت کنترل خودش داشته باشه؟ وقتی مت چیزی نگفت، روی میز خم شدم و آرنجمو روی لبه میز گذاشتم. گفتم:

- ما هردومون میدونیم که جادو انواع مختلفی داره. جادوی عناصر، جادوی خون، جادوی سفید، جادوی سیاه و... و هر گروه جادوگری یکی از این‌ها رو انتخاب میکنه که ممکنه با جادوی گروه‌های جادوگران دیگه متفاوت باشه. این یه چیز بدیهی و واضحه!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- اون‌ها چه نوع گروهی هستن؟

- من فقط یه نوع از جادویی که اون‌ها استفاده میکنن رو میدونم. یه چیزی بین جادوی سیاه و جادوی سفیده؛ درواقع اون‌ها تو ناحیه خاکستری قرار میگیرن.

یه لحظه چهره منو بررسی کرد. خیلی بی‌تاب بودم که واکنشی نشون بدم؛ اما چیزی نگفتم. من نباید ضعف نشون میدادم. گفت:

- اگه تو واقعا فکر میکنی که گروه‌های جادوگران فقط از یه نوع جادو استفاده میکنن؛ پس تو حتی بیشتر از اون چیزی که من فکر میکردم، ساده‌لوحی!

توهینی که نثارم کرده بود رو به سختی هضم کردم و واکنشی نشون ندادم. اگه مت میخواد بخاطر اینکه دیروز نادیده‌اش گرفتم، با این برخوردهای تحقیرآمیزش تلافی کنه؛ خب میتونم باهاش کنار بیام. مطمئنا قبلا با بدتر از این‌ها هم دست و پنجه نرم کردم. گفتم:

- خب شاید.

- خیلی‌خب، این مردهای جادوگر تنها گروه تو این بخش از آمریکای جنوبی هستن که از هر نوع جادویی استفاده میکنن. همین! بنابراین اگه تو دنبال جادوگرهای خاصی میگردی، این‌ها همونان!

یه لحظه صبر کردم تا خودمو آماده کنم. متنفرم از اینکه مجبورم به همچین چیزی تن بدم... گفتم:

- اگه پیشنهاد تو هنوز سرجاشه، من دوست دارم که بهم کمک کنی. من باید درمورد چیزی با اون جادوگرها حرف بزنم.

جواب مت به من یه لبخند بود که یه عالمه شک و تردید تو دلم انداخت. هرچیزی که مت قراره بگه، احتمالا من ازش خوشم نمیاد. گفت:

- اونوقت تو این ماجرا چی قراره به من برسه؟

مت واقعا یه چلغوز بود! گفتم:

- تو فقط به این فکر میکنی که چی برای خودت خوبه؟

- آره. من از هرکسی برای خودم مهم‌ترم. و خب معلومه که باید تو هر موضوعی خودم رو اولویت قرار بدم.

از این حرفش شوکه نشدم؛ چون از دیدگاه‌های مزخرفش اطلاع داشتم. اما با این وجود، بازم دلم میخواست که بزنمش! گفتم:

- این نشون میده که جنابعالی خیلی خودخواه و خودپسند هستی!

دست به سینه شد و چشم‌غره‌ای به من رفت. گفت:

- اسمش رو هرچی که دلت میخواد، بذار. اگه با خودت روراست باشی، میفهمی که تو هم داری همین کارو میکنی. تو اینجایی تا از من بخوای کمکت کنم و تو این قضیه اصلا به من فکر نمیکنی. بنابراین حرف من کاملا درسته. اگه قراره از این ماجرا هیچی به من نرسه؛ پس اصلا برای چی باید انجامش بدم؟ تو به محض اینکه چیزی که میخوای رو بدست بیاری، منو میپیچونی!

حق با مت بود. وقتی به چیزی که میخوام برسم، مت رو میپیچونم! اما یه فرقی این وسط وجود داره و اونم اینه که من این کارها رو برای خودم انجام نمیدم. من بخاطر برادرم همچین کاری میکنم؛ بخاطر تنها کسی که از گروه جادوگرانم برام باقی مونده. اما ما داریم از موضوع اصلی دور میشیم و من رسما دارم وقت رو تلف میکنم. گفتم:

- خیلی‌خب. تو چی میخوای؟

- ازت میخوام دیگه با چیزی که قبلا بینمون توافق شده، نجنگی! تو باید سال پیش به نیویورک میومدی.

حتی اگه میخواستم به اونجا برم؛ که نمیخواستم! لوسیانا هرگز به من اجازه نمیداد که سال پیش از تگزاس برم. گفتم:

- از کجا باید میدونستم که تو میخوای من بیام اونجا؟ من چندین ماه هیچ خبری ازت نداشتم.

- من این موضوع رو به لوسیانا گفته بودم.

یه‌جوری این حرف رو بیان کرد که انگار ازم طلبکاره. تقریبا لبخند زدم. مت بخشی از اطلاعاتی رو بهم داده که میتونه یه شکاف بزرگ بین لوسیانا و جادوگران نیویورک ایجاد کنه. گفتم:

- تو باید بری پیش لوسیانا گلایه کنی؛ چون اون هیچی در این مورد به من نگفت.

دهن مت از تعجب باز شد و پرسید:

- جدی؟!

یه دقیقه چهره‌اش رو بررسی کردم. همیشه فکر میکردم که مت واقعا با لوسیانا همکاری میکنه؛ اما شاید اینطور نباشه. اگه لوسیانا درمورد این موضوع به مت دروغ گفته، پس اثبات میشه که لوسیانا درمورد موضوعات دیگه هم دروغ تحویل مت داده! گفتم:

- جدی میگم. قیافه من شبیه کساییه که دارن دروغ میگن؟

چشماشو به سمت من تنگ کرد و گفت:

- نمیدونم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب یه چیزی این وسط وجود داره. لوسیانا میخواد که منو کنار خودش نگه داره. میدونم که تو از توانایی من اطلاع داری. ویژگی خاص من اینه که...

- میتونی انرژی بقیه رو تقویت کنی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- درسته. خب من اینکارو برای لوسیانا انجام دادم. و تا جایی که من میدونم، تنها چیزی که لوسیانا میخواد، قدرت بیشتره! از دست دادن من یعنی از دست دادن قدرت! بنابراین چرا لوسیانا باید تن به معامله‌ای بده که براش ضرر داره؟ مطمئنا فقط یه چیزی سرهم کرده تا تورو فریب بده.

به صندلیش تکیه داد و چیزی نگفت. پرسیدم:

- چرا منو میخوای؟ جدی بگو!

به سقف خیره شد. ظاهرا داشت تصمیم میگرفت که چی بهم بگه. بالاخره گفت:

- به همون دلیلی که لوسیانا تورو میخواد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و سعی کردم حرفش رو هضم کنم. این واقعا آزاردهنده بود. یعنی همه منو فقط بخاطر اینکه میتونم با استفاده از تواناییم بهشون سود برسونم، میخوان؟ گفتم:

- خب من با تو ازدواج نمیکنم. حتی اگه تو امروز تصمیم بگیری که به من کمک کنی، من نمیتونم همچین چیزی رو بهت قول بدم. لوسیانا برای مدت طولانی منو تحت کنترل خودش داشت و دیگه بسه! من واقعا فکر نمیکنم بتونم دوباره بین جادوگران زندگی کنم. اصلا!

وقتی همه‌چیز رو براش روشن کردم، متوجه شدم که الان بهترین موقع هست که بفهمم لوسیانا از اینکه وانمود کرده میخواد منو شوهر بده، چی گیرش اومده. دونستن این موضوع میتونه ما رو به شکست لوسیانا نزدیک و از مرگ دور کنه. به جلو خم شدم و سعی کردم طوری بنظر بیام که انگار میخوام با مت همکاری کنم. گفتم:

- خب لوسیانا از این معامله چی بدست آورد؟ اون فقط اتحاد جادوگران شما رو میخواست؟

این بهترین حدسیه که تا الان زدم؛ اما غریزه‌ام بهم میگه که قضیه بیشتر از این حرف‌هاست. سرفه کرد و گفت:

- نه. لوسیانا خیلی به موضوع اتحاد توجه نداشت. درواقع ما چیزی داشتیم که لوسیانا میخواست. من خیلی درمورد این موضوع فکر نکردم؛ چون گروه جادوگرانم... اوضاع خوب و راحتی نداشتن. من برای حل این مشکل به کمکت احتیاج داشتم؛ بنابراین با لوسیانا معامله کردم. در ازای چیزی که لوسیانا ازم میخواست، منم تورو ازش خواستم. و هر طوری شده من باید تورو تو نیویورک داشته باشم.

هر طوری شده؟ دست‌هامو محکم مشت کردم و ناخن‌هام تو کف دستم فرو رفتن. من یه وسیله نبودم که بخوان باهام معامله کنن. من یه انسان بودم! گفتم:

- حداقل بهم بگو اون چیزی که با لوسیانا معامله کردی چی بوده؟

- مهم نیست. لوسیانا نمیتونه ازش استفاده کنه.

مت به طرز وحشتناکی اشتباه میکرد. وقتی لوسیانا چیزی رو خیلی بخواد، هرطوری شده یه راهی پیدا میکنه تا بهش برسه. گفتم:

- اگه این حرفت رو باور داری، پس ساده‌لوح‌تر از چیزی هستی که فکر میکردم!

- تو واقعا با من به نیویورک برنمیگردی؟

باید دروغ میگفتم؟ شاید آره! اما نمیتونستم. گفتم:

- نه! نمیام.

مت از روی صندلی بلند شد و به سمت در هتل راه افتاد. داره کجا میره؟ ترس به قفسه‌سینه‌ام چنگ انداخت. نه! من به کمک مت نیاز داشتم. گندش بزنن! چرا بیشتر بهش اصرار نکردم؟ همونجا نشسته بودم و رفتنش رو تماشا میکردم. با خودم فکر میکردم چی باید بگم تا بتونم مت رو برگردونم. آخه باید با چی موافقت کنم؟ مت کنار خروجی ایستاد و گفت:

- نمیای؟ مگه نمیخوای با اون‌ها حرف بزنی؟

قضیه خیلی آسون‌تر از چیزی پیش رفت که انتظارش رو داشتم. و من واقعا قبول نکردم که کاری برای مت انجام بدم. پس چرا مت داره منو به قلمرو اون جادوگرها میبره؟ میدونم که بعدا در ازای این کمکش، یه چیزی ازم میخواد. مت کسی نیست که بذاره کمکش رو فراموش کنم؛ اما وقتی زمانش برسه، با این موضوع کنار میام. با عجله مقداری انعام از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم؛ بعد به سمت مت دوییدم. گفتم:

- الان داریم کجا میریم؟

- هرچی زودتر این موضوع رو تموم کنیم، منم زودتر میتونم به خونه برگردم. باید به نیویورک برگردم. گروه جادوگرانم حسابی بهم ریخته و داغونن.

تقریبا برای مت احساس ناراحتی کردم. اما بعدش یادم اومد که اون سعی کرد منو با یه چیز جادویی معامله کنه. مت منو وادار به ازدواج با خودش کرد تا با استفاده از من بتونه وضع آشفته گروه جادوگرانش رو سر و سامون بده. مشکل مت، مشکل تو نیست کلادیا! تو نمیتونی تمام مشکلات جهان رو حل کنی. تو حتی به سختی میتونی از خانواده خودت محافظت کنی. همراه مت از هتل خارج شدم. پشت سرش به سمت انتهای خیابون باریک راه افتادم تا به جایی که ماشینش رو پارک کرده بود، برسیم. در سمت راننده رو برای خودش باز کرد و رو به من گفت:

- سوار شو.

صبر نکردم تا حرفش رو دوباره تکرار کنه. در هوندا آکورد (ماشین) آبی رنگش رو باز کردم و روی صندلی کنار راننده نشستم. گفتم:

- تو میدونی باید کجا بریم؟ نیازی به نقشه یا راهنما نداریم؟

- نه.

مت ماشین رو روشن کرد و به سمت انتهای جاده روند. کمربندم رو بستم وقتی که نزدیک بود به یکی از ماشین‌های پارک‌شده کنار خیابون، برخورد کنیم! بنظر میومد که لوکاس خیلی راحت تو این جاده‌های کوچیک و باریک رانندگی میکرد. تنها احساسی که وقتی کنار لوکاس بودم ازش میگرفتم، آرامش بود؛ البته به جز وقتی که با ماشین از اون مسیر کوهستانی بالا میرفتیم! اونموقع واقعا وحشت کرده بودم. اما حتی تو اون وضع هم حضور لوکاس بهم دلگرمی میداد. اما تو همین چند دقیقه که سوار ماشین مت شدم؛ با این وضع رانندگیش میدونم که عملا دودستی جونم رو تو دست‌هاش گذاشتم. گفت:

- یه مدت پیش، پسرخاله‌ام به همین گروه ملحق شد.

از یه کامیون سبقت گرفت و ادامه داد:

- ما هممون فکر میکردیم که اون عقلش رو از دست داده؛ اما خب رفتارهای اون همیشه عجیب بود. تو این سال‌ها، من چندین بار برای دیدن پسرخاله‌ام به این گروه سر زدم. لوسیانا هم شخصا از قلمرو این جادوگران بازدید کرده.

از اینکه لوسیانا هم به اونجا رفته بوده، اصلا خوشم نیومد. این موضوع حرف لوکاس رو ثابت میکنه، درمورد اینکه اون جادوگرها شیطانی هستن! کف دست‌هامو محکم روی شلوارم کشیدم. داشتم به این فکر میکردم که از مت بخوام دور بزنه و برگرده به شهر؛ اما به‌زور دهنم رو بسته نگه داشتم. اگه راه دیگه‌ای وجود داشت، خب حتما انجامش میدادم؛ اما راهی وجود نداره! همونطور که روی صندلی نشسته بودم، به این فکر میکردم که راهی وجود داره که بتونم مت رو به سمت خودمون بکشونم؟ میدونم که نمیتونم به مت اعتماد کنم؛ اما وقتی هردومون تونستیم باهم تو یه ماشین بشینیم، یه حسی بهم میگه که شاید اگه تمام تلاشمو بکنم، بتونم مت رو قانع کنم که ازمون حمایت کنه و جلوی لوسیانا بایسته. مطمئنا مت هرچی که الان بهش بگم رو به مادرش انتقال میده! مادر مت رهبر گروه جادوگران نیویورکه. و احتمالا مادرش هم تمام این اطلاعات رو به گوش لوسیانا میرسونه. شایدم این کارو نکنه! بدترین کاری که مت میتونه بکنه اینه که به من جواب منفی بده و بعد بره به لوسیانا بگه که من ازش چی خواستم. البته خیلی هم مهم نیست؛ آخه اینطورم نیست که لوسیانا ندونه من گروه جادوگرانش رو ترک کردم. بازدمم رو بیرون فرستادم و به این فکر میکردم که چی باید بگم. اینکه رُک و ساده حرفمو بهش بزنم، احتمالا بهترین راه برای بیان درخواستمه. گفتم:

- میدونم که بارها همچین چیزی رو ازت خواستم؛ اما خیلی عالی میشد اگه من میتونستم حمایت تورو علیه لوسیانا داشته باشم. تو گفتی که گروه جادوگرانت دچار مشکل شدن. الان ایجاد یه اتحاد کوچیک میتونه به هردوی ما سود برسونه.

- چرا انقدر با لوسیانا دشمن شدی؟ اون باهات چیکار کرده؟

این سوال برای من خیلی مضحک بود. نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم! لوسیانا با من چی کار کرد؟ گفتم:

- اون حسابی درگیر سیاهی و پلیدی شده. چند هفته پیش، لوسیانا به گرگینه‌های تگزاس حمله کرد و سعی کرد که شیاطین رو از دنیای مردگان احضار کنه. تنها چیزی که تونست اون رو متوقف کنه، مرگ دانیل بود!

- شیاطین؟

مت به من خیره شده بود و ماشین از جاده منحرف شد. دستمو به سمت جاده تکون دادم و گفتم:

- مواظب باش!!

مت فورا فرمون رو چرخوند و دوباره ماشین رو وارد جاده کرد. داد کشید:

- ببخشید. اما گفتی شیاطین؟؟ من میدونم که ما نباید...

مکث کرد؛ اما من واقعا میخواستم که حرفش رو تموم کنه و بهم بگه تو سرش چی میگذره. اون‌ها نباید چی؟؟؟ گفت:

- دانیل مُرده؟ این تاسف‌باره! اون همیشه با من خوب برخورد میکرد.

تاسف‌بار؟ این واژه برای بیان حسی که من نسبت به مرگ دانیل داشتم، خیلی کوچیک و بی‌روح بود! اما فقط سرمو تکون دادم و سعی کردم اجازه ندم ناامیدی و غم دوباره بهم مسلط بشه. بالاخره گفتم:

- دانیل پسر خوبی بود. دلم براش تنگ شده.

برای چند دقیقه هردومون ساکت موندیم و بعد مت حرف زدن رو شروع کرد:

- تو میدونی داری درمورد چی حرف میزنی؟ مطمئنی؟!

یعنی مت میتونه تحقیرآمیزتر از این هم با من رفتار کنه؟ به سختی جلوی خودمو گرفتم تا خونسردیم رو از دست ندم. اتحاد! ما به اتحاد نیاز داشتیم. اگه جادوگران بیشتری رو به سمت خودمون بکشونیم، اونوقت شانس بهتری برای روبه‌رو شدن با لوسیانا و لشکرش داریم. گفتم:

- من مطمئنم. و قضیه فقط این نیست، لوسیانا یه شیطان رو احضار کرد که جسم دانیل رو تصرف کنه تا اینطوری دانیل رو دوباره زنده کنه! دانیل... این کار اصلا درست نبود. پوستش خاکستری شده بود و گوشتش داشت میپوسید! اون حتی پسر خودش رو تبدیل به هیولا کرد! لوسیانا باید متوقف بشه.

مت چهره‌ام رو بررسی کرد، طوری که انگار میخواست ببینه دروغ میگم یا نه. وقتی که لاستیک‌های ماشین دوباره به سمت خاک و سنگ کنار جاده منحرف شدن، جیغ کشیدم:

- حواست به جاده باشه!

به موقع سرش رو به سمت جلو برگردوند و ماشین رو به سمت جاده چرخوند. خداروشکر که امروز جاده‌ها شلوغ نیستن. خدای من!

این احمق آخرش ما رو به کشتن میده! آروم‌تر برای بار دوم گفتم:

- فقط حواست به جاده باشه.

- احضار شیاطین واقعا بده! این جادوی خاکستری نیست؛ این کاملا سیاهه! چرا جادوگرانت جلوی لوسیانا رو نگرفتن؟

از کجا باید شروع کنم؟ گفتم:

- یه چیزی درمورد لوسیانا وجود داره و اونم اینه که وقتی پای سخنرانی وسط میاد، هیچکس به گرد پاش نمیرسه! اون تونست همه رو قانع کنه که هرکاری داره انجام میده، به نفع همه جادوگرانه. و حالا جادوگران ما مثل موش‌هاش صحرایی از لوسیانا پیروی میکنن! اینم باید اضافه کنم که لوسیانا یه بیزاری و نفرت عمیق نسبت به گرگینه‌ها ایجاد کرده. هر ناراحتی و مشکلی که بین جادوگران رخ میده، لوسیانا یه راهی پیدا میکنه تا این اتفاقات رو به گرگینه‌ها ربط بده و اون‌ها رو مقصر بدونه.

- بیخیال کلودیا!

وقتی اسمم رو کلودیا تلفظ کرد، از حرص دندون‌هامو روی هم فشار دادم. مت میدونست چقدر از اینکه اینجوری خطابم کنن، بدم میاد. این کارش بهم میفهمونه که مت چلغوز دوباره برگشته! تمام امیدم درمورد اینکه ممکن بود مت بهمون کمک کنه، از بین رفت. گفت:

- تو باید درک کنی که گرگینه‌ها دوست‌های ما نیستن.

نه! من همچین چیزی رو اصلا درک نمیکنم. تا الان تنها کسایی که حاضر شدن بهم کمک کنن، گرگینه‌ها بودن. پرسیدم:

- چرا نباید اون‌ها رو دوست خودمون بدونیم؟

- بخاطر دشمنی دیرینه‌ای که قرن‌هاست بین ما رواج داره. فقط بخاطر اینکه تو تعدادی دوست گرگینه پیدا کردی، دلیل نمیشه که این اختلاف قدیمی بین ما و اون‌ها به پایان برسه.

- من خیلی خوب از این دشمنی دیرینه اطلاع دارم. و میدونم که این خصومت تموم نمیشه فقط بخاطر اینکه من میخوام؛ اما لوسیانا شیطانه. اون قصد داره یه جنگ علیه گرگینه‌ها راه بندازه فقط بخاطر اینکه دخترخاله جادوگر من توسط به گرگینه گاز گرفته شده...

- خب این دلیل برای ایجاد جنگ، کافی و منطقیه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- اما این فقط یه بهونه هست! هدف لوسیانا فقط گرگینه‌ها نیستن. اون نقشه بزرگ‌تری داره! اون میخواد هویت همه فراطبیعی‌ها رو برای انسان‌ها فاش کنه. عواقب این کار روی همه تاثیر میذاره؛ حتی تو! من میدونم که انسان‌ها همیشه دنبال این بودن که ما رو کشف کنن تا اطلاعات بیشتری بدست بیارن. این اتفاق دیر یا زود میفته! اما اگه لوسیانا بخواد به شیوه خودش حضور ما رو برای انسان‌ها آشکار کنه؛ اینطوری فقط گرگینه‌ها باهامون دشمن نمیشن؛ بلکه انسان‌ها هم از ما بیزار میشن.

مت خواست چیزی بگه؛ اما من حرف زدنم رو ادامه دادم. همین الان باید همه‌چی رو روشن میکردم. گفتم:

- این همه جنگ و دشمنی با گرگینه‌ها اصلا لازم نیست! اون‌ها قصد ندارن به ما آسیب بزنن. تمام کاری که ما باید انجام بدیم اینه که با گرگینه‌ها ارتباط بگیریم و اون‌ها رو دوست خودمون بدونیم. اتحاد! وقتی تمام جهان درمورد ما باخبر بشن، ما به این اتحاد نیاز پیدا میکنیم. منظورم اینه که؛ فکر کنم فقط من درمورد تاریخچه شهر سِیلِم (یک شهر در ایالت ماساچوست) چیزهایی شنیدم. میدونی یه زمانی تو این شهر کشتار جادوگرها رواج داشته؟؟ در گذشته انسان‌ها ما رو اسیر میکردن و با آزمایشات مختلف آزارمون میدادن و درآخر هم قتل‌عام میشدیم! انسان‌ها میتونن دوباره این کارو انجام بدن! بنابراین آره؛ خیلی خوب میشه که برای یه بارم شده، کسایی رو داشته باشیم که ازمون محافظت کنن؛ کاری که گرگینه‌ها تو تمام این مدت انجام دادن! گرگینه‌ها از ما دربرابر خون‌آشام‌ها و پری‌های بد و تمام فراطبیعی‌های شروری که اون بیرون هستن، محافظت کردن! اونوقت ما به جای تشکر از اون‌ها چی کار کردیم؟؟ داریم سعی میکنیم اون‌ها رو بکشیم! به یه گرگینه شرور و وحشی کمک کردیم تا تسلط گرگینه‌ها رو به دست بگیره. (منظورش روپرت هوله) و...

کلماتم رو شمرده و واضح بیان میکردم. ادامه دادم:

- لوسیانا قدرت‌های تسا رو از وجودش بیرون کشید...

- اون واقعا همچین کاری کرده؟؟ خب موفقیت‌آمیز هم بود؟

چشم‌هامو به سمتش تنگ کرد و گفتم:

- آره، بود! همینطور خیلی وحشتناک!

مت برای یه لحظه لبخند زد و بعد فورا قیافه جدی به خودش گرفت؛ که مشخص بود مصنوعیه! من اون لبخندش رو دیدم! لرزشی تو تمام بدنم رسوخ کرد و احساس سرما کردم. مت گلوشو صاف کرد و طوری وانمود کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. گفت:

- این موضوع خیلی دور از ذهن بنظر میاد. من نمیتونم باور کنم که لوسیانا تونسته باشه همچین کاری کنه. هیچوقت نشنیدم که یه جادوگر همچین توانایی داشته باشه.

یه لحظه ساکت موندم و مت رو بررسی کردم. نیازی به فکر و استدلال نبود تا بفهمم نباید به مت اعتماد کنم؛ درحالی که تمام نشونه‌هایی که از خودش بروز میداد، این موضوع رو فریاد میزدن! گفتم:

- تو مجبور نیستی حرف‌هامو باور کنی؛ اما لوسیانایی که شیاطین رو احضار میکنه، قابل کنترل نیست! اون همه ماهارو نابود میکنه و حتی افرادی که از این فاجعه جون سالم به در میبرن، باید تمام عمرشون از دست انسان‌ها فرار کنن! فقط کافیه یه عکس از ما تو اخبار و روزنامه‌ها چاپ بشه؛ اونوقت ما هم مثل جادوگران گذشته، اسیر و شکنجه میشیم! من اینو بهت تضمین میکنم!

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- خیلی خوب میشه اگه تو تصمیم بگیری که با ما و گرگینه‌ها همکاری کنی.

- من فکر میکنم سیم‌های مغزت حسابی اتصالی کردن. بیرون کشیدن قدرت‌های یه جادوگر؟ احضار شیاطین؟ جادوی سیاه؟ این‌ها یکم احمقانه بنظر میرسن...!

و همینطور به چرت و پرت گفتناش ادامه داد؛ اما من بهش توجهی نداشتم. پوف! این کار کاملا بی‌فایده بود. خداروشکر که تو بقیه موارد به کمک مت احتیاج ندارم! جز اینکه منو به قلمرو اون جادوگران ببره، که خب داره میبره! وقتی به اونجا برسم، جادویی که بهش نیاز دارم رو بدست میارم و بعد فورا از اون منطقه خارج میشم.

چشم‌هامو بستم. خیلی احمقانه بود که فکر میکردم مت میخواد باهامون متحد بشه. خیلی از جادوگرها از گرگینه‌ها متنفرن. اما این اختلاف و دشمنی ما رو به هیچ‌جایی نمیرسونه. تو همین مدت کوتاهی که تو سنت ایلبه گذروندم، واقعیت رو متوجه شدم. وقتی که ما جادوگران پشت حصارهامون پنهون شده بودیم و مراسم‌های مذهبی تطهیر رو یاد میگرفتیم و معجون‌های مختلف میساختیم؛ گرگینه‌ها از همون بچگی برای جنگیدن آموزش میدیدن. گرگینه‌های شکارچی سال‌هاست که جهان رو از شیاطین پاکسازی میکنن و به ما و انسان‌ها آزادی میدن تا بتونیم پیشرفت کنیم. اگه به گوش لوسیانا برسه که من دارم سعی میکنم متحدینی پیدا کنم... خب به درک! اون تسلطش رو روی من از دست داده و من به‌هیچ‌وجه به لوسیانا یا هر فرد دیگه‌ای اجازه نمیدم که منو

تحت فشار قرار بدن. چشم‌هامو بستم و سعی کردم آروم باشم. با عصبانیت و بداخلاقی نمیتونم کاری از پیش ببرم. باید به آرامش و امید فکر کنم. باید چیزی که میخوام رو تو ذهنم تصور کنم و باور کنم که به دستش میارم. من بالاخره راه درمان برادرم رو پیدا میکنم. تا چیزی که دنبالشم رو پیدا نکنم؛ قلمرو اون جادوگران شیطانی رو ترک نمیکنم!

وقتی ماشین متوقف شد، انگار سال‌ها گذشته بود؛ اما درواقع فقط یه ساعت طول کشید تا به مقصد برسیم. هرچی که به اونجا نزدیک‌تر میشدیم، انگیزه من برای برگشت بیشتر میشد! قلبم مدام به ذهنم سیگنال‌های خطر میفرستاد. هاله سیاهی که روبه‌رومون بود، هرثانیه که میگذشت، بزرگ‌تر میشد و این موضوع فقط باعث میشد که حس بدتری بهم دست بده. یعنی من واقعا یه هاله روشن و سفید تو این تاریکی مطلق دیدم؟؟ قلمرو جادوگران کوچیک بود؛ با یه جاده خاکی بن‌بست و کوچیک که از بین ساختمون‌های سنگی و قدیمی عبور میکرد. تنها چیزی که قابل شناسایی بود، یه تابلو بود که کنار جاده نصب شده بود. تابلو به شکل مستطیل بود و تقریبا با خزه و خاک پوشیده شده بود؛ اما میتونستم اسمی که روی تابلو نوشته شده بود رو بخونم. گرچه این موضوع برای شناخت این قلمرو، کمک چندانی بهم نکرد. حروف روی تابلو کشیده و نامفهوم بودن و اغلبشون هم حروف صامت بودن! از این فاصله میتونستم چهارتا ساختمون بزرگ‌تر رو ببینم؛ گرچه گمونم به کار بردن واژه بزرگ برای ساختمون‌های این قلمرو، یکم زیادیه! آخه همه ساختمون‌ها کوچیک و یه طبقه بودن و احتمالا فضای داخلشون فقط یه اتاق داشت. دوتا ساختمون کوچیکتر بیشتر شبیه کلبه بودن! مت از ماشین پیاده شد و منم کارش رو تقلید کردم. به محض اینکه پامو از ماشین بیرون گذاشتم، لرزش و سرما تو بازوهام رسوخ کرد. این منطقه حسابی بدنم رو کرخت کرده بود و فکر نمیکنم این احساس بخاطر حصار اطراف قلمرو باشه. پرو یه کشور سرزنده و پر از زندگیه. طوری که انگار قدم به قدم این سرزمین با استفاده از جادو انقدر بانشاط و پرچنب‌وجوش شده. اما اینجا اینطوری نبود! تو این منطقه کاملا حس پوچ بودن بهت دست میداد.

یه مرد پیر از یکی از ساختمون‌های بزرگ‌تر بیرون اومد و با قدم‌های آهسته به سمتمون راه افتاد. کمر خمیده‌اش سنش رو بیشتر نشون میداد. اما هاله اطرافش... مثل قیر، سیاه بود! و رگه‌های قرمز رنگ اطرافش رو محاصره کرده بودن؛ دقیقا به قرمزی خون بود! دیدن همچین هاله‌ای باعث شد که پاهام از وحشت منقبض بشه و حسی وادارم کنه که به سمت دیگه‌ای بدوم! سعی کردم با غریزه‌ام بجنگم. امیدوار بودم که لوکاس نظرش رو عوض نکرده باشه و واقعا یه‌جایی بیرون از این منطقه منتظرم باشه. یه حسی بهم میگفت که خیلی زود به کمک لوکاس نیاز پیدا میکنم. ای کاش لوکاس اون بیرون باشه. خیلی به حضورش نیاز داشتم. یه مرد دیگه از ساختمون خارج شد و دقیقا همون لباس‌های مرد پیر رو پوشیده بود. شلوار مشکی به همراه یه ردای بلند مشکی! لباس‌های یکسان برای همچین گروه منزوی و خلوت‌نشینی، عادی به نظر میرسه؛ اما یکسان بودن هاله‌هاشون، عجیبه! همونطور که لوکاس بهم هشدار داده بود، شیطان اینجا بود!

انتظارش رو داشتم. اما انتظار هاله‌های یکسان رو داشتم؟ هاله هر شخص، معمولا منحصربه‌فرده. حتی گرگینه‌ها هم با وجود اینکه هاله‌هاشون شباهت‌های زیادی به همدیگه دارن؛ اما بازم بینشون تفاوت‌هایی دیده میشه. مثلا درسته که هاله همه گرگینه‌ها به رنگ طلاییه؛ اما شدت طلایی بودن هر هاله باهم فرق میکنه. برای بعضی‌ها به سفیدی یا نارنجی یا زردی میزنه. هاله لوکاس به رنگ زرد روشنه و تقریبا به سفیدی میزنه؛ درحالی که هاله داستین طلایی تیره هست. من نمیتونستم هاله خودمو ببینم؛ اما حدس میزنم که رنگ هاله من به هاله رافائل نزدیک باشه. اما این دو مرد اصلا دوقلو نبودن که همچین هاله‌های یکسانی داشته باشن. مت به سمت جلو قدم برداشت و تقریبا یه دقیقه آروم با مرد پیرتر حرف زد. مرد سرش رو تکون داد و به سمت من چرخید. دستش رو برام تکون داد تا به سمتش برم. ترسم رو قورت دادم و پاهامو مجبور به حرکت کردم. من باید این کارو انجام بدم. این تنها گزینه منه. مدام این حرف‌ها رو تو ذهنم تکرار میکردم. میتونستم عرق سرد رو روی استخون کتفم حس کنم. وقتی روبه‌روی مرد پیر ایستادم، گفت:

- سلام. من کشیش (روحانی مسیحی) والِنتین هستم. و ایشونم کشیش آلفرد هستن.

چهره‌اش رو بررسی کردم. لحن مرد به اندازه کافی دوستانه بود؛ اما من میتونستم چیزهای دیگه‌ای رو هم حس کنم. مهم نیست اون چقدر وانمود کنه که خوبه، درهرصورت این مرد کسی نیست که من باید بهش اعتماد کنم. گفت:

- خجالت نکش. بیا جلوتر.

تمام ترسم رو کنار زدم و بهترین لبخندم رو تحویلش دادم. گفتم:

- من کلادیا دسانتوس هستم.

تقشه‌ام اینه که اون‌ها رو تو مهربونی و خوش‌قلبیم غرق کنم؛ همونطور که پدرم همیشه میگفت. مردم معمولا افراد مهربون رو دست‌کم میگیرن و فکر میکنن کاری ازشون برنمیاد. گفتم:

- متاسفم که بدون اطلاع قبلی به اینجا اومدیم. شرمنده که مزاحمتون شدیم. امیدوارم که امروز خیلی وقتتون رو نگیریم.

مرد سرفه‌ای کرد و گفت:

- جای نگرانی نیست عزیزم. هیچ راهی برای ارتباط برقرار کردن با ما وجود نداره؛ جز اینکه سرزده به اینجا بیاین. ما خیلی از امکانات رفاهی جهان مدرن رو نداریم؛

مثل آب لوله‌شی و برق! بنابراین خوبه که هرازگاهی یک یا دو مهمون ناخونده داشته باشیم.

مرد به سمت ساختمون پشت‌سرش چرخید و ادامه داد:

- به خونه من بیا. اونجا میتونیم چای بخوریم و درمورد علت این سفر طولانیت به پرو، باهم حرف بزنیم.

کشیش آلفرد سرش رو تکون داد و بعد راه رو نشونم داد. با چیزهایی که دیدم میتونم بگم که مرد پیرتر، کشیش والنتین، مسئولیت اداره اینجا رو به عهده داره. همزمان که تو قلمرو قدم میزدیم، سعی میکردم دنبال نشونه‌ای از همون هاله سفیدی که دیروز دیدم، بگردم. اگه بتونم بفهمم که مکان اون هاله کجاست، اونوقت شاید بتونم دزدکی به اونجا نفوذ کنم تا منبعش رو بررسی کنم. از گوشه چشمم یه نور روشن دیدم و چرخیدم تا منبعش رو پیدا کنم. یه ساختمون اون پشت قرار داشت که هیچ پنجره‌ای نداشت. فقط یه درگاه داشت؛ اما یه چیزی داخل ساختمون میدرخشید. اون ساختمون همون جاییه که من باید برم. به یه طریقی باید این مردها رو راضی کنم که منو به داخل اون ساختمون ببرن.

- این طرف.

کشیش والنتین اینو گفت و دستش رو به سمت یکی از ساختمون‌های کوچیکتر تکون داد. پس مچمو گرفته بود. باید سعی کنم زیرکانه‌تر عمل کنم. گفتم:

- اونجا چیه؟

به آخرین ساختمون، جایی که جاده به انتها میرسید، اشاره کردم. مرد پیر گفت:

- اوه، فقط یه خونه دیگه هست. داخل اون ساختمون هیچ‌چیز جالبی برای یه دختر جوون مثل تو، وجود نداره.

کف دست‌های عرق‌کرده‌ام رو به شلوارم کشیدم. مثل اینکه دسترسی به اون ساختمون اصلا آسون نیست. مرد پیر به ساختمون کوچیک‌تری که سمت راستمون قرار داشت، وارد شد و مت هم پشت‌سرش رفت. کشیش آلفرد از پشت سرم گفت:

- برو تو.

تردیدم برای ورود به خونه به قدری شده بود که میتونست شک بقیه رو تحریک کنه؛ اما بنظر میرسید بدنم نمیخواست تسلیم فرمان ورود به خونه بشه. کشیش آلفرد شونه‌ام رو لمس کرد و گفت:

- برو داخل. اینجا چیزی بهت آسیب نمیزنه.

به زور جلوی خودمو گرفتم که شونه‌ام رو عقب نکشم. تماس دستش با شونه‌ام حس بدی رو بهم القا میکرد. اگه الان یه گرگینه بودم، میتونستم بفهمم که حرف‌های این مرد دروغه یا نه. فقط انجامش بده کلادیا! از درگاه خونه عبور کردم و فورا حس کردم که چیزی از کنارم رد شد! یه چیز لزج و چسبناک! به خودم لرزیدم و به پایین نگاهی انداختم. اطراف خونه یه ردیف نعل اسب تو زمین فرو رفته بود. این خونه کوچیک حصار شده بود؛ اما نمیتونستم حدس بزنم که برای محافظت از چه چیزی! وقتی تونستم با جو خونه سازگار بشم، سرم رو بالا آوردم و تمام چیزی که میتونستم ببینم یه محراب بود! روی سنگ عود و عنبر دود میشد و اطرافش پر از... آب دهنم رو قورت دادم. چیزهایی که اونجا آویزون بودن شبیه نوزاد بز خشک‌شده بودن!

این‌ها دیگه چه کوفتین؟ من میدونستم که بعضی از جادوگران شیطانی برای استفاده از جادوشون تو مراسم‌های مذهبی، یه حیوون رو قربانی میکنن؛ اما هیچوقت چیزی درمورد اینکه از لاشه‌های خشک‌شده و چروکیده حیوون‌ها برای تزئینات استفاده میکنن، نشنیده بودم! البته امیدوارم که واقعا جنبه تزئینی داشته باشن؛ نه چیز دیگه! اصلا دلم نمیخواد بدونم وقتی که این حیوون‌ها هنوز زنده بودن، این جادوگرها باهاشون چیکار کردن. این فکرها انگیزه منو برای رفتن از اینجا بیشتر میکردن. هوف! کلادیا تو بخاطر رافائل اینجایی. یادآوری حقیقت منو از فرار کردن، منع میکرد. دقیق‌تر محرابی که روبه‌روم بود رو بررسی کردم. هرچی بیشتر بهش نگاه میکردم، تعجبم بیشتر میشد. داخل محراب یه مجسمه از الهه‌های باستانی قرار داشت که تو دستش یه سیگار روشن رو نگه داشته بود! و عجیب‌تر اینکه اطراف مجسمه پر از اسکناس‌های تقلبی بود؛ اسکناس‌هایی به واحد دُلار. تو زندگیم چیزهای عجیب و غریب زیادی دیدم؛ اما این یکی واقعا... یه چیزی از روی کفش‌هام رد شد و من جیغ کشیدم. مت گفت:

- آروم باش. فقط یه خوکچه هندیه.

- اوه؛ درسته.

لحن مت یجوری بود که انگار وجود چندتا خوکچه هندی تو خونه که به اطراف بدون، کاملا عادیه! نگاهمو به اطراف اتاق چرخوندم. یه میز کوچیک به همراه چهارتا صندلی، با فاصله زیاد از دیوار چیده شده بودن. سمت راستم یه محراب و سمت چپم یه آتشدان قرار داشت. یه دیواره مشبک آهنی روی آتشدان گذاشته بودن تا بتونن ازش برای پختن غذا استفاده کنن. بین آتشدان و میز، یه تخت یه نفره ساده قرار داشت که به دیوار چسبیده بود. تنها پنجره خونه، البته اگه بشه اسمش رو خونه گذاشت، بالای تخت قرار داشت؛ اما پرده‌های تیره اجازه نمیدادن که هیچ نوری وارد خونه بشه. درواقع آتیشی که تو آتشدان میسوخت؛ تنها منبع نور خونه بود! خونه یه دودکش هم داشت؛ اما احتمالا مسدود بود؛ چون اتاق پر از دود شده بود، طوری که فضا حسابی غبارآلود و مبهم بنظر میرسید. باید اضافه کنم که تنها عامل خروج دود از خونه، یعنی پنجره هم بسته بود. دلم میخواست

پرده رو کنار بزنم و پنجره رو باز کنم؛ اما این کار بی‌ادبی محسوب میشد. یه خوکچه‌هندی دیگه اطراف مچ پام حرکت کرد و توجه منو به کف خونه جلب کرد. کشیش آلفرد خطاب به خوکچه‌ها گفت:

- بیاین اینجا.

یه مقدار سبزی‌جات روی زمین انداخت و بعد تو یه لحظه، سر و کله یه عالمه خوکچه هندی پیدا شد که به سمت سبزی‌ها میدوییدن. تعدادشون حداقل به پنجاه تا میرسید. بعضی‌هاشون کوچیک بودن و بعضی‌هاشون بزرگ. همشون رنگ‌های مختلفی داشتن. کشیش آلفرد گفت:

- هروقت بهشون غذا بدم، خودشون رو نشون میدن.

خیلی عجیب بود که فکر کنم این مردها از حیوون‌ها مراقبت میکنن. گفتم:

- کشیش والنتین شما یه عالمه حیوون خونگی دارین!

مرد پیر شروع کرد به خندیدن. پرسیدم:

- چی شده؟ چیز خنده‌داری گفتم؟!

کشیش والنتین گفت:

- این‌ها حیوون خونگی نیستن دخترم. این‌ها شام هستن.

چی! حتما دارن شوخی میکنن. امکان نداره که من یکی از این خوکچه‌ها رو بخورم. خیلی وقت پیش، من یه همستر (نوعی موش صحرایی) داشتم. من عاشقش بودم؛ اما رافائل ازش متنفر بود و بالاخره یه روز چنان الم‌شنگه‌ای سر همین موضوع راه انداخت که دانیل مجبور شد از همستر من نگه‌داری کنه. اسمش هَریت (اسم مونث) بود. تا وقتی که تو قلمرو جادوگران بودم، هرروز به خونه دانیل میرفتم تا هریت رو ببینم. یهو، موجی از غم و اندوه به سمتم هجوم آوردن. این اتفاق خیلی سریع رخ داد. تصویر دانیل که با هریت بازی میکرد، تمام ذهنم رو پر کرد و اشک‌هام روی گونه‌هام جاری شدن. کشیش آلفرد گفت:

- بخاطر این خوکچه‌ها گریه نکن!

لهجه انگلیسی تو صداش پررنگ بود. ادامه داد:

- این خوکچه‌ها نسبت به بقیه حیوون‌ها مزاحم‌ترن و بخاطر همین انگیزه‌امون برای شکار کردنشون بالاست! اما ما فقط یه بار در هفته خوکچه میخوریم.

خب پس یعنی این خوکچه‌ها رو میکشن. و بعد پوستشون رو میکَنن. اوه خدای من! حالم داره بهم میخوره. اگه بیشتر درمورد این موضوع فکر کنم، حتما تصمیم میگیرم که

گیاه‌خوار بشم! تمام این ترس‌ها رو از ذهنم بیرون ریختم. من به چیزی که این مردها دارن، نیاز دارم. بنابراین مودب بودن، مهم‌ترین نکته هست! کشیش آلفرد به سمت آتشدان رفت و کتری رو از روی آتیش برداشت و بعد اونو روی پایه کتری که روی میز قرار داشت، گذاشت. چهارتا فنجون به همراه زیرفنجونی روی میز گذاشت و دوباره به سمت آتشدان رفت تا چندتا ظرف شیشه‌ای رو از روی طاقچه بالای آتشدان برداره. مقداری از گیاهان معطر رو داخل فنجون‌ها ریخت و بعد با آب‌جوش فنجون‌ها رو پر کرد تا دم بکشن. تمام حرکت‌ها رو زیرنظر داشتم و میدونستم که احتمالا نمیتونم هرچیزی که داخل اون فنجون‌هاست رو بخورم. خوردن گیاهان معطری که این مردها آماده‌اش کردن، یه چیزی فراتر از احمقانه هست؛ اما مطمئن نبودم که چطوری میتونم از خوردن این چای شونه خالی کنم، بدون اینکه کسی رو به خودم مشکوک کنم. کشیش والنتین گفت:

- بیاین بشینین.

بعد خودش روی یکی از صندلی‌ها نشست. مت روی صندلی که کنار کشیش والنتین بود، نشست و گفت:

- پسرخاله‌ام کجاست؟

- اوه، بقیه برای کشف ماهیت معنویشون به کوه‌ها رفتن. اون‌ها هر دوهفته یه بار به این سفر کوتاه میرن. فکر نمیکنم تا چند روز دیگه هم برگردن. اما من دوست داشتم که اینجا بمونم.

آروم با خودش خندید و ادامه داد:

- استخون‌های من خیلی پیر شدن. این جوون هم پیشم موند تا مطمئن بشه کار احمقانه‌ای انجام نمیدم.

کشیش آلفرد گفت:

- این حرف کاملا درست نیست. من اینجا موندم؛ چون دفعه قبل که همه از قلمرو رفته بودیم، تو یکم خودتو تو دردسر انداختی. گرگینه‌ها!

آخرین کلمه رو با انزجار بیان کرد. انتظار این واکنش رو داشتم؛ اما خب این موضوع هنوز منو اذیت میکنه. مت به من اشاره کرد و گفت:

- جلوی این دختر از گرگینه‌ها با انزجار و بیزاری حرف نزنین! بنظر میرسه که کلادیا این اواخر به گرگینه‌ها علاقه‌مند شده!

کشیش والنتین به صندلیش تکیه داد و گفت:

- این درسته؟ چرا وقتت رو با این سگ‌ها تلف میکنی؟

به اندازه کافی اطراف گرگینه‌ها بودم که بدونم به کار بردن کلمه سگ براشون توهین بزرگی محسوب میشه. گفتم:

- من با گروه جادوگرانم به مشکل برخوردم؛ بخاطر همین به جایی برای رفتن نیاز داشتم. دخترخاله من که توسط یه گرگینه گاز گرفته شده، بهم پیشنهاد داد که به قلمرو گرگینه‌ها برم و اونجا در امانم.

نمیخواستم خیلی وارد جزئیات بشم. اگه لوسیانا از اومدن به این منطقه خوشش میاد؛ پس این مرد پیر قطعا لوسیانا رو میشناسه. حتی ممکنه که این دو نفر بهترین دوست‌های هم باشن! کشیش والنتین دندون‌هاشو روی هم فشار داد و خرخر کرد. خیلی‌خب! قضیه داره افتضاح پیش میره! چقدر باید صبر کنم تا بتونم وارد مرحله بعد بشم و ازشون بخوام که امکان دسترسی به بقیه قلمروشون رو بهم بدن؟ مت به من اشاره کرد و گفت:

- اون فکر میکنه که لوسیانا شیاطین رو احضار کرده.

مت! تو یه ابله بیشعوری! کشیش آلفرد فنجونش رو محکم روی میز گذاشت و گفت:

- چی باعث شده که تو همچین فکری کنی؟

دلم میخواست گردن این مت احمق رو بپیچونم. من باید بااحتیاط پیش میرفتم. اگه این مردها از اون دسته افرادی هستن که احضار ارواح و شیاطین براشون سرگرمی محسوب میشه؛ پس من نمیتونم راحت حرف دلم رو بهشون بزنم و بگم که دنبال جادوی سفید میگردم. گفتم:

- تقریبا یه هفته پیش، لوسیانا سعی کرد که اون موجودات رو احضار کنه؛ اما خب چون قدرت کافی نداشت، نتونست اون شیاطین رو تو این دنیا نگه داره. اون بازی خطرناکی رو راه انداخته.

کشیش آلفرد و کشیش والنتین به هم نگاه کردن. بنظر میرسید که حرف‌هام رو باور نکردن. به سختی جلوی خودمو گرفتم تا آهی نکشم. ماجرا اصلا خوب پیش نمیره. گفتم:

- میدونم این موضوع غیرقابل باور بنظر میرسه؛ اما من این همه راه رو برای کمک پیدا کردن اومدم.

نگفتم به کمک اون‌ها نیاز دارم؛ چون کمک اون‌ها رو نمیخواستم! ابروهای سفید و پرپشت کشیش والنتین از تعجب بالا رفتن. پرسید:

- تو کمک ما رو میخوای؟ میفهمم.

فنجون چای رو کمی به من نزدیک‌تر کرد و گفت:

- خیلی‌خب، باید روی این موضوع فکر کنیم تا ببینیم چطوری میتونیم کاری برات انجام بدیم.

هردو مرد هماهنگ باهم جرعه‌ای از چای خوردن و به من خیره شدن تا فنجونم رو از روی میز بردارم. نمیتونستم شک و تردیدی که مثل خوره به جونم افتاده بود رو نادیده بگیرم. من واقعا نمیخواستم از گیاهان معطر جادوگرانی استفاده کنم که نمیشناختمشون. مخصوصا جادوگرانی که همچین هاله‌ای دارن. فنجونم رو برداشتم، کمی فوتش کردم و وانمود کردم که یه جرعه کوچیک ازش خوردم. بعد فنجون رو دوباره روی میز گذاشتم و بهترین لبخندم رو تحویلشون دادم. گفتم:

- یکم داغه.

کشیش آلفرد لبخند زد؛ اما لبخندش اصلا حس خوبی بهم نداد. کشیش والنتین گفت:

- من مطمئن نیستم که ما خیلی تو احضار شیاطین باتجربه و خبره باشیم. تو قصد داری چه نوع شیطانی احضار کنی؟

معلومه که اون‌ها فرض کردن من هم میخوام شیاطین رو به این دنیا فرا بخونم. این جادوگرها شیطانین؛ بخاطر همین توقع دارن که من ازشون بخوام یه کار شیطانی انجام بدن؛ اما این دلیل نمیشه که من از پیشنهادشون عصبی نشم! گفتم:

- فکر کنم یه اشتباهی این وسط صورت گرفته. من نمیخوام شیاطین رو احضار کنم.

کشیش والنتین به تندی گفت:

- اوه، خیلی‌خب، پس... اتفاقا میخواستم بگم برای دختری مثل تو خیلی سخته که یه شیطان رو احضار کنه. بنابراین منظورت اینه که میخوای با این شیاطین بجنگی؟

سرمو تکون دادم. گفت:

- این اصلا هوشمندانه نیست. اگه تو یکی از این شیاطین رو ببینی، باید فورا اون منطقه رو ترک کنی.

من شخصا نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم. نه. به هیچ‌وجه. گفتم:

- من میدونم که درگیر نشدن با این موجودات، بهترین کاره؛ اما گاهی وقت‌ها همچین گزینه‌ای وجود نداره. گاهی وقت‌ها مجبوریم که بجنگیم.

کشیش والنتین گفت:

- میفهمم.

لب‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و منو برانداز کرد. این راه جواب نمیده. نباید به کاری رو بیارم که همیشه انجامش میدادم. باید راهی رو دنبال کنم که غریزه‌ام بهم نشون

میده. من باید مثل ترسا باشم. اگه هیچکس چیزی که من میخوام رو بهم نمیده؛ باید خودم بدستش بیارم. جرعه‌ای از چای رو خوردم و فورا پشیمون شدم! طعم چای خیلی تند و تلخ و گند بود! وقتی فنجونمو روی میز گذاشتم، خیلی تلاش کردم که قیافه‌ام نشون نده حالم داره بهم میخوره! گفتم:

- ببخشید. من مسیر طولانی رو طی کردم. میدونم که گفتین اینجا امکانات رفاهی ندارین؛ اما بیرون از خونه دستشویی داره یا...

- اوه، بله. معلومه که داره. از در که بیرون بری، سمت چپ، پشت ساختمون کناری میتونی پیداش کنی. مسیرش کاملا واضحه.

کشیش والنتین لبخند زد و من از درون لرزیدم. گفت:

- بعد برگرد و چایت رو تموم کن. تا تو بیای ما هم کمی فکر میکنیم تا بتونیم درباره جنگیدن با شیاطین اطلاعاتی بهت بدیم.

یه لبخند زوری زدم و گفتم:

- ممنون. خیلی زود برمیگردم.

- عجله نکن عزیزم. خانم‌ها تو این مسائل نمیتونن مثل آقایون سریع باشن!

سرمو تکون دادم. مطمئن نبودم که اصلا باید چی بگم! فقط میخواستم از اون اتاق خفه خارج بشم. وقتی از حصار نعل اسب‌ها عبور کردم، دوباره همون حس لغزنده تو وجودم رسوخ کرد. وقتی از خونه بیرون اومدم، یه نفس عمیق کشیدم تا هوای تازه رو وارد ریه‌هام کنم. تنها خیابون این قلمرو کاملا خالی بود. اگه اون دو مرد واقعیت رو گفته باشن، پس فقط خودشون اینجا حضور دارن. و اگه اون‌ها فکر میکنن که دستشویی رفتن یه خانوم ممکنه طول بکشه، پس من حداقل پنج دقیقه وقت دارم که بتونم با خیال راحت تو این منطقه سرک بشم. تنها مشکلی که وجود داره، حصارهای اینجاست. عبور از این حصارها میتونه هشدارهای بی‌صدایی رو فعال کنه و در نتیجه جادوگرها متوجه حرکت من بشن. لوکاس به این موضوع اشاره کرده بود؛ بنابراین من باید خیلی محتاط باشم. اگه من از یکی از این حصارها رد بشم، هیچ شکی تو ذهنم ندارم که در عرض چند ثانیه سر و کله اون کشیش‌ها پیدا میشه و فقط خدا میدونه ممکنه چه بلایی سرم بیارن! خبر خوب اینه که الان دقیقا میدونم باید کجا برم.

وارد جاده شدم و به سمت ساختمونی که انتهای قلمرو قرار داشت، راه افتادم. این ساختمون کمی از بقیه بزرگ‌تر بود؛ اما هیچ پنجره‌ای نداشت. همینطور هیچ دودکشی. از درگاه باز ساختمون نگاهی به داخل انداختم؛ اما هیچ هاله‌ای دیده نمیشد. هیچ چیز سفید و درخشانی اونجا نبود. چشم‌هامو بستم و پلک‌هامو ماساژ دادم. وقتی دوباره به داخل نگاه کردم، بازم چیزی ندیدم. نه! این درست نیست. من میدونم چیزی که میخوام

همینجاست. تقریبا پونزده دقیقه پیش تو همین ساختمون اون هاله رو دیدم. نمیتونه از بین رفته باشه. چشم‌هامو تنگ کردم و دقیق‌تر داخل رو بررسی کردم؛ اما اونقدر تاریک بود که نمیتونستم چیزی ببینم. کوهی از کتاب‌های مختلف روی زمین تلنبار شده بودن. چشمم به چندتا ترکیب افتاد که برای ساخت معجون ازشون استفاده میشد. اما یه محراب... شمع‌های تیره داخل محراب رو پر کرده بودن. هرچند نمیتونستم اون چیزهایی که اطراف محراب پخش شده بودن رو تشخیص بدم؛ اما میدونستم یه قضیه بدی پشتشون هست. قطعه‌های توده‌مانند عجیبی سطح داخلی محراب رو پر کرده بودن و من مطمئن نبودم که بخوام بدونم اون‌ها چی هستن. مخصوصا با بوی وحشتناکی که داشتن! انگار که چیزی درون محراب مُرده بود! نفسم رو نگه داشتم و روی جادوم تمرکز کردم. میتونستم شعله‌ای رو درون روحم حس کنم. گفتم:

- ای آتشی که از خورشید داغ‌تری! در جایی که هیچ روشنایی وجود ندارد، تو نور من باش!

جادوم تو فضای اتاق پخش شد و شمع‌ها شعله‌ور شدن. اوه خدای من! واقعا مثل این میمونه که چیزی اینجا کشته شده و بوی گند جسدش همه‌جای ساختمون رو گرفته. تنها امیدی که دارم اینه که اون قطعه‌های ناهمواری که درون کیسه‌ها چپونده شدن، باقی‌مونده اجساد همون خوکچه‌های هندی باشن. یه دایره جادویی روی زمین تراشیده شده بود. (جادوگران معتقدن که این دایره فضای مقدسی ایجاد میکنه و به اون‌ها انرژی میده) وسط این دایره، یه پنج‌ضلعی ستاره‌مانند رسم شده بود. روی هر گوشه این پنج‌ضلعی میشد باقی‌مونده شمع‌های تلنبارشده رو دید. دستمو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم که بالا نیارم. هرکاری که اون جادوگرها تو این قلمرو انجام میدن، من اصلا دلم نمیخواد درگیرشون بشم. اما نمیتونستم برگردم. اهمیتی نداره که وضعیت اینجا چقدر حال‌بهم‌زنه. چیزی که من بهش نیاز دارم، اینجاست. باید باشه! خیلی سریع خودمو قانع کردم که تمام این انرژی‌های منفی رو از خودم دور کنم و بعد از درگاه ساختمون عبور کردم. همون حس لیز و لغزنده‌ای که موقع عبور از درگاه خونه کشیش والنتین تجربه کردم، تو وجودم رسوخ کرد. پس من فقط چند دقیقه فرصت دارم و خیلی زود سر و کله اون کشیش‌ها پیدا میشه تا منو گیر بندازن. به سمت کتاب‌هایی که روی هم تلنبار شده بودن، دوییدم و اسم روی جلدهاشون رو بررسی کردم. "ساخت شیطان" "طلسم‌های تاریکی و روشنایی" "گیاهان معطر برای جادوگری". بنظر میرسید که تعداد زیادی از این کتاب‌ها مفید باشن؛ اما کیف‌دستی کوچیکم نمیتونست چیز زیادی رو تو خودش جا بده. من باید یه کتاب بردارم. فقط یه کتاب. گفتم:

- خدایا یه شانس خوب بهم بده. کمکم کن چیزی که میخوام رو پیدا کنم و گیر نیفتم.

دستمو به سمت یه کتاب دراز کردم؛ اما همراه با اون، سه تا کتاب دیگه هم روی زمین افتادن. هوف باید دوباره طلسم آتیش رو پیاده کنم تا بتونم کف ساختمون رو ببینم. روی

زمین زانو زدم تا کتاب‌هایی که افتاده بودن رو جمع کنم. یهو یه نور چشمک‌زن سفید دیدم. این نور از درون یه کتاب که زیر قفسه افتاده بود، میومد. اصلا این کتاب رو ندیده بودم؛ اما حالا که روی زمین خم شدم، چشمم بهش افتاد. میدونستم بدون شک این همون سرنخیه که منو به چیزی که لازم دارم، میرسونه. وقتی کتاب رو از روی زمین بلند میکردم، دست‌هام میلرزید. روی جلد کتاب چیزی نوشته نبود. کتاب رو باز کردم و به صفحه اولش نگاهی انداختم. نوشته‌ها خیلی ناخوانا بودن و به زبانی بودن که من نمیفهمیدم؛ اما خود کتاب چیزی نبود که توجه منو جلب کرده بود. یه تیکه کاغذ تاشده از جلد کتاب جدا شده بود و تقریبا بیرون اومده بود. اون هاله سفید و درخشان از این کاغذ بود. کاغذ رو از لابه‌لای صفحه‌ها بیرون کشیدم و کتاب رو روی زمین گذاشتم. وقتی کاغذ رو باز کردم، نفس‌هام بریده بریده شدن. من یه نقشه پیدا کرده بودم. و اگه راهنمای نقشه رو درست خونده باشم... پس این نقشه ما رو به سمت یه معبد هدایت میکنه! اوه خدای من! من نقشه‌ای رو پیدا کرده بودم که مسیر رسیدن به معبد جادوگران روشنایی رو نشونم میداد. کتاب رو سر جاش گذاشتم و نقشه رو داخل کیفم جا دادم. باید هرچه زودتر از اینجا برم؛ قبل از اینکه اون کشیش‌ها منو پیدا کنن. صدای سرفه کسی رو از پشت سرم شنیدم. کشیش آلفرد تو درگاه ساختمون ایستاده بود و پشت سرش، کشیش والنتین و مت با خشم به من خیره شده بودن. لعنتی! دستپاچه و کورکورانه کتاب‌های روی زمین رو جمع کردم و سعی کردم به روی خودم نیارم که یه چیزی رو یواشکی ازشون دزدیدم! گفتم:

- متاسفم. من گم شدم و فکر کردم که دستشویی ممکنه اینجا باشه. آخه بوی اینجا طوری بود که... به هرحال شمع‌ها رو روشن کردم و بعد چشمم به این کتاب‌ها افتاد...

تمام کتاب‌هایی که روی زمین افتاده بودن رو جمع کردم و بلند شدم. اونقدر هول شده بودم که نزدیک بود دوباره از دستم بیفتن. ادامه دادم:

- من عاشق خوندن کتاب‌های خوب جادوگری هستم. اما واقعا قصد نداشتم که فضولی کنم.

کشیش آلفرد گفت:

- کتاب‌ها رو بده به من.

از لحنش عصبانیت میبارید. آب دهنم رو قورت دادم. یعنی الان باید جیغ بکشم و امیدوار باشم که لوکاس به موقع به اینجا میرسه؟ یا ببینم آخر این ماجرا قراره به کجا برسه؟ اصلا لوکاس واقعا این اطراف بود؟ نمیتونم روی این حدس حساب باز کنم. بهترین راه اینه که سعی کنم اون‌ها رو بپیچونم. البته اگه بتونم. وقتی کتاب‌ها رو به کشیش آلفرد میدادم، دست‌هام میلرزیدن. گفتم:

- مرسی. ببخشید اگه نظم اینجا رو بهم ریختم.

وقتی کشیش آلفرد کتاب‌ها رو ازم گرفت، یه چیزهایی رو به زبان لاتین زمزمه کرد. قبل از اینکه بتونم کاری انجام بدم؛ فرار کنم، جیغ بکشم یا هر کار دیگه؛ بدنم یهو روی زمین ولو شد! هیچ کنترلی رو بدنم نداشتم. وحشت و ترس به سینه‌ام چنگ انداخت. عرق سرد از روی شقیقه‌هام به پایین سُر خوردن. میتونستم حسشون کنم؛ اما نمیتونستم حرکت کنم. کشیش والنتین گفت:

- دختره رو تا وسط دایره روی زمین بکش.

بعد رو به مت گفت:

- ما قدرت این دختر رو به تو میدیم؛ اما بعدش تو بهمون مدیون میشی و باید این لطفمون رو با چیزی که میخوایم، جبران کنی. این شرط رو میپذیری؟

مت گفت:

- بله!

خشمی که تا حالا حسش نکرده بودم، مثل آتیش درونم زبونه کشید. من قبلا هم مت رو دوست نداشتم؛ اما حالا ازش متنفر بودم. متنفر! اون میخواست قدرت‌های منو از وجودم بیرون بکشه. اون دوباره بهم دروغ گفت، تو صورتم نگاه کرد و بهم دروغ گفت! و دوباره من فریب خورده بودم. من خیلی احمقم. خیلی خیلی احمقم!

سعی کردم جیغ بکشم؛ اما نمیتونستم. مثل این بود که انگار صدام گیر افتاده و نمیتونه خارج شه! اما جادوم... حالا میدونم که توی اون چای چی بود. اگه من واقعا اون چای رو میخوردم، شانس اینکه قدرت‌هام مسدود بشن، زیاد بود. خداروشکر که من فقط یه قطره ازش رو امتحان کردم. من عادت داشتم که با خوندن شعرها به جادوم دسترسی پیدا کنم؛ چون حس میکردم که انگار این شعرها بهم قدرت میدن؛ اما نیازی نبود که این کلمات رو بلند بیان کنم. اصلا حتی به این کلمات هم نیاز نبود. من فقط از خوندن این شعرها خوشم میومد. مشکل دقیقا همین بود؛ اینکه من عادت کرده بودم این شعرها عصای دستم باشن! کشیش‌ها بدنم رو به راحتی جابه‌جا میکردن، طوری که انگار یه عروسک بودم! وقتی انگشت‌های دستشون با پوستم تماس پیدا کردن، هاله‌های تاریکشون تو وجودم نفوذ کرد. اون‌ها منو روی زمین به سمت وسط دایره میکشیدن. با یه چاقو شروع کردن به ایجاد بریدگی‌هایی روی بازوهام و با هر خراش، درد سوزنده‌ای تو بدنم میپیچید. بوی فلزی که از خونم حس میشد، تمام فضای اتاق رو پر کرد. من باید تمرکز کنم. اون‌ها نمیتونن جادوی منو بدزدن! لوسیانا نتونست این کارو انجام بده و این سه تا احمق هم نمیتونن! فقط باید مقداری از جادوم رو آزاد کنم تا بتونم جیغ بکشم. بعدش لوکاس میاد. اگه افکار لوکاس در مورد من واقعا همون چیزهایی باشه که گفته، پس اون نمیتونه با شنیدن صدای جیغم مقاومت کنه و حتما برای نجاتم میاد. تو دلم دعا کردم که درست حدس زده باشم؛ چون من فقط یه شانس برای رهایی دارم. چشم‌هامو بستم و حس

کردم بخش کوچیکی از جادوم داره از بدنم خارج میشه. "صدامو آزاد کن. صدامو آزاد کن. صدامو آزاد کن." این طلسم ساده رو بارها تو ذهنم تکرار کردم، تا زمانی که مطمئن بشم به اندازه کافی انرژی جمع کردم که بتونه کارم رو راه بندازه. دو مرد جادوگر وردخونی رو شروع کردن. مت بالای سرم ایستاده بود و یه نگاه ازخود راضی نثارم میکرد. بوی گوگرد فضای اتاق رو پر کرد. تو دلم آروم دعا کردم که این طلسم جواب بده. یه نفس عمیق کشیدم و بعد تا جایی که میتونستم بلند جیغ کشیدم. دو مرد جادوگر خشکشون زد و برای یه لحظه بهت‌زده و ساکت به من خیره شدن. وردخونی کشیش‌ها قطع شد و بوی گوگرد از بین رفت. از فاصله دور صدای زوزه یه گرگ رو شنیدم. لوکاس بود. من هنوز درامان نبودم؛ حتی بهش نزدیک هم نبودم؛ اما موجی از آرامش به درونم رسوخ کرد. من تو این لحظه تنها نیستم. مت گفت:

- تو یه عوضی ابلهی!

یه لگد محکم به پهلوم زد و بعد با ضربه‌های پی‌درپی، افتاد به جونم! نفسم داشت بند میومد. نمیتونستم حرکت کنم تا از خودم محافظت کنم. تنها چیزی که آخرین لحظه دیدم، پای مت بود که داشت روی سر و صورتم فرود میومد. بعدش فقط تاریکی بود و سکوت! دیگه چیزی نمیدیدم!

***

با جیغ و تکون‌های شدید به هوش اومدم. یه نفر مچ دست‌هامو گرفت و اون‌ها رو محکم بالای سرم، روی تشک تخت نگه داشت. درد داشتم. همه‌جای بدنم درد میکرد. اتاق اونقدر تاریک بود که نمیتونستم چیزی ببینم. دوباره جیغ کشیدم:

- بذارین برم!

- آروم باش کلادیا. تو در امانی.

خشکم زد. صدای لوکاس بود. گفتم:

- من کجام؟

- تو اتاقت تو هتل! اگه قول بدی همینطوری بی‌حرکت میمونی، اونوقت لامپ رو روشن میکنم. اما تو آسیب دیدی. بنابراین فقط... لطفا حرکت نکن، باشه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

وحشتم آروم از بین رفت و هرچی که میگذشت، بیشتر میتونستم تیر کشیدن بدنم رو حس کنم. پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاد؟

لوکاس چراغ اتاق رو روشن کرد؛ اما چشم‌هاش با یه نیروی آتشین و تیره میدرخشیدن. کنارم روی تخت نشست و تشک کمی به پایین فرو رفت. گفت:

- من مدت زیادی زندگی کردم. تو جنگ‌های زیادی شرکت کردم. چه جنگ انسان‌ها و چه جنگ فراطبیعی‌ها. من دوست‌ها و خانواده‌ام رو از دست دادم و این موضوع منو داغون و سرگردون کرد. اما هیچی تو تمام این سال‌هایی که زندگی کردم، وحشتناک‌تر از اون لحظه که صدای جیغ تورو شنیدم، نبود.

کلافه دستش رو تو موهاش فرو برد و اون‌ها رو کشید. بعد نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- قبل از اینکه اون‌ها بتونن آسیب بیشتری بهت وارد کنن، من خودمو به اونجا رسوندم؛ اما...

انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی شقیقه‌ام کشید و من از درد ناله کردم. ادامه داد:

- اون نامزد چلغور سابقت حسابی کتکت زده بود.

یه نفس عمیق کشیدم؛ اما درد وحشتناکی تو بدنم پیچید و ناله کردم. گفتم:

- هنوز درد میکنه.

لوکاس از روی تخت بلند شد و با قدم‌های سریع از تخت فاصله گرفت. دست‌هاش محکم مشت شده بودن و پشتش به من بود. گفت:

- من نباید بهت اجازه میدادم که بری. من اون جادوگرها رو خیلی خوب میشناسم. تو آسیب دیدی و این تقصیر منه.

خواستم دهنم رو باز کنم تا حرفی بزنم؛ اما بخشی از وجودم بهم میگفت که این کار، دردم رو خیلی بیشتر میکنه. لوکاس چطور میتونه خودش رو سرزنش کنه؟ گفتم:

- اولا که این قضیه اصلا تقصیر تو نیست.

- چرا هست! من مقصرم. من باید ازت محافظت میکردم.

لوکاس چرخید تا بهم نگاه کنه؛ اما تو یه لحظه حالت چهره‌اش تغییر کرد و من میتونستم سوسو زدن درد رو تو چشم‌هاش ببینم. گفت:

- من زخم‌های بدنت رو تمیز کردم و با مقداری بخیه ساده دوختمشون. بعد با باند و چسب زخم‌هات رو پوشوندم. اما نمیتونستم برای برآمدگی و کبودی‌های روی سرت که انگار هرلحظه دارن بزرگ‌تر میشن، کاری انجام بدم. فقط یه مقدار قرص بهت دادم.

طوری که لوکاس با من رفتار میکرد... مطمئنا اگه از قرص و بخیه خبری نبود، من الان اصلا نمیتونستم با این درد کنار بیام. سعی کردم روی تخت بشینم؛ اما دوباره ناله‌هام بلند شد. این وضع خیلی بد بود. من حتی برای صدمه دیدن هم وقت نداشتم! من باید هرچه زودتر به اون معبد برم. یهو یاد اون نقشه افتادم... گفتم:

- لطفا بهم بگو که کیف‌دستیم رو با خودت آوردی!

لوکاس بی‌توجه به حرف من، گفت:

- وقتی به اونجا رسیدم، تو خیلی داغون بودی. اونقدر عصبی بودم که هر چیزی که تو اون اتاق شکنجه شیطانیشون جا داده بودن رو سوزوندم! حتی خونی که ازت بیرون کشیده بودن رو!

- تو چطور تونستی منو نجات بدی...؟

- من آلفای گرگینه‌های پرو هستم!

لوکاس یه گرگ آلفا بود؟ آلفای گرگینه‌های پرو؟ مگه این وظیفه موراکو نیست؟ یا شاید اگه گرگی عضو هیئت هفت‌نفره باشه، نمیتونه مسئولیت مدیریت گرگینه‌های محلی رو به عهده بگیره؟ یهو به تمام اطلاعاتی که درمورد گرگینه‌ها یاد گرفته بودم، شک کردم! و اگه لوکاس آلفا باشه یعنی... نه! این موضوع الان اصلا مهم نیست. لوکاس جون منو نجات داد و من الان باید به بقیه چیزهایی که دنبالشونم فکر کنم؛ البته وقتی که درد بدنم آروم بگیره. لوکاس گفت:

- ... من میتونم از پس دوتا جادوگر بربیام. اما اگه بقیه جادوگرهای گروه اونجا میبودن، شاید به قوای کمکی نیاز پیدا میکردم. اما خب، اون‌ها تو قلمروشون نبودن و درگیر اجرای تشریفات مذهبیشون تو کوه‌ها بودن. بنابراین ما شانس آوردیم. وقتی من از دروازه قلمروشون عبور کردم، اون سه تا احمق فرار کردن و منم اونقدر نگران تو بودم که بیخیالشون شدم و دنبالشون نرفتم. اما یه روزی باهاشون تسویه‌حساب میکنم! وقتی زمانش برسه، اون‌ها باید تاوان پس بدن.

آب دهنم رو قورت دادم. با لحنی که لوکاس داشت، میدونستم که اصلا شوخی نمیکنه. و من خوشحال بودم که لوکاس از دستم عصبی نیست.

لوکاس دست‌هاش رو زیر شونه‌هام گذاشت و آروم منو از روی تخت بلند کرد تا بتونم بشینم. بعد دستش رو به سمت میز کوچیک کنار تخت دراز کرد و دوتا قرص سفید تو دستم گذاشت. گفت:

- این‌ها رو بخور.

یه لیوان آب بهم داد و منم قرص‌ها رو قورت دادم. گفت:

- تا بیست دقیقه دیگه احساس بهتری پیدا میکنی. حداقل این چیزیه که دکتر گفت.

دکتر؟ پرسیدم:

- چه مدت بیهوش بودم؟

- چند ساعت. من درمورد زخم سرت نگران بودم؛ به خاطر همین دکتر رو خبر کردم. البته باید بگم که دکتر هم یه جادوگر بود و گفت که تو جادوی زیادی رو از دست دادی و باید دوباره نیروت رو به دست بیاری.

لوکاس زیر لب غرغر کرد؛ اما نفهمیدم که چی میگه. ادامه داد:

- اما دکتر نگفت که این تجدید نیرو زمان زیادی میبره.

آهی کشیدم و گفتم:

- اگه قبل از این اتفاق، انقدر خسته و داغون نبودم، مطمئنا الان سریع‌تر نیروی از دست‌رفته‌ام رو به دست میاوردم.

- منظورت انرژیه که لوسیانا از وجودت بیرون میکشه؟

- آره. درضمن شعر مذهبی که دیشب برای آروم شدن رافائل خوندم، انرژی زیادی ازم گرفت.

- چی؟!

ماجرای تماس دیشب رو کاملا براش توضیح دادم و در آخر گفتم:

- بخاطر همین قبل از اینکه به قلمرو اون جادوگران برم، نیروی بدنم ته‌کشیده بود!

- فهمیدم.

- میشه کیفم رو بهم بدی؟

- حتما.

از روی تخت بلند شد و کیفم رو بهم داد. سرمو بالا آوردم و به لوکاس نگاه کردم. اون جون منو از یه اتفاق خیلی خیلی وحشتناک نجات داد. ترسا از این قضیه جون سالم به در برده بود؛ اما من مطمئن نبودم که بتونم بدون جادو زندگی کنم! البته درسته که لوسیانا مدام جادومو از وجودم بیرون میکشه؛ اما من همیشه میدونم که قدرتم تجدید میشه. اما اگه لوکاس اون کشیش‌ها رو متوقف نمیکرد؛ من برای همیشه قدرتم رو از دست میدادم... وقتی کیفم رو از لوکاس گرفتم، دست‌هام میلرزیدن. به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- ازت ممنونم که منو از اونجا بیرون آوردی. همش از این وحشت داشتم که اگه تو خودت رو بهم نرسونی، چه بلایی ممکنه سرم بیاد.

- من همیشه برای کمک به تو خودمو میرسونم.

دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- میدونم الان برای حرف‌هایی که میخوام بهت بگم، آماده نیستی؛ اما میخوام بدونی من مدت زیادی از زندگیم رو منتظرت موندم. ترجیح میدم بمیرم؛ ولی تو رو ناامید و مایوس نکنم.

نمیدونستم در جواب حرف‌هاش چی باید بگم. الان حق با لوکاس بود و من برای این قضیه آمادگی نداشتم. من یه عالمه مشکل دارم که باید بهشون رسیدگی کنم و حتی نمیدونم باید از کجا شروع کنم! دستمو داخل کیفم بردم و گفتم:

- رفتن به قلمرو اون جادوگران، وحشتناک بود؛ اما ارزشش رو داشت. وقتی داشتم یکی از ساختمون‌هاشون رو یواشکی زیر و رو میکردم، قبل از اینکه گیرم بندازن، اینو پیدا کردم.

نقشه قدیمی رو از کیفم بیرون آوردم. کاغذ نقشه حسابی زرد شده بود و لبه‌هاش ساییده شده بودن. اما علامت‌ها و تصویرهای روی نقشه هنوز واضح بودن. برای چیزی مثل این نقشه که انقدر قدیمیه، استفاده از کاغذ که کاملا آسیب‌پذیره، اصلا مناسب نیست. پس مطمئنا جادو باعث شده که این نقشه انقدر خوب باقی بمونه. لوکاس خرخر کرد؛ انگار میخواست بهم بگه که مطمئن نیست رفتن به اون منطقه ارزشش رو داشته. وقتی نقشه رو باز کردم، لوکاس به پایین خم شد تا نگاهی بهش بندازه. پرسیدم:

- چی فکر میکنی؟ مکان‌هایی که نقشه نشون میده رو میشناسی؟

لوکاس دستش رو در امتداد مسیرها حرکت داد. تصویر وسط نقشه رو نشون دادم و گفتم:

- من میدونم که این یه کوهه؛ که خب حدس زدنش هم واقعا سخت نیست. اما این قسمت بنظر میرسه که راه‌آهن باشه. یعنی قطار به جایی که نقشه داره اشاره میکنه، رفت و آمد داره؟

امیدوار بودم که لوکاس بدونه جایی که نقشه میگه، کجاست. وجود راه‌آهن گزینه‌های ما رو محدود میکنه و اینطوری خیلی راحت‌تر میتونم مکان مورد نظرمون رو پیدا کنیم. گفت:

- این ریل قطار نیست. یه معدنه. گمون کنم بدونم کجاست. البته خیلی سربسته و کم.

به یکی از علامت‌های نقشه اشاره کرد و گفت:

- من میدونم اینجا دقیقا کجاست. یکی از آبشارهای محلی همینجاست.

بعد با نوک انگشتش مسیری که نقشه نشون میداد رو دنبال کرد. ادامه داد:

- اینجا ورودی معدنه؛ اما معدن با قسمتی بعدی که تو نقشه نشون داده اصلا مرتبط نیست! اگه همچین چیزی اونجا وجود داشت، من میفهمیدم.

با چشم‌هام انگشت لوکاس رو دنبال کردم. وقتی که تو اون ساختمون وحشتناک بودم، زمان نداشتم که دقیق‌تر این نقشه رو بررسی کنم؛ اما همون موقع هم کوه و راه‌آهن رو دیدم. چیزی که متوجهش نشده بودم، این بود که نقشه به دو قسمت جدا از هم تقسیم شده بود. مسیر باریک به بالای کوه میرفت، از آبشار عبور میکرد و به معدن میرسید. اما بعدش دیگه چیزی نبود! تصویر بعدی که نقشه نشون میداد، خروجی معدن بود که به یه دره ختم میشد. معبد دقیقا وسط همون دره قرار گرفته بود. به سمت چپ نقشه که دره رو نشون میداد، اشاره کردم و گفتم:

- خروجی معدن به همینجا رسیده. پس دو قسمت نقشه به هم مربوط میشن. مثل این میمونه که انگار یه دره مخفی بین کوه‌ها وجود داره. فقط نقشه نشون نداده که باید از کدوم قسمت معدن خارج بشیم تا به اون دره برسیم.

- نه. من این منطقه رو میشناسم. اونجا هیچ دره‌ای نیست.

- پس فکر میکنی این نقشه چه معنی میده؟

من باید از این قضیه سر در بیارم. این سرنخ ما رو به هرچی که میخوایم میرسونه. میدونم که همینطوره! لوکاس گفت:

- من تا حالا داخل این معدن نرفتم؛ بنابراین احتمالش وجود داره که یه خروجی مخفی داشته باشه؛ اما اینکه چجوری دو قسمتی که نقشه نشون میده، به هم مرتبط میشن... حتما کار جادوعه.

- شاید این دره فقط مخفی شده باشه. درواقع از حصارهایی استفاده کرده باشن تا از ورود افراد بیگانه و مردمی که از اون اطراف عبور میکنن، جلوگیری کنن. گروه جادوگران من از همین طلسم‌ها استفاده میکردن تا انسان‌های عادی رو از نزدیک شدن به قلمرومون دور کنن.

- امکانش هست.

روی تخت کنارم نشست و گفت:

- پری‌ها هم از همچین چیزی برای پنهون کردن قلمروشون استفاده میکنن. بنابراین اگه جادوگران قدیم هم برای مخفی کردن محل زندگیشون، از همچین پوششی استفاده کرده باشن؛ کاملا منطقی بنظر میرسه.

تنها مشکل اینه که باید خروجی درست از معدن رو پیدا کنیم. من مطمئنم اگه هردومون باهم اونجا رو خوب بررسی کنیم، به نتیجه‌ای که میخوایم میرسیم. گفتم:

- خیلی‌خب، پس ما به معدن میریم و راهمون رو به سمت معبد پیدا میکنیم. بعد چیزی که میخوایم رو از اونجا میگیریم و مستقیم برمیگردیم. ما بالاخره از پسش برمیایم.

بنظر میرسه که انگار همه‌چیز مرتب شده. لوکاس چیزی نگفت؛ فقط منو از روی تخت بلند کرد و روی پاهاش نشوند. بیشتر منو سمت خودش کشید تا سرمو روی سینه‌اش بذارم. وقتی دست‌هاش رو دور شونه‌هام حلقه کرد، گرما بدنم رو احاطه کرد. آهی کشیدم و برای همراهی دست‌هامو دور کمر لوکاس حلقه کردم. من کنار لوکاس احساس امنیت میکردم. احساس آرامش! طوری که انگار برگشتم خونه! کم‌کم دارم به این موضوع فکر میکنم که شاید ترسا اونقدراهم دیوونه نباشه. البته نه اینکه واقعا فکر کنم ترسا دیوونه هست؛ نه! ولی خب همیشه از خودم میپرسیدم ترسا چطور حاضر شده که جفت داستین بشه؛ آخه داستین اونو گاز گرفت و زندگی آرومش رو نابود کرد! هنوز مطمئن نیستم که گرگینه شدن واقعا همون چیزی باشه که میخوام. فکر اینکه تبدیل به یه گرگ بشم، واقعا دیوونه‌کننده بنظر میرسه. اما هر لحظه‌ای رو که پیش لوکاس سپری میکنم؛ دلم بیشتر میخوادش! هیچ کدوم از افراد گروه جادوگرانم، حتی شین و السا، اگه من با لوکاس پیوندی برقرار کنم، اصلا درکم نمیکنن! و رافائل مطمئنا قاطی میکنه! اما از طرف دیگه، اگه این پیوند واقعا هممون رو از شر پیمان‌هامون خلاص کنه، شاید اون‌ها هم کوتاه بیان و واکنشی نشون ندن. حداقل میشه قضیه پیمان‌ها رو بعدا حل کرد و عجله‌ای در کار نیست. پیمان من خیلی بد و جدیه؛ اما برای بقیه اینطور نیست. یعنی برای الان همین‌که اون‌ها از محدوده لوسیانا دور باشن، در امانن! اینکه بخوام سریع و بی‌مقدمه خودمو درگیر این پیوند جفت بودن کنم، رافائل رو از زهری که تمام بدنش رو فرا گرفته؛ نجات نمیده. بنابراین من کمی زمان دارم که درباره این پیوند بیشتر فکر کنم. اما وقتی که لوکاس منو اینطوری تو آغوش گرفته، نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و دائما به این موضوع فکر میکنم. چی میشه؟ چی میشه اگه من جفت لوکاس بشم؟

لوکاس چندبار دستش رو نوازش‌وار روی موهام کشید؛ بعد گفت:

- اون پسره آدریان درست میگفت.

بغضی که تو گلوم بود، حرف زدن رو برام سخت کرده بود. گفتم:

- درمورد چی؟

- اینکه تو تنها نیستی. تو منو داری.

نباید به خودم اجازه میدادم که دوباره گریه کنم؛ اما مقاوت خیلی سخت بود. گفتم:

- ممنون.

- و ما برادرت رو نجات میدیم. خیلی زود حرکت میکنیم.

فقط به اندازه‌ای که بتونم صورتش رو ببینم، خودش رو عقب کشید. گفت:

- ما به موقع به سن‌خوزه (یک شهر در کالیفرنیا) میرسیم.

- مرسی.

بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند و بعد آروم منو روی تخت گذاشت. نقشه رو تا کرد و گفت:

- خیلی‌خب، دیگه میدونیم که باید چیکار کنیم. حالا من میرم یه مقدار غذا برات بیارم و بعدش تو به استراحت نیاز داری.

چی؟ من زمانی برای استراحت نداشتم. زمان داره سپری میشه و من دارم فرصت رو از دست میدم. من پنج ساعت بیهوش بودم و این وضع زمان زیادی رو تلف کرد. گفتم:

- نه. من فکر میکردم ما میتونیم خیلی زود راه بیفتیم. من که بهت گفتم. برادرم داره میمیره!

روی تخت جابه‌جا شدم و خواستم پاهامو روی زمین بذارم؛ اما لوکاس متوقفم کرد. گفتم:

- فقط پنج دقیقه زمان میبره تا حاضر شم. شایدم کمتر.

لوکاس دست‌هاشو روی پاهام گذاشت و محکم روی تخت نگهشون داشت تا نتونم حرکت کنم. گفت:

- صبر کن. یواش‌تر!

- صبر کنم؟ نمیتونم منتظر بمونم! آدریان گفت هرچه زودتر این کارو تموم کنم، بهتره. من باید همین الان برم. نمیدونم برادرم چقدر میتونه دووم بیاره، پس من باید برم.

لوکاس منو درک نمیکرد. من دارم به لوسیانا قدرت میدم تا به برادرم صدمه بزنه و کارهای شیطانی دیگه‌اش رو عملی کنه. هرکاری که من انجام دادم، بد بود. اشتباه بود. هروقت که سعی کردم شرایط رو درست کنم، فقط باعث شدم که همه‌چیز برای اطرافیانم بدتر بشه. حالا من بالاخره یه فرصت پیدا کردم تا بتونم این وضع رو حل کنم. وقتی حرف میزدم، قفسه‌سینه‌ام میسوخت. گفتم:

- من باید این کارو انجام بدم. باید برادرم رو نجات بدم. باید از گرگینه‌ها حمایت کنم. اگه فقط یه نفر دیگه بخاطر من آسیب ببینه... من فکر نمیکنم بتونم خودم رو ببخشم. نمیتونم دووم بیارم.

اشک‌هام از سد چشم‌هام عبور کردن و روی گونه‌هام جاری شدن. لوکاس نمیتونه بهم امید بده و بعدش اینطوری ناامیدم کنه. گفتم:

- من بعدا استراحت میکنم. شرایطم اونقدراهم بد نیست.

- اونقدراهم بد نیست؟ تو چندین ساعت بیهوش بودی!

چشم‌های لوکاس میدرخشیدن و من تقریبا میتونستم ببینم که گرگش داره تلاش میکنه بیاد بیرون. گفت:

- من نگفتم که قرار نیست بریم؛ اما هوا خیلی‌وقته تاریک شده و ما برای رسیدن به اون دره باید دوباره از جنگل عبور کنیم. من تو شکل گرگم خیلی راحت میتونم از اونجا عبور کنم؛ اما از اونجایی که تو گرگ نیستی، شرایط برات خیلی خطرناک میشه.

یه نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم و یادم بیاد که بدنم هنوز از درد تیر میکشه. قرص‌هایی که خورده بودم، هنوز تاثیرشون رو نشون نداده بودن. الان اگه با این وضع راه بیفتم، کاملا بی‌فایده هست. گفتم:

- میفهمم چی میگی.

و من دوباره از خودم یه احمق ساخته بودم. لوکاس با احتیاط دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرمو بالا آورد تا بتونم ببینمش. گفت:

- نمیتونم وانمود کنم اتفاقات تلخی رو که پشت‌سر گذاشتی، درک میکنم؛ چون جای تو نبودم. اما میدونم که مجبور شدی انتخاب‌های سختی رو تجربه کنی و مدام فداکاری کنی. هیچکس تورو بخاطر اینکه داری برای محافظت از خانواده‌ات تلاش میکنی، سرزنش نمیکنه. وقتی این اتفاقات شروع شد، تو خیلی کم سن و سال بودی.

آب دهنم رو قورت دادم. درست بود. من اونموقع خیلی کم سن و سال بودم. اما خب اشتباهات زیادی انجام دادم. و حالا اگه نتونم به موقع برگردم، اونوقت مطمئن نیستم که بتونم این وضع رو تغییر بدم. لوکاس انگشت شصتش رو روی گونه‌ام کشید و من حس کردم که موهانم تنم سیخ شده. گفت:

- تو کار درست رو انجام دادی.

حرف‌هاش رو رُک و صریح بیان میکرد؛ انگار که مطمئن بود حقیقت رو میگه. من خیلی تلاش کردم که کار درست رو انجام بدم؛ اما انگار همیشه اشتباه پیش میرم. شنیدن اینکه لوکاس داره بهم میگه من کار درست رو انجام دادم... خب اولین باریه که یه نفر همچین چیزی رو بهم میگه. نتونستم جلوی بغض خجالت‌آوری که قصد شکستن داشت، مقاومت کنم. صورتمو با دست‌هام پوشوندم. خدایا. من این همه مدت بخاطر اتفاق‌هایی که رخ داده بود، از ته دل گریه نکرده بودم. نمیتونستم الان شروع کنم. نه. لوکاس گفت:

- کلادیا؟ تو کار درست رو انجام دادی.

دست‌هامو از روی صورتم برداشت و اشک‌هامو پاک کرد. گفت:

- اما این اتفاق‌ها تقصیر تو نیست. هرکاری که لوسیانا انجام داده، تقصیر تو نیست.

دلم میخواست حرف‌هاشو باور کنم. خیلی زیاد. گفتم:

- چرا هست. حداقل بخشی از این ماجرا تقصیر من بوده.

- نه.

این حرف رو محکم به زبون آورد. بدون اینکه ذره‌ای تردید تو صداش وجود داشته باشه.

ادامه داد:

- تقصیر تو نبوده. تو فقط میتونی مسئول کارهای خودت باشی. تو باعث نشدی که لوسیانا تمام این کارهای وحشتناک رو انجام بده.

صورت‌هامون خیلی به هم نزدیک بودن؛ طوری که دماغ‌هامون تقریبا مماس هم قرار گرفته بودن. گفت:

- اون‌ها از تو به نفع خودشون سواستفاده کردن. اذیتت کردن. ترسوندنت. تو خیلی کم سن و سال بودی.

سواستفاده؟ نه! من خودم قدرتم رو به لوسیانا تحویل دادم. ادامه داد:

- پدر و مادرتون باید ازتون محافظت میکردن؛ اما اینکارو نکردن.

مکث کرد و من به چشم‌هاش خیره شدم. تقریبا خودم رو تو دریای تیره چشم‌هاش گم کرده بودم. گفت:

- یا شاید اون‌ها نمیتونستن از شما محافظت کنن. به هرحال، تو نباید سرزنش بشی. تو الان داری هرکاری انجام میدی تا بتونی از پس این مشکلات بربیای. هیچکس نمیتونه بیشتر از این ازت بخواد!

با حرف‌هایی که لوکاس زد، حس کردم بار سنگینی از روی شونه‌هام برداشته شده. پدر و مادرم رفتن و ما رو تنها گذاشتن؛ بدون اینکه حتی ازم تشکر کنن! من همیشه تمام تلاشم رو به کار گرفتم؛ اما انگار هیچوقت کافی نبوده. و حالا این پسر روبه‌روم نشسته و داره بهم میگه همه‌چی خوب پیش میره. که من کار درست رو انجام دادم. گفت:

- بیخیال کلادیا. انقدر بهش فکر نکن.

روی تخت دراز کشید و منو هم همراه خودش پایین کشید. سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و آروم گریه کردم. انگشت‌هاش رو نوازش‌وار روی بازوم کشید و زمزمه کرد:

- همه‌چی درست میشه.

آخرین باری که یه نفر منو تو آغوشش گرفته باشه رو اصلا یادم نمیاد. یادم نمیاد کسی دلداریم داده باشه. رافائل از اون دسته پسرها نیست که اهل بغل و نوازش باشه. درواقع همه افراد گروه جادوگرانم، اینطوری هستن. سرد،خشک، جدی! اما الان که اینجا دراز کشیدم، احساسات مختلفی دارم. دلم میخواد برای همیشه تو بغل لوکاس بمونم. البته این احساس منو میترسونه؛ چون حالا من یه نفر دیگه رو تو زندگیم دارم که برای داشتنش باید همه‌چیزم رو تسلیم کنم. من قبلا هم این کارو بارها انجام دادم. چی برام باقی میمونه؛ اگه همینطور تیکه‌های وجودم رو تسلیم بقیه کنم؟ لوکاس چیزی ازم نخواسته. هنوز نه! اما این اتفاق حتما میفته و نمیشه ازش فرار کرد. شاید امروز یا فردا نه؛ اما یه زمانی بالاخره اتفاق میفته. دونستن این موضوع، حداقل بهم اجازه میده که از این لحظه‌ها لذت ببرم. برای اولین‌بار تو زندگیم، واقعا دارم عشق رو احساس میکنم. اینکه یکی مواظبمه، اینکه یکی همیشه آغوشش برام بازه و اینکه یکی قدرمو میدونه! مردی که یه گرگه و من هنوز زیاد نمیشناسمش؛ اما ارتباطی که بینمون حس میکنم، خیلی عمیقه. تا وقتی که این لحظه‌ها دووم بیارن، به خودم اجازه میدم که ازشون لذت ببرم. این همون چیزیه که بقیه بهش میگن عشق! و خب من دلم میخواد این حس تا ابد پایدار بمونه.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، احساس میکردم درد بدنم کمتر شده. حق با لوکاس بود. اگه تو تاریکی شب راه میفتادیم... خب واقعا ایده احمقانه‌ای بود! اما الان من برای حرکت آماده‌ام. ساعتی که روی میز کنار تختم بود، نشون میداد که زمان کمی از ساعت پنج صبح گذشته. وقتی دیشب آروم شدم، لوکاس یه مقدار غذا برام آورد. بعد منو روی تخت خوابوند و رفت. خستگی، چه از نظر روحی، چه جسمی، چه جادو، خیلی آزارم میداد، طوری که انگار یه عالمه آجر به سمتم پرتاب کرده بودن! دیشب قبل از اینکه برم زیر پتو، به سختی تونستم دندون‌هامو مسواک بزنم. اونقدر بی‌حال و بی‌رمق بودم که حتی لباس خوابم رو هم نپوشیده بودم. با همون لباس زیر و نیم‌تنه سفیدم خوابیده بودم. روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم. خب مطمئنا توقعش رو داشتم که بدنم از درد تیر بکشه. حتی برآمدگی روی سرم هم نبض گرفته بود. اما خب هنوز زنده بودم! حالا باید مطمئن بشم که حال برادر دوقلوم هم خوبه. سریع یه پیام برای آدریان فرستادم تا مطمئن بشم همه‌چیز روبه‌راهه. آدریان آدرس هتلی که توش مستقر شده بودن رو برام فرستاد و بهم خبر داد که رافائل هنوز زنده هست. خب پس وقتم هنوز تموم نشده. حالا باید قبل از اینکه سر و کله لوکاس پیدا شه، وسایلم رو جمع کنم. بعد از اینکه چیزی که دنبالشیم رو پیدا کردیم، ممکنه دیگه وقتی نداشته باشیم که به هتل سر بزنیم؛ چون باید فورا خودمون رو به شهر سن خوزه برسونیم. داشتم سعی میکردم تمام وسایلم رو به زور تو کوله پشتیم بچپونم که چند تقه به در اتاقم زده شد. فاصله رسیدن تا در اتاق رو طی کردم و بدون اینکه حواسم به وضعیتم باشه، در رو باز کردم.

- صبح بخیر...

صدای لوکاس قطع شد و نگاهش از صورتم به سمت بدنم کشیده شد. سرمو پایین انداختم تا وضعم رو ببینم و بعد مثل برق‌گرفته‌ها فورا در رو تو صورت لوکاس بستم. خدای من! من هنوز تو لباس زیر و نیم‌تنه‌ام بودم. تو این نیم‌تنه نوک سینه‌هام خیلی واضحه و مطمئنا لوکاس اون‌ها رو دیده! دست‌هامو روی گونه‌های داغم گذاشتم. تا حالا تو زندگیم انقدر خجالت نکشیده بودم. لوکاس از پشت در گفت:

- خجالت نکش. من این منظره رو خیلی دوست داشتم.

با این حرفش حس کردم که صورتم آتیش گرفته. گفتم:

- هیچی نگو لوکاس. حرفت هیچ کمکی نکرد!

فورا اتاق رو گشتم تا شلواری که دیروز پوشیده بودم رو پیدا کنم. شلوارمو پوشیدم و یه سوتین و تیشرت تمیز از بین وسایلم برداشتم. وقتی بالاخره لباس‌های مناسبی تنم کردم، در رو دوباره باز کردم. گفتم:

- ببخشید. داشتم سعی میکردم وسایلم رو تو کوله‌پشتیم جا بدم و من...

یه نفس عمیق کشیدم و آروم بازدمم رو بیرون فرستادم. بعد دوباره حرف زدن رو شروع کردم. فقط ایندفعه چرت و پرت به هم نبافتم! گفتم:

- واقعا عذر میخوام. من اصلا حواسم به لباس‌هام نبود.

بهش اشاره کردم تا وارد اتاق بشه و خیلی سریع موهامو گیس کردم. مطمئنم اگه خودمو با اون وضع قبلی تو آینه میدیدم، خجالتم دوبرابر میشد. با موهای پریشون و بدنی که تقریبا لخت بود! امروز چه شروع بی‌نظیری داشتی کلادیا! حداقل اینکه بنظر نمیاد لوکاس بابت این موضوع اذیت شده باشه. اوه نه! من خیلی بی‌دست و پا بنظر میام؟ من و لوکاس داریم به هم نزدیک میشیم و خب حالا من واقعا مطمئن نیستم که باید تو این رابطه چیکار کنم... باید لوکاس رو بغل کنم؟ منظورم اینه که من دلم میخواست بغلش کنم؛ اما اگه لوکاس نخواد چی؟ اوه خدایا! آرزو میکردم ای کاش ترسا یا کوزت اینجا بودن. من واقعا به نصیحت‌های یه دختر نیاز داشتم تا بدونم باید تو یه رابطه عاطفی چجور رفتار کنم. لوکاس گفت:

- همونجا وایسا.

اینو گفت و منو سمت خودش کشید تا بغلم کنه. دستش رو چندین بار نوازش‌وار روی کمرم کشید. بعد کمی فاصله گرفت و انگشتشو آروم روی برآمدگی سرم کشید. گفت:

- بنظر میرسه زخم سرت هنوز درد داشته باشه. امروز حالت چطوره؟

لبخند زدم و گفتم:

- بهترم. ممنون از اینکه انقدر خوب ازم پرستاری کردی.

و ممنون از اینکه باعث شدی از سردرگمی دربیام و احساس بهتری داشته باشم. گفت:

- باعث افتخارمه. با کمال میل انجامش دادم.

لبخند زد و من تو نگاهش ذوب شدم. پرسید:

- برای جمع کردن وسایلت کمک میخوای؟

به تخت اشاره کردم و گفتم:

- نه. تقریبا تمومه. فقط باید زیپ کوله‌پشتیم رو ببندم. یه لحظه به من وقت بده؛ بعدش برای رفتن آماده‌ام.

- بذار کمکت کنم.

وسایل کوله‌پشتیم رو به پایین فشار داد و فقط با یه حرکت، زیپ کیف رو بست. من ده دقیقه بود که داشتم با زیپش کُشتی میگرفتم تا ببندمش! گفت:

- خیلی‌خب، تموم شد.

کوله‌پشتیم رو از روی تخت بلند کرد؛ طوری که انگار هیچ وزنی نداره! گرگینه‌ها خیلی قوی هستن. همیشه این موضوع رو فراموش میکنم تا اینکه یکی از اون‌ها دوباره بهم یادآوری میکنه که گرگ‌ها چقدر قوی و متفاوتن. گفتم:

- لازم نیست تو کوله‌پشتی رو حمل کنی. من خودم میتونم.

- وسایلمون رو من حمل میکنم. پیاده‌روی تو کوه‌ها به اندازه کافی خسته‌کننده هست. تو سرت زخم شده، صورتت کبود شده و اثر بریدگی‌های چاقو روی بدنت... حمل کردن این وسایل برای من راحته. پس بذار کمکت کنم.

گمونم حق با لوکاس بود. گفتم:

- باشه.

- بزن بریم.

وقتی از هتل خارج میشدیم، متوجه شدم که فقط یه آغوش کوچیک لوکاس و دلگرمی‌هایی که بهم داد؛ باعث شد که احساس خیلی بهتری داشته باشم. لوکاس چطوری این کارو میکنه؟ این یه‌جورایی جادوی گرگینه‌هاست؟ یا فقط لوکاس میتونه از پس این کار بربیاد؟ به هرحال، اهمیتی نداره. من حس میکنم قوی‌تر شدم و خیلی بیشتر از قبل به خودم اطمینان دارم. ما باید به موقع خودمون رو به رافائل برسونیم. هیچ گزینه دیگه‌ای برای انتخاب وجود نداره. امکان نداره شکست بخورم. به هیچ‌وجه عقب نمیکشم و

شکست رو نمیپذیرم. وقتی داشتیم وسایل رو داخل ماشین جا میدادیم، سعی کردم ترسم رو پس بزنم. ترسیدن هیچ کمکی بهم نمیکنه. لوکاس نقشه رو به من داد و گفت:

- من تا جایی که میتونم با ماشین به اون منطقه نزدیک میشم. بعد باید بقیه مسیر رو پیاده بریم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

- بهتره کمربندت رو ببندی. این جاده خیلی پستی و بلندی داره.

- متوجه شدم.

وقتی لوکاس ماشین رو روشن کرد، کمربندم رو بستم و دست‌هامو روی پاهام گذاشتم. تقریبا یه دقیقه از ورودمون به جاده میگذشت که لوکاس دستمو گرفت. زیرچشمی بهش نگاه کردم و لوکاس لبخند زد. نمیتونستم همینطور بهش خیره بمونم؛ چون مطمئنا خجالت میکشیدم و کارهای مسخره ازم سر میزد. بنابراین از پنجره به بیرون خیره شدم و انگشت‌هامو لابه‌لای انگشت‌های لوکاس سُر دادم. تقریبا غیرقابل باور بود. من یجورایی وسط این همه آشفتگی، شریک زندگیم رو پیدا کرده بودم.

وقتی لوکاس ماشین رو متوقف کرد، تمام چیزی که میتونستم ببینم شاخ و برگ انبوه درختان بود که همه‌جا رو پُر کرده بودن. بالا رفتن از این کوه واقعا سخت و وحشتناک بود. پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم. ضربان قلبم شدت گرفت، طوری که انگار از قبل ورزش کرده بودم.

نگاهی به اطراف انداختم. جاده باریکی که تا الان با ماشین طی کرده بودیم، خیلی ناگهانی تموم شد و چیزی که انتهای مسیر قرار داشت، یه درخت بزرگ با شاخه‌های پر پیچ و تاب و تنه قطور بود. ما به قله کوه نرسیده بودیم؛ اما خب بهش نزدیک بودیم. سمت راست میتونستم دره پایین کوه رو ببینم. در فاصله دورتر، یه شهر کوچیک دیده میشد. اما سمت چپ و روبه‌رومون چیزی جز جنگل و درخت نبود. لوکاس گفت:

- خیلی‌خب، بقیه مسیر رو باید پیاده بریم.

نمیدونم چرا؛ اما دلشوره تمام وجودمو در بر گرفت. لوکاس بهم لبخند زد و بعد در سمت خودش رو که نزدیک دیوار خاکی بود، باز کرد. یه لبخند لوکاس باعث شد که حس بهتری داشته باشم. این موضوع واقعا رقت‌انگیز بود. این حالم انقدر مسخره است که باید به خودم بخندم! کمربندم رو باز کردم و به سمت در خم شدم تا بازش کنم. پامو از ماشین بیرون گذاشتم و اصلا یادم نبود که این سمت چیزی وجود نداره جز هوا! زیر پاهام دره بود. لوکاس فورا عکس‌العمل نشون داد و منو به داخل ماشین برگردوند. گفت:

- هی! اون طرف نه! تو باید از سمت چپ پیاده بشی. مسیری که باید بریم این طرفه.

قلبم به حدی تند میزد که انگار میخواست از سینه‌ام بیرون بیاد. گوش‌هام نبض داشت. نفس نفس زنان گفتم:

- درسته.

نزدیک بود بمیرم! خدای من! تقریبا داشتم از کوه سقوط میکردم. شوکی که بهم وارد شده بود، منو به لکنت انداخته بود. گفتم:

- نباید از این طرف برم. آره. نباید از این طرف برم.

لوکاس دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت. به چشم‌های تیره لوکاس خیره شدم و هاله‌اش تو وجودم نفوذ کرد. هاله لوکاس قشنگ، درخشان و خالص بود؛ درست مثل یه روز آفتابی! لوکاس خیلی قوی بود. خیلی خاص! بودن کنار لوکاس مثل این بود که انگار پرتوهای خورشید محاصره‌ات کردن. هیچوقت دلم نمیخواد که این حس خوب تموم شه. گفت:

- نفس عمیق بکش.

از دستورش پیروی کردم و با نفس کشیدن‌های لرزونم، هوا رو وارد ریه‌هام کردم. گفت:

- خوبه.

لوکاس هم همراه با من نفس‌های عمیق میکشید. گفت:

- خب مشکلی نیست. فقط حواست رو جمع کن که کجا میری. من اونقدرام که نشون میدم، جوون نیستم، یادته؟ تو الان کاری کردی که نزدیک بود دچار حمله قلبی بشم!

سرمو تکون دادم:

- درسته. بیشتر احتیاط میکنم.

لوکاس واقعا باعث میشد که من تمرکزم رو از دست بدم. یه لبخند لوکاس چنان منو از خود بیخود کرد که نزدیک بود از کوه پرت بشم پایین!

چند ساعت گذشته بود و ما همچنان مشغول بالا رفتن از کوه بودیم. کوهنوردی واقعا سخته؛ یا بهتره بگم حداقل برای من سخته. لوکاس دوتا کوله‌پشتی حمل میکرد؛ اما بنظر میرسید این کار براش آسونه. لوکاس یه گرگ بود و خب این موضوع توانایی زیادی بهش میداد. بخاطر همین اینکه تمام وسایل رو لوکاس حمل کنه، حس بدی بهم نمیده. علاوه بر اینکه دوتا کوله‌پشتی رو حمل میکرد، بخاطر وضعیت من، آروم‌تر هم حرکت میکرد. گفت:

- بهتره یکم استراحت کنیم.

- استراحت؟

- آره.

به یه کنده درخت لگد زد و چند لحظه بهش خیره شد. برای چی همچین کاری کرد؟! گفت:

- بیا اینجا بشین.

کاری که گفت رو انجام دادم، بدون اینکه حتی خودم متوجه باشم! اما خب واقعا هم به نشستن نیاز داشتم. حالا میفهمم چرا به این کنده لگد زد؛ حتما میخواسته ببینه حیوونی داخلش هست یا نه. فراموش کرده بودم که این پیاده‌روی چقدر خستم کرده. لوکاس کوله‌پشتی‌ها رو روی زمین گذاشت و مشغول زیر و رو کردن کوله پشتی خودش شد. بعد گفت:

- بفرما.

یه کیسه پلاستیکی که پر از گوشت‌های خشک‌شده بود رو تو دستم گذاشت. پرسیدم:

- گوشت چیه؟

دیروز بعد از ماجرای اون خوکچه‌های هندی، من دیگه دقیقا باید بدونم که دارم چی میخورم. گفت:

- گوشت خشک‌شده گاو.

خب خداروشکر. یه گاز ازش زدم و مشغول جوییدن شدم. پرسیدم:

- فکر میکنی چقدر با اون منطقه فاصله داریم؟

- درست قبل از غروب خورشید، به معدن میرسیم.

بودن تو ارتفاع حس خفگی رو بهم القا میکرد. درد پاهامم که داشت منو میکُشت. اما هنوز کلی راه مونده و الان فقط کمی از ظهر گذشته. گفت:

به خاطر طولانی بودن مسیر، مهمه که وسط راه استراحت‌هایی داشته باشیم. درضمن باید وضع تورو هم بهش اضافه کنم. نمیخوام مجبور شم قید این همه راهی که اومدیم رو بزنم. ولی اگه ببینم داری اذیت میشی، بغلت میکنم و تو رو به سمت ماشین برمیگردونم.

فکر میکردم داره شوخی میکنه تا اینکه صورت جدیش رو دیدم. گفتم:

- میتونی؟

- چی؟ حمل کردن تو تا رسیدن به ماشین؟ آره.

بطری آب رو به سمتم گرفت و ادامه داد:

- البته با وجود دوتا کوله‌پشتی، این کار دشواره. اما خب آره؛ از پسش برمیام.

این موضوع واقعا شگفت‌انگیزه! من میدونم که کوله‌پشتیم حداقل پنجاه پوند وزن داره. کوله‌پشتی لوکاس هم مثل کوله‌پشتی من بزرگ بود؛ البته اگه بزرگ‌تر نباشه. و اونوقت میتونه علاوه بر این‌ها، وزن منو هم تحمل کنه؟ پرسیدم:

- تا چه وزنی رو میتونی حمل کنی؟

- فقط میتونم بگم زیاد.

خندیدم و گفتم:

- خیلی‌خب. به هرحال من فکر میکنم که مشکلی برام پیش نمیاد.

- حتما همینطوره. فقط یکم زمان لازمه تا کاملا بهبود پیدا کنی.

مکث کرد و بعد گفت:

- من قصد دارم چند تا سوال ازت بپرسم.

سرمو بالا آوردم تا لوکاس رو ببینم. دستمو مثل سایه‌بون بالای سرم نگه داشتم و گفتم:

- چه سوالی؟

- وقتی این قضیه تموم بشه، تو میخوای چیکار کنی؟ برنامه‌هات چیه؟

من میدونستم که منظور لوکاس چیه. اون چیزهای بیشتری ازم میخواست. درواقع میخواست به نقطه‌ای برسیم که ما بشیم! بنابراین منطقیه که بخواد این سوال رو ازم بپرسه. اما من جواب مناسبی براش نداشتم.

گفتم:

- واقعا نمیدونم. من برای مدت طولانی تو قلمرو جادوگران اسیر بودم...

از روی کنده درخت بلند شدم و پشت شلوارم رو تمیز کردم. ادامه دادم:

- همیشه رویابافی میکردم که اگه یه روزی قلمرو جادوگران رو ترک کنم، بعدش میرم دانشگاه. و تا جایی که میتونم سفر میکنم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- و شاید به چندتا کنسرت موسیقی هم میرفتم.

- هووووم کنسرت؟

بطری آب رو ازم گرفت و پرسید:

- چه نوع کنسرتی؟

- مطمئنا موسیقی سمفونی. درضمن موسیقی کلاسیک هم دوست دارم. نمیدونم! گمونم باید ببینم سرنوشت قراره منو تو کدوم شهر مستقر کنه و چه کنسرت‌هایی تو اون شهر برگزار میشه.

لوکاس یه جرعه طولانی از آب بطری خورد و بعد کوله‌پشتی‌ها رو بلند کرد. پرسید:

- و دوس داری تو دانشگاه چی بخونی؟

بهتر بود میپرسید چی نمیخوام بخونم! گفتم:

- همه‌چیز.

- همه‌چیز؟

شونه‌اش رو به شونه من زد و گفت:

- گمونم بهش میگن بلندپروازی.

- احتمالا. من فقط دوست دارم که چیزهای بیشتری بدونم. چیزهای بیشتری ببینم. حس میکنم زندگی من خیلی تحت کنترل بوده؛ خیلی محدود و پر از بایدها و نبایدها. میدونم که شاید نتونم به همه چیزهایی که میخوام برسم؛ اما من فهمیدم که اگه برای رسیدن به رویاهام تلاش کنم، شاید بالاخره بتونم جایگاهی که میخوام رو به دست بیارم.

- دانشگاه و بعدش هم سفر.

- اوهوم.

امیدوارم که این موضوع مشکل ایجاد نکنه. اگه لوکاس گرگ آلفا باشه، پس یعنی اون باید همینجا بمونه. اگه بخوام با لوکاس باشم، منم مجبورم همینجا بمونم؟ اینطور نیست که من کشور پرو رو دوست نداشته باشم؛ اما من تو زندگیم خیلی محدود بودم؛ مخصوصا این چند سال اخیر. بخاطر همین اینکه دوباره به یه مکان وابسته بشم، چیزی نیست که حتی یه ذره هم بهش تمایل داشته باشم. من واقعا میتونم به خاطر یه پسر، بیخیال تمام رویاهام بشم؟ مطمئن نیستم که بتونم. همیشه تو زندگیم هر چی داشتم رو بخاطر بقیه تسلیم کردم. روحم نابود شد و هنوز برای جبرانش دارم تاوان پس میدم. حالا که بالاخره امید به افکارم رو آورده، من نمیتونم فقط بخاطر جفت شدن با یه گرگینه آلفا، تمام برنامه‌هام رو بریزم دور. حتی اگه اون گرگ آلفا، آقای جولای باشه! گفت:

- اشتیاقت برای یادگیری اصلا چیز بدی نیست.

صدای لوکاس منو از افکارم بیرون کشید. ادامه داد:

- سفر هم همینطور. این‌ها به من نشون میدن که تو واقعا عاقلی.

امیدوارم وقتی که لوکاس میفهمه من حاضر نیستم از هیچکدوم از رویاهام دست بکشم، باز هم ازم حمایت کنه و مشوقم باشه. وگرنه... یه لبخند مصنوعی روی لب‌هام نشوندم و سعی کردم از این افکار غمگینی که یهو محاصره‌ام کردن، بیرون بیام. گفتم:

- من عاقل نیستم. به غیر از چیزهایی که تو قلمرو جادوگران بهم آموزش دادن، اطلاعاتم درباره هر چیز دیگه‌ای خیلی کمه. که این یعنی...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- هیچ چیز خوب نیست.

- این درست نیست. تو با جادوت به برادرت کمک کردی.

لوکاس یه شاخه بزرگ رو از مسیر کنار زد و بهم اشاره کرد که پشت سرش راه بیفتم. گفتم:

- اگه من اصرار نداشتم که همه چیز رو درمورد جادوم یاد بگیرم، اونوقت لوسیانا دیگه نمیتونست از جادوم استفاده کنه. و رافائل هم اصلا این بلا سرش نمیومد که بعدش به کمک من نیاز پیدا کنه. بنابراین؛ هیچ چیز خوب نیست.

کشیش والنتین و کشیش آلفرد به ذهنم اومدن. گفتم:

- در کل بنظر میرسه مردمی که از جادوی سیاه استفاده میکنن، خیلی سریع‌تر پیشرفت میکنن و نسبت به افرادی که از جادوی سفید استفاده میکنن، برتری دارن.

خرخر کرد و گفت:

- نه. من هرگز همچین چیزی رو قبول ندارم.

راه رفتنم رو برای یه لحظه متوقف کردم و گفتم:

- قبول نداری؟

- نه. من فکر میکنم تو تا این سنت انقدر چیزهای شیطانی دیدی که بدجوری روت تاثیر گذاشتن؛ اما تو باید خودتو از اون‌ها جدا بدونی. جادوی تو خوب و قدرتمنده. فقط باید به خودت اجازه درخشیدن بدی.

دستمو گرفت و ادامه داد:

- رویاهات رو دنبال کن کلادیا. اگه یه نفر باشه که بتونه بهشون برسه، اون تویی.

خورشید پشت قله کوه در حال غروب بود و آسمون مخلوط زیبایی از رنگ‌های نارنجی و صورتی شده بود. انگار که ابرهای آسمونو روی آتیش گذاشته بودن. وقتی به محوطه نسبتا بازی رسیدیم، لوکاس کوله‌پشتی‌ها رو روی زمین گذاشت و گفت:

- برای شب همینجا چادر میزنیم. تا رسیدن به معدن فقط چند ساعت راهه.

دست‌هام رو تو همدیگه قفل کردم و گفتم:

- ما خیلی به معدن نزدیکیم، اونوقت داریم توقف میکنیم؟!

- هوا خیلی زود تاریک میشه. اگه قصد داری رو حرفت پافشاری کنی و راه بیفتی، پس من حتما بغلت میکنم و تمام مسیری که اومدیم رو تا ماشین برمیگردم.

یه چادر مسافرتی از کوله‌پشتیش بیرون آورد. یه تکون ماهرانه لوکاس کافی بود که چادر خودش برپا بشه! گفت:

- تا جایی که بتونیم، سریع حرکت میکنیم. تو به رافائل گفتی که طاقت بیاره و مطمئن باش که این کارو میکنه! اما اگه تو دوباره آسیب ببینی، ما نمیتونیم این ماجراجویی رو کامل کنیم و اینطوری رافائل تو دردسر میفته.

لوکاس درست میگفت؛ اما خب این حرف‌هاش کمکی بهم نمیکرد. کمرم حسابی خشک و منقبض شده بود. شونه‌هام رو تکون دادم بلکه یکم وضعم بهتر شه و خستگی از بدنم بیرون بره. اینکه انقدر به معدن نزدیک بودیم ولی حرکت نمیکردیم، هنوز عصبیم میکرد! من میخواستم برم اونجا. با انگشت‌های دستم روی پام ضرب گرفتم و به این فکر میکردم که بدون لوکاس راه بیفتم. خب بالاخره لوکاس خودش رو بهم میرسونه دیگه! گفت:

- با این ضرب گرفتنت منو عصبی میکنی کلادیا.

آهی کشیدم. درواقع من نمیتونستم بدون لوکاس جایی برم. چون ممکن بود که گم بشم. روی زمین نشستم و لوکاس هم مشغول روشن کردن آتیش شد. با استفاده از سنگ‌ها یه محدوده برای آتیش درست کرد تا شعله‌اش به اطراف کشیده نشده. بعد مقداری برگ خشک‌شده زیر چندتا تیکه چوب ریخت. وقتی یه کبریت از جیبش بیرون آورد، خندیدم. نگاهی بهم انداخت و ابروهاش بالا رفتن. گفت:

- تو فکر میکردی قراره دوتا سنگ یا دوتا چوب رو به همدیگه بمالم تا آتیش درست کنم؟

مصنوعی اخم کردم و گفتم:

- یه‌جورایی. منظورم اینه طوری که تو داشتی این بساط رو آماده میکردی...

دستمو به سمت آتیش تکون دادم و گفتم:

- بنظر میرسید که انگار قصد داشتی خودت آتیش درست کنی جناب.

آروم خندید و گفت:

- نه. خیلی وقته که این شیوه رو گذاشتم کنار. اینطوری خیلی سریع‌تره.

وقتی کارش رو انجام داد، به سمت کوله‌پشتیش رفت و گفت:

- من چیزی همراه خودم نیاوردم که بتونیم شام درست کنیم. اما خب میتونم یه‌جوری حلش کنم.

کیسه پلاستیکی کوچیکی رو به سمتم پرتاب کرد و من سعی کردم که بگیرمش. گفتم:

- مارشمالو؟ (نوعی شیرینی که در پیک‌نیک‌ها روی آتیش کباب میکنند)

- من شنیدم که آمریکایی‌ها تو اردوهای جنگلی از این‌ها استفاده میکنن و عاشق طعمش هستن.

- من زیاد اردو یا پیک‌نیک نرفتم؛ اما خب آره، چیزی که شنیدی درسته.

کیسه پلاستیکی رو پایین گذاشتم و گفتم:

- خب، یه شام سالم از گوشت خشک‌شده گاو و مارشمالو. این‌ها برای تو کافیه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- برای من نگران نباش. من میتونم به گرگم تبدیل شم و غذامو شکار کنم.

دهنم از تعجب باز شد و گفتم:

- تو یه حیوون پشمالو رو نپخته میخوری؟

- آره. برای گرگم چندان اهمیتی نداره.

به خودم لرزیدم و گفتم:

- عوق!

- شاید از یه حیوون پشمالو کُشته شده خوشت بیاد.

ادای کسایی که میخوان بالا بیارن رو درآوردم و گفتم:

- نه. این اتفاق هرگز نمیفته.

- لازم نیست که انقدر...

یهو لوکاس و آتیشی که برپا بود، ناپدید شدن! تمام چیزی که میتونستم ببینم، یه جنگل تاریک بود. یه درخت انبوه روبه‌روم قرار داشت که وسطش یه برآمدگی بزرگ بود. گفتم:

- لوکا...

قبل از اینکه بتونم حرفم رو کامل کنم، دست‌هایی با انگشت‌های نازک و سرد دور گلوم حلقه شدن. یه صدای بم گفت:

- آروم باش کوچولو.

فشار دست‌هاش رو به حدی زیاد کرد که منو بترسونه. گفت:

- نباید تکون بخوری. نباید حرف بزنی یا جیغ بکشی تا از خودت محافظت کنی.

خشکم زد وقتی متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده. اون یه پری بود. پری‌ها منو گروگان گرفته بودن.

یه گرگ از فاصله‌های دور زوزه کشید و من امیدوار بودم شنیدن این صدا به این معنی باشه که لوکاس خیلی زود خودش رو به اینجا میرسونه. البته اگه این زوزه متعلق به گرگ لوکاس باشه... خدایا خواهش میکنم این گرگ، لوکاس باشه. همون دست‌ها منو رها کردن و من پخش زمین شدم. سعی کردم هوا رو وارد ریه‌هام کنم و فورا چرخیدم تا با کسی که منو دزدیده بود، روبه‌رو بشم. نور محوی تو فضا پخش شده بود و من میتونستم صورت اون موجود رو ببینم. صورت کشیده و لاغر با چونه نوک‌تیز و لب‌های باریک. با چشم‌های بزرگ و گِردش که به رنگ آبی روشن بودن، به من خیره شده بود. تا حالا همچین چشم‌هایی ندیده بودم. موهای موج‌دار نقره‌ایش که بنظر میرسید بلندیشون تا چونه‌اش میرسه، پشت گوش‌های کمی نوک‌تیزش جمع شده بودن. بال‌های بلند سبز و آبی رنگش مثل امواج پشت سرش تکون میخوردن. هاله‌اش شبیه درخشش یاقوت کبود بود که میشد لکه‌هایی به رنگ نقره‌ای رو هم لابه لاش تشخیص داد. به اندازه هاله کوزت فوق‌العاده نبود؛ اما هنوزم زیبا بود. اون مرد یه پری بود. گفت:

- کوچولو، بنظر میاد که خوشمزه باشی.

بعد دندون‌های نیش و تیزش رو به نمایش گذاشت. سعی کردم که ازش فاصله بگیرم و خودمو روی علف‌ها به سمت عقب کشیدم. خدایا لطفا منظورش از گفتن این حرف، جدی نباشه! شاید منظورش از خوشمزه بودن، فقط یه تعریف باشه. امکانش وجود داره، مگه نه؟ گرگ دوباره زوزه کشید. این دفعه صدا نزدیک‌تر بود، اما من جرات نداشتم رومو به سمتی که صدای زوزه میومد، برگردونم. اون فقط یه لباس از جنس خز پوشیده بود. اگه مرد روبه‌روم کوچیک و تقریبا اندازه یه موش بود؛ اونموقع فکر میکردم که این موجود فقط یه پری کوچیک و وحشتناکه! اما متاسفانه اون بزرگ بود. لاغر و قدبلند.

هیکلش عضلانی نبود؛ اما میشد فهمید که هیچ چربی تو بدنش وجود نداره! اون قسمت از گردنم رو که با دست‌هاش گرفته بود، نبض داشت و میسوخت. روبه‌روم ایستاد و به سمتم خم شد. صورتش رو کاملا به صورتم نزدیک کرد. جرات نداشتم حرکت کنم؛ چون میترسیدم هر واکنش من اون رو تحریک کنه و باعث شه که عکس‌العملی نشون بده. به‌جاش، منتظر موندم و بهش خیره شدم. امیدوار بودم قبل از اینکه اون بتونه بهم حمله کنه، من سریع‌تر بتونم از یه طلسم دفاعی برای محافظت از خودم استفاده کنم.
گفت:

- چی باعث شده که همچین چیز خوشمزه‌ای سر و کله‌اش این اطراف پیدا بشه؟

اوه خدای من! اون واقعا منظورش این بود که میخواد منو بخوره! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من دنبال جادوگران روشنایی میگردم...

- هیچکدوم از اون‌ها این اطراف نیستن. مدت‌هاست که هیچ اثری ازشون دیده نشده. دامنه این کوه فقط قلمرو پری‌هاست.

لب‌هاش رو تکون داد و صدای مکیدن ایجاد کرد. این کارش ترسم رو بیشتر کرد و صدای نفس کشیدن‌هام کم‌کم داشت گوش‌خراش میشد. اگه خودمو آروم نمیکردم، اونوقت حتما دچار تنگی نفس میشدم. پری‌ها مردم رو نمیخورن! کوزت هیچوقت... کوزت! من تقریبا فراموشش کرده بودم. الان وقتشه که از تنها برگ برنده‌ای که دارم، استفاده کنم.
گفتم:

- من با یه پری دوست هستم. تو باید اسمش رو شنیده باشی و بشناسیش.

- خب اون کیه؟

- کوزت آرجِنت.

یه انفجار نور صورت گرفت و یهو اون موجود خیلی کوچیک شد! درواقع به همون اندازه‌ای تبدیل شد که من تصور میکردم اندازه عادی پری‌ها باشه. به سرعت اطراف سرم پرواز کرد و بعد شناور در هوا، روبه‌روی صورتم قرار گرفت. گفت:

- تو همون جادوگر طلسم‌شده‌ای هستی که کوزت دوسش داره!

صدای اون موجود الان حسابی زیر شده بود. طوری که انگار یه موش داشت جیغ میکشید. خداروشکر. کوزت ناامیدم نکرد. من الان به کوزت مدیونم و هرچی که در عوض این دِین ازم بخواد، بهش میدم! گفتم:

- آره. کوزت گفت که به مردمتون اطلاع داده من دارم میام اینجا و اینکه شاید به کمکتون نیاز پیدا کنم.

اون موجود دندون‌قروچه‌ای کرد. یه‌جورایی، حتی با اینکه کوچیک شده بود، باز هم دندون‌هاش ترسناک بودن! گفت:

- پری‌ها به جادوگرها کمک نمیکنن.

ترسم رو کنار زدم. نشون دادن ترسم فقط باعث میشه که اون متوجه ضعفم بشه و اینطوری بیشتر شبیه یه طعمه بنظر میام. گفتم:

- کوزت به جادوگرها کمک میکنه و اون یه پریه!

این حرف قبل از اینکه به پیامدها و نتیجه‌اش فکر کنم، از دهنم خارج شد. امیدوارم که با این حرف، کوزت رو تو دردسر بزرگی نینداخته باشم. یه انفجار نور دیگه رخ داد و اون موجود به اندازه سابقش برگشت. گفت:

- این موضوع اصلا برای من خوشایند نیست.

مطمئن نبودم که باید چی بگم. باید عذرخواهی میکردم؟ پرسیدم:

- من کجام؟

- از جفت گرگینه‌ات خیلی دور نیستی.

تقریبا خندیدم و گفتم:

- اون گرگینه، جفت من نیست.

سرش رو به طرفی کج کرد و پرسید:

- تو مطمئنی؟

- یادم نمیاد که بینمون پیوندی برقرار شده باشه!

درسته؟ شاید امکانش وجود داشته باشه، اما خب مطمئنا هنوز این اتفاق بینمون رخ نداده. پرسیدم:

- چجوری منو آوردی اینجا؟!

- من این توانایی رو دارم که تو یه لحظه به جاهای مختلف سفر کنم.

یهو بدون هیچ صدایی ناپدید شد. یه لحظه پیش همونجا بود! اما الان دیگه نیست!

- من میتونم هرجا که بخوام برم.

صداش دقیقا از پشت سرم شنیده شد و من جیغ کشیدم. شونه‌هام رو محکم گرفت و گفت:

- این صدا خیلی رو اعصابه!

گلومو صاف کردم. ترس خودتو نشون نده کلادیا! گفتم:

- معذرت میخوام. خب تو منو ترسوندی.

دستش رو از روی شونه‌هام برداشت و من مطمئن بودم که فردا صبح جای انگشت‌هاش روی پوستم کبود میشه. گفت:

- از اینکه ترسناک باشم خوشم میاد.

لبخند زد و دندون‌های نوک‌تیزش رو به نمایش گذاشت. علاوه بر دندون‌هاش، یه نگاه کوتاه به چشم‌هاش کافی بود تا از ترس زهر ترک بشی! این پری خیلی خوب از پس ترسناک بودن برمیومد. مطمئن نبودم که فرار کردن تو این شرایط، ایده خوبی باشه. تو همین فکرها بودم که از تاریکی اطرافمون صدای خرخری اومد. یه گرگ از بوته‌ها بیرون پرید و بین من و اون موجود قرار گرفت. یه لحظه هم طول نکشید که هردو باهم درگیر شدن. به زمین چنگ زدم و سعی کردم خودمو از سر راهشون عقب بکشم؛ تا اینکه کمرم به یه درخت برخورد کرد. هردو انقدر سریع حرکت میکردن که چشم‌هام نمیتونستن دنبالشون کنن؛ فقط لکه‌هایی از هاله‌هاشون قابل دیدن بود. هاله لوکاس زرد درخشان بود و هاله اون پری به رنگ آبی و نقره‌ای میدرخشید. صدای فریاد و خرخرهاشون سکوت شب رو درهم میشکست. یه لحظه خشکم زد و با ترس به معرکه روبه‌روم خیره شدم. اما من باید چیکار میکردم؟ باید متوقفشون کنم. جیغ کشیدم:

- بس کنین!

از روی زمین بلند شدم و اجازه دادم اراده و جادوم تو صدام جریان پیدا کنه. گفتم:

- جنگیدن رو متوقف کنین. همین الان!

در اصل این یه طلسم نبود؛ اما کلماتی که به کار میبردم، قدرتم رو به همراه داشت، اگه باورشون میکردم! گرگ و پری از هم جدا شدن و با خشم به همدیگه خیره شدن. هردوشون به نفس نفس افتاده بودن. گرگ به حالت انسانش تغییرشکل داد و یهو لوکاس روبه‌روم ظاهر شد. لوکاسی که کاملا لخت بود! با یه دست چشم‌هامو پوشوندم و گفتم:

- تو لختی!

- آره. معمولا هروقت که تغییرشکل میدم، خودبه‌خود لخت میشم!

باید کر باشم تا شوخ‌طبعی که تو صداش موج میزنه رو حس نکنم. گفتم:

- من فقط... لباس‌هات کجان؟

اون موجود با زبونش صدایی ایجاد کرد و به تمسخر گفت:

- کوچولوی خوشمزه تظاهر میکنه که خیلی نجیب و باحیاست!

خشم تو وجودم زبونه میکشید. اصلا از لفظ کوچولو خوشم نمیومد. گفتم:

- اینطور نیست!

اینو گفتم؛ اما هنوز دستمو پایین نیاورده بودم. خب، شاید من یکم خجالتی باشم؛ اما لازم نکرده که اون پری این حرف رو بهم بزنه. لوکاس گفت:

- من یکم دیگه دوباره به گرگم تغییرشکل میدم.

بعد اون موجود رو خطاب کرد و گفت:

- هی پری! اسمت چیه؟

- من اسمم رو با کسی درمیون نمیذارم!

کلماتش رو با غرور و افاده بیان میکرد. تقریبا دستم رو پایین آوردم. مطمئن بودم با حرفی که الان زد، یه قیافه وحشتناک و گند دماغ به خودش گرفته. البته این پری باهوش هم بود. اگه فرض کنیم که کلمات قدرت دارن، پس حتما اسمها هم بین پری‌ها یه موضوع باارزش تلقی میشه. احتمالا همین اسمها میتونه یکی رو تابع یکی دیگه کنه! لوکاس پرسید:

- پس باید چی صدات کنیم؟

- گابِل. (به معنی بوقلمون)

سعی کردم جلوی اخم کردنم رو بگیرم؛ اما نتونستم. چیزی که گفت خیلی مزخرف بود؛ اما خب اگه بخوام روراست باشم، این اسم واقعا بهش میومد! لوکاس گفت:

- خیلی‌خب گابل. چرا این دختر رو از من دزدیدی؟

- چون بنظر میومد که این دختر خوشمزه باشه.

با حرص گفتم:

- میشه این خوشمزه گفتن‌هات رو تموم کنی؟!

شنیدنش حس انزجار رو بهم القا میکرد. لوکاس عصبی خرخر کرد:

- این دختر غذا نیست و تو هم اینو میدونی. اون تحت حمایت منه.

صداش تو کوه طنین انداز شده بود. ادامه داد:

- یا اینکه تو با میل خودت و عمدا داری پیمانمون رو میشکنی؟!

پیمان؟ گرگینه‌ها و پری‌ها باهم پیمان بسته بودن؟ گابل گفت:

- نه! من پیمان رو نشکستم! من نمیدونستم که این دختر، جفت توعه.

- میدونستی و با این وجود بازم اون رو از من قاپیدی! اگه همین الان گورتو از اینجا گم نکنی و ما رو تنها نذاری، اونوقت گرگینه‌ها این حرکت تو رو یه مشکل تلقی میکنن و به شاهزاده‌ات گزارش میدن.

گابل با عصبانیت کلماتی رو به زبون دیگه بیان کرد که من نفهمیدم. مدام دندون‌هاش رو از حرص روی هم فشار میداد و صدای هیس مانندی ایجاد میکرد. وقتی دوباره انگلیسی حرف زدن رو شروع کرد، صداش خیلی گول‌زننده بنظر میرسید. طوری که انگار داشت چاپلوسی میکرد. گفت:

- این دختر گفت که شما دنبال جادوگرهای قدیم میگردین. سال‌هاست که دیگه اثری از اون‌ها اینجا دیده نشده؛ اما من یادم میاد که اون‌ها قبلا کجا زندگی میکردن. میتونم تو پیدا کردن مسیر کمکتون کنم.

من شک داشتم که موجود خودخواهی مثل گابل واقعا قصد داشته باشه به ما کمک کنه؛ اما اگه اون توانایی سفر تو لحظه رو داشته باشه... گفتم:

- شاید بهش نیاز پیدا کنیم.

لوکاس خطاب به گابل گفت:

- اگه خیلی مشتاقی که کمک کنی، پس همین الان ما رو مستقیما ببر اونجا.

لوکاس تقریبا حرف‌هاش رو با خرخر بیان میکرد. گابل گفت:

- ای گرگ تنبل! شما باید خودتون این مسیر رو طی کنین.

- برادر این دختر داره میمیره. ما اصلا زمان نداریم.

- خب خیلی خوب میشه که من باهاتون بیام تا مسیر اصلی رو گم نکنین.

لوکاس دوباره خرخر کرد و خطاب به من گفت:

- من میخوام تغییرشکل بدم کلادیا. میتونی یه ثانیه دیگه دستت رو از جلوی چشم‌هات برداری؛ اما از کنار من تکون نمیخوری. متوجه شدی؟

زمزمه کردم:

- دفعه قبل هم کنارت بودم که این اتفاق افتاد...

اینو گفتم؛ اما جوابی از لوکاس نشنیدم. یه چیزی پاهامو لمس کرد و من دستمو از روی چشم‌هام برداشتم. لوکاس تو شکل گرگش، روبه‌روی من ایستاده بود. یه گرگ سیاه و قهوه‌ای. شاید من باید احتیاط میکردم؛ چون به هرحال گرگ‌ها خطرناک بودن؛ اما بنظر میرسید که موهای تنش خیلی نرم باشه. قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، انگشت‌هامو لابه‌لای موهای گرگ لوکاس حرکت دادم. میدونستم که گرگ‌ها مثل سگ‌ها

نیستن که با نوازش کردن بدنشون، خودشون رو لوس کنن و صداهایی ایجاد کنن؛ اما لوکاس بهم نزدیک‌تر شد و از ته گلوش صدای خرخر آرومی بیرون فرستاد. انگار گرگش از اینکه نوازشش کنم، لذت میبرد و ناله میکرد.

همه به سمت محوطه‌ای که چادر زده بودیم، راه افتادیم. گابل تو اندازه کوچیکش، اطراف ما پرواز میکرد. ذهنم مدام درگیر این فکر بود که چرا گابل منو جفت لوکاس معرفی کرد. هرچقدم که سعی میکردم این فکر رو پس بزنم، فایده‌ای نداشت. من به خودم اجازه نمیدادم که درمورد این موضوع زیاد فکر کنم؛ اما خب حرف گابل واقعا چه معنی میده؟ یعنی من واقعا باید رویاهامو کنار بذارم و افکارمو تغییر بدم؟ اگه نتونم این کارو انجام بدم، اونوقت لوکاس از تصمیم من چه برداشتی میکنه؟ یعنی لوکاس هم در نهایت قراره مثل موراکو بشه؟ یکی از اعضای هیئت هفت نفره؟ و لوکاس فقط بخاطر اینکه جفتش حاضر نیست ریسک گاز گرفته شدن رو به جون بخره، مجبوره قرن‌ها تنها زندگی کنه؟ من میتونم همچین کاری با لوکاس بکنم؟ اصلا در وهله اول من میخوام که با یه گرگینه ازدواج کنم؟ این یه تصمیم جدیه که نیازه یه عالمه درموردش فکر کنم. تا جایی که من میدونم، پیوند جفت شدن بین گرگینه‌ها شکسته نمیشه. این یه تعهد جدیه و من انقدر به خاطر انتخاب مت اذیت شدم که دیگه دلم نمیخواد سرسری و با عجله خودمو درگیر این روابط کنم. چون اصلا درست نیست! از طرفی، اصلا ممکن نیست که بشه مت و لوکاس رو باهم مقایسه کرد؛ چون اون‌ها اصلا باهم قابل مقایسه نیستن. به هیچ‌وجه! من به لوکاس اعتماد داشتم. اما من برای پیشروی تو این رابطه و متعهد شدن آماده بودم؟ اونقدر تو افکارم گم شده بودم که پام به ریشه یکی از درخت‌ها گیر کرد و تقریبا داشتم پخش زمین میشدم؛ اما قبل از اینکه به زمین برخورد کنم، لوکاس خودش رو جلو کشید و من روی بدن پشمالوش افتادم. سر گرگ لوکاس رو نوازش کردم و گفتم:

- ممنون.

لوکاس آروم خرخر کرد. من بلد نبودم با گرگ‌ها حرف بزنم؛ اما گمونم بتونم حدس بزنم که منظورش چیه. لوکاس نگرانم بود. گفتم:

- من خوبم، فقط یکم خستم.

اوضاع انقدر در هم پیچیده شده بود که واقعا الان نمیتونستم ذهنم رو سر و سامون بدم. یه روز طولانی که صرف کوه‌نوردی شده بود، نگرانی و اضطرابی که بخاطر رافائل بهم تحمیل شده بود و حالا هم که این پری منو دزدید و به مشکلاتم اضافه کرد. ظرفیتم برای امروز تکمیل شده بود و واقعا خسته بودم. وقتی به اون محوطه رسیدیم، مستقیما وارد چادر شدم. یه پتو هم داخل چادر بود. بدون اینکه وضعیت دراز کشیدنم رو تغییر بدم، پتو رو روی خودم انداختم. لوکاس تو شکل گرگش وارد چادر شد و تقریبا نصف وزنشو روی بدنم انداخت. سرشو روی شکمم گذاشت و گوش‌هاش رو تکون داد.

میدونستم که این گرگ، یه سگ بزرگ نیست! بلکه لوکاسه؛ اما ذهنم اونقدر خسته بود که نمیتونست چیزی رو درک کنه یا به چیزی اهمیت بده. پشت گوش‌های لوکاس رو خاروندم و چشم‌هامو بستم. گفتم:

- شب‌بخیر پسر خوب!

تقریبا خواب داشت بهم غلبه میکرد. قبل از اینکه تاریکی بتونه منو تو خودش غرق کنه، خیسی زبون گرگ رو روی گونه‌ام حس کردم. اما حتی اگه میخواستم واکنشی نشون بدم هم نمیتونستم؛ چون پلک‌هام حسابی سنگین شده بود و بالاخره خوابم برد.

با صدای لوکاس از خواب بیدار شدم. خورشید حسابی آسمون رو روشن کرده بود. پرتوهای خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ درختان عبور میکردن و خودشون رو به زمین میرسوندن. انگار که خدا نورش رو به این کوه تابونده بود. بخاطر خوابیدن رو زمین سخت، کمرم حسابی خشک شده بود. اون لحظه آرزو میکردم که ای کاش کار بعدی که میتونستم انجام بدم، یه دوش آب گرم بود؛ اما خب این اتفاق نمیفتاد. احتمالا تا زمانی که پیش رافائل برگردم، باید فکر حموم رو از سرم بیرون کنم. فکر رافائل باعث میشد که بقیه مسیر رو سرحال ادامه بدم. زمانی برای تلف کردن وجود نداشت. پتو رو از روی خودم کنار زدم و بلند شدم. یادم نمیاد که دیشب کفش‌هام رو درآورده باشم؛ اما الان میبینم که کنار چادر مرتب شدن. کفش‌هامو پوشیدم و بندهاش رو دوبار گره زدم. پرسیدم:

- برای رفتن آماده‌ای؟

لوکاس سرشو تکون داد و گفت:

- من وسایلمون رو جمع میکنم.

وقتی از کنارم رد میشد، یه شکلات مغزدار بهم داد. برای یه ثانیه انگشت‌هاشو روی دستم کشید و بعد مشغول جمع کردن چادر شد. لوکاس همیشه همین کارو میکرد. این لمس‌های کوتاه پر از حرف بود و هرروز بیشتر میشد. وقتی لوکاس مشغول کار بود، از پشت تماشاش میکردم. باید اعتراف کنم دید زدنش خیلی لذت‌بخش بود! فورا انگشت‌هامو لابه‌لای موهام سُر دادم تا مرتبشون کنم و بعد دوباره گیسشون کردم. گازی به شکلات زدم؛ اما تیکه‌های تُردش باعث شد که احساس تشنگی کنم. بطری آب رو از جیب کوله‌پشتی لوکاس بیرون آوردم و یه جرعه طولانی ازش خوردم. گفتم:

- چه خنکه!

لوکاس گفت:

- من یه سر به آبشارها زدم و بطری رو از آب پر کردم. خیلی دور نیستن.

سرمو تکون دادم؛ اما همون لحظه حس کردم که معده‌ام ترش کرد! نکنه این آب انگل داشته؟ اگه روده‌هام کرم بگیرن... با انزجار به بطری تو دستم خیره شدم. لوکاس آروم خندید و گفت:

- نگران نباش دختر شهری! این آب تمیزه و مشکلی نداره. پس با خیال راحت بخور.

گفتنش برای لوکاس راحت بود. گفتم:

- من تو شهر بزرگ نشدم؛ اما ما تو قلمرو جادوگران، آب لوله‌کشی تمیز داشتیم.

با احتیاط یه جرعه دیگه از آب خوردم و با زبونم مزه مزه‌اش کردم. شوکه شدم! طعم این آب از هر آبی که تا حالا خورده بودم؛ بهتر بود! فورا بقیه شکلاتم رو تو دهنم گذاشتم و یه مقدار دیگه هم آب خوردم. بطری آب رو سرجاش گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم. جای کبودی‌ها هنوز تیر میکشید. البته دردشون قابل‌تحمل بود؛ اما اگه زیاد بهش فکر میکردم، یاد مت میفتادم و خشم تمام وجودم رو به آتیش میکشید. گابل هنوز تو اندازه کوچیکش بود. روی شاخه درختی که بالای چادر قرار داشت، نشسته بود و حرکات ما رو زیرنظر داشت. وقتی گابل اینجوری ساکت میموند، باعث میشد که نگران بشم.

لوکاس زیپ کوله‌پشتی‌ها رو بست و توجه منو به خودش جلب کرد. گفت:

- خیلی‌خب. بزن بریم.

یکی از کوله‌پشتی‌ها رو روی شونه‌اش انداخت و ادامه داد:

- راه معدن از این طرفه.

کوله‌پشتی دوم رو هم روی شونه دیگه‌اش انداخت و راه رفتن رو شروع کرد. گابل از روی شاخه درخت به سمت پایین پرواز کرد و روی شونه‌ام نشست. یه لحظه تو ذهنم تصور کردم که با دندون‌های تیز و کوچولوش، گوشم رو پاره کرده! و یهو خشکم زد. لوکاس همزمان که به سمت من میچرخید، گفت:

- پس چرا دنبالم...

وقتی چشمش به گابل افتاد، حرفش رو قطع کرد و خطاب به گابل گفت:

- از روی شونه‌اش بیا پایین. کلادیا خوشش نمیاد که تو اونجا لم بدی!

- اتفاقا کوچولوی خوشمزه خیلی هم از این کار خوشش میاد!

صدای زیر و جیغ گابل تو گوشم پخش شد. چشم‌های لوکاس شروع به درخشیدن کردن و گفت:

- و کلادیا دوست نداره که تو خوشمزه صداش کنی!

لوکاس حرفشو با خرخر بیان کرد. وقتی راه افتادیم، اون دوتا همینطور به جر و بحث و کل‌کل کردن‌هاشون ادامه دادن. روز تازه شروع شده بود و من سردرد بدی داشتم. وقتی لوکاس گفت که تا رسیدن به معدن دوساعت راهه، دلم میخواست سرمو به یکی از درخت‌های اطرافم بکوبم!

وقتی به معدن رسیدیم، برای استراحت کمی توقف کردیم. علف‌ها و شاخ و برگ درخت‌ها تقریبا ورودی معدن رو پوشونده بودن؛ طوری که واقعا از دید بقیه مخفی شده بود. اگه نقشه‌ای وجود نداشت که بهمون بگه باید کجا توقف کنیم، مطمئنا میلیون‌ها بار از این منطقه عبور میکردیم و هرگز ورودی معدن رو پیدا نمیکردیم! معدن اونقدر تاریک بود که نمیشد چیزی رو داخلش تشخیص داد؛ اما میتونستم تعدادی مسیر که مخصوص عبور واگن‌های معدن بود رو ببینم. مسیرها حسابی زنگ‌زده بودن و بنظر میرسید که همشون به یه غار خیلی دراز ختم میشن. لوکاس کوله پشتیش رو باز کرد و دوتا چراغ‌قوه از داخلش بیرون آورد. یکی از چراغ‌قوه‌ها رو گرفتم و تشکر کردم. اصلا به فکرم نرسیده بود که با خودم چراغ‌قوه بیارم. خیلی خوبه کسی رو پیدا کردم که بیشتر از خودم برای این ماجراجویی آماده هست. من واقعا ویژگی‌های لوکاس رو تحسین میکردم. اون عالی بود! هرچی بیشتر وارد معدن میشدیم، هوا غلیظتر و سنگین‌تر میشد. معدن خیلی قدیمی و فرسوده بود؛ طوری که انگار برای مدت‌های طولانی کسی واردش نشده بود. گوشه دیوارها و روی تیرک‌ها، تارهای عنکبوت خودنمایی میکردن. با دیدن عنکبوت‌ها، فورا پشت‌سر لوکاس جا گرفتم. لوکاس نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- از عنکبوت‌ها خوشت نمیاد؛ نه؟

- آخه مگه کسی هم هست که از عنکبوت خوشش بیاد؟

گابل پرواز کرد و روبه‌روی صورتم ایستاد. با صدای جیغش گفت:

- من خیلی دوستشون دارم. اون‌ها خوشمزه‌ان.

- که اینطور!

حداقلش اینه که از حرفش تعجب نکردم.

یکی از همین مسیرهای معدن، به دره مخفی بین کوه‌ها ختم میشد. اما من هیچ ایده‌ای نداشتم که کدوم مسیر درسته یا ما چطور قراره مسیر درست رو پیدا کنیم. نقشه هیچی درمورد راه‌های داخل معدن نشون نمیداد. تنها راهنمای من، جادوم بود. بخشی از هاله جادوگران قدیم تو این نقشه باقی مونده. اگه اون‌ها از این معدن برای دسترسی به معبدشون استفاده میکردن، پس با عقل جور درمیاد که نشونه‌هایی از هاله سفید و خالص اون‌ها تو این معدن وجود داشته باشه تا من بتونم دنبالشون کنم. فقط باید پیداشون کنم. از کنار پنج تا واگن داغون و لق عبور کردیم. بدنه آهنی واگن‌ها زنگ‌زده بودن و

چوب‌هایی که ازشون استفاده شده بود، تقریبا پودر شده بودن! اگه عمیق نفس میکشیدیم، میتونستیم بوی گندشون رو حس کنیم. لوکاس به سمت آخرین واگن رفت و گفت:

- سوار شو.

چندین بار نگاهم رو بین لوکاس و واگن چرخوندم و با تعجب گفتم:

- سوار این بشیم؟؟

- آره.

وقتی حرکت نکردم، لوکاس ادامه داد:

- اینطوری خیلی سریع‌تر پیش میریم. فقط کافیه هروقت اون هاله‌ای که دنبالشیم رو دیدی، بهم اطلاع بدی. اونوقت من واگن رو به همون سمت میرونم.

مشتی به بدنه واگن زدم. خب واگن پخش زمین نشد؛ اما من هنوز قانع نشده بودم. پرسیدم:

- یعنی واقعا امنه؟

لوکاس بازدمش رو بیرون فرستاد و گفت:

- اگه بخوام روراست باشم، مطمئن نیستم.

لوکاس کوله‌پشتی‌ها رو داخل واگن گذاشت و بعد با یه حرکت ملایم، پرید تو واگن. خب! مطمئنا امکان نداره بتونم وارد واگن بشم، بدون اینکه از خودم یه دست‌وپا چلفتی نسازم! لوکاس گفت:

- تونل‌های معدن، مایل‌ها جلوتر قرار دارن. یا باید تمام روزمون رو صرف پیاده‌روی کنیم؛ یا با این واگن میتونیم سریع‌تر به جایی که میخوایم برسیم.

چشم‌هامو بستم و به رافائل فکر کردم. هردفعه که این کارو انجام میدادم، حس میکردم که مدام داره ازم دورتر میشه. قبلا دوقلو بودنمون، پیوند بینمون رو محکم‌تر میکرد. طوری که اگه رافائل آسیب میدید یا فشار شدیدی احساس میکرد، منم میتونستم حسش کنم. طی چند روز گذشته، این پیوند خیلی کم‌رنگ شده بود و من فکر نمیکنم که علتش، فاصله بینمون باشه.

الان اون احساس دوطرفه، تقریبا از بین رفته. فکر کردن درباره اینکه ممکنه چه بلایی سر رافائل بیاد، مثل درد خنجری بود که داشت قفسه‌سینه‌ام رو سوراخ میکرد! گفتم:

- باشه. بریم که این قضیه رو تموم کنیم.

لوکاس به سمتم خم شد و با دست‌هاش کمرم رو گرفت. بعد خیلی راحت منو از روی زمین بلند کرد و تو واگن گذاشت. این موضوع منو شوکه یا هیجان‌زده نکرد؛ اما باعث شد که احساس امنیت کنم. که بدونم یه مرد قوی ازم محافظت میکنه؛ حتی اگه سوار این واگن داغون و لق بشیم. گابل به سمتم پرواز کرد و روی شونه‌ام نشست؛ اما ایندفعه بدنم از ترس خشک نشد! من اونقدر نگران اتفاقاتی که قرار بود رخ بده، بودم که اصلا به این چیزها اهمیت نمیدادم. لوکاس دسته واگن رو تکون داد و بعد واگن آروم شروع به حرکت کرد. لوکاس گفت:

- هروقت نیاز بود که توقف کنیم یا به سمتی بپیچیم، بهم اطلاع بده.

روبه‌روی ما، معدن به سه تا تونل تقسیم میشد. لوکاس پرسید:

- مثلا همین الان. از کدوم سمت برم کلادیا؟

- من نمیدونم.

- عجله کن کلادیا! کدوم مسیر؟

- من واقعا نمیدونم. گابل؟ تو میدونی؟

گابل روبه‌روی صورتم ایستاد و لبخندی زد که دندون‌های نوک‌تیزش نمایان شدن. گفت:

- تو کمک گابل رو میخوای؟

یهو تردید به افکارم هجوم آورد. طبق چیزهایی که کوزت گفته بود، من نباید با یه پری معامله کنم؛ حتی اگه واقعا واقعا واقعا به این کمک نیاز داشته باشم. خب من الان اونقدراهم درمونده نشده بودم. حداقل هنوز نه! لوکاس گفت:

- تو میتونی انجامش بدی کلادیا. خودت رو باور کن.

سعی کردم؛ اما نشد! من نمیتونستم هیچ هاله‌ای تو معدن ببینم. روبه‌روی ما فقط تاریکی بود. نور چراغ‌قوه رو به اطراف چرخوندم و سعی کردم چیزی پیدا کنم. بعد یادم اومد که من چقدر احمقم! خب معلومه که با وجود نور چراغ‌قوه نمیتونم هاله‌ای رو ببینم. چراغ‌قوه رو خاموش کردم. وقتی معدن کاملا تاریک شد، تونستم درخشش ضعیف نوری رو که جلوتر قرار داشت، ببینم. گفتم:

- سمت راست.

دوباره چراغ‌قوه رو روشن کردم و لوکاس دسته واگن رو تکون داد تا وارد تونل سمت راست بشیم. گفت:

- کارت خوب بود.

آهی کشیدم و گفتم:

- ممنون.

یه ساعت بعد هم همینطور سپری شد. مدام از تونلی وارد تونل دیگه میشدیم و مسیرهای مختلف رو طی میکردیم.

وقتی وارد یه سراشیبی شدیم، واگن شروع کرد به سرعت گرفتن. واگن تکون شدیدی خورد و تقریبا از زمین جدا شد! کمی به بالا پرتاب شدم و بعد دوباره پاهام به کف واگن برخورد کرد و صدای گوش‌خراشی ایجاد شد. گفتم:

- سرعتش رو کم کن لوکاس. داری خیلی سریع میری!

- میدونم.

یه سراشیبی دیگه روبه‌رومون قرار داشت. حداقل من امیدوار بودم چیزی که میبینم فقط یه سراشیبی باشه! وقتی نزدیک‌تر شدیم، متوجه شدم که یه سراشیبی معمولی نیست! هیچ مسیری پشتش دیده نمیشد. اوه خدای من! به انتهای مسیرها رسیده بودیم و داشتیم به پایین پرتاب میشدیم. و کسی چه میدونه که قراره کجا و چقدر پرتاب بشیم؟! شاید مایل‌ها... ممکن بود بمیریم! بازوی لوکاس رو گرفتم و گفتم:

- لوکاس!

- میدونم.

- چی رو میدونی؟؟ تمام مسیرها ناپدید شدن!

بیشتر به بازوش چنگ زدم و ادامه دادم:

- لوکاس! واگن رو نگه دار. الان! همین الان! سرعتمون خیلی بالاست و شیب سرازیری که روبه‌رومونه خیلی تنده! اینطوری پیش بریم، حتما پرواز میکنیم!

- میدونم. دسته ترمز شکسته و ما اونقدر سرعت میگیریم تا پرتاب بشیم!

عرق سردی روی پیشونیم نشست. گفتم:

- تو دسته ترمز رو چک نکرده بودی؟

چرا به فکر خودم نرسید که اول ترمز رو چک کنیم؟ گفت:

- نه. دسته ترمز رو چک نکردم!

همینطور با سرعت به سراشیبی نزدیک میشدیم و من بالاخره تونستم یه نگاه دقیق بهش بندازم. نقطه تاریکی که روبه‌رومون قرار داشت، درواقع یه سوراخ بزرگ بود! تمام مسیرها به همون گودال لعنتی ختم میشدن. گفتم:

- اوه خدای من! ما میمیریم!

بازوی لوکاس رو محکم‌تر گرفتم و سعی کردم خودم رو برای هر بلایی که قراره سرمون بیاد، آماده کنم. گابل از ترس جیغ کشید و ناخن‌هاش رو تو شونه‌ام فرو کرد. بعد پرواز کرد و ما رو با سرنوشتی که منتظرمون بود، تنها گذاشت. کف واگن نشستم و خودمو جمع کردم. امیدوار بودم چیزی پیدا کنم تا بتونم بهش بچسبم؛ اما هیچی نبود! لوکاس گفت:

- به من بچسب کلادیا.

وقتی داشتیم به پایین پرتاب میشدیم، بدنشو روی من انداخت. دست‌هامو دور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم. یه جیغ بلند کشیدم، طوری که گلوم از درد سوخت. و بعد همینطور جیغ‌های پی‌درپی...

قبل از اینکه واگن به زمین برخورد کنه، اینطور حس میشد که انگار به ته خط سرنوشتمون رسیدیم. لوکاس به‌موقع وارد عمل شد و جای منو با خودش عوض کرد. طوری که خودش کف واگن دراز کشید و منو روی بدنش انداخت. وقتی واگن به انتهای اون گودال برخورد کرد، لوکاس از درد ناله کرد. اما بعدش دیگه هیچ صدایی از لوکاس شنیده نشد. وقتی سرعت واگن کم شد تا متوقف بشه، هردومون هنوز تند تند نفس میکشیدیم؛ اما زنده بودیم! به اندازه‌ای خودم رو عقب کشیدم تا بتونم صورت لوکاس رو ببینم. دست‌هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و پرسیدم:

- حالت خوبه؟

لوکاس سرش رو به دستم تکیه داد و گفت:

- من بدتر از این‌ها رو پشت‌سر گذاشتم و جون سالم به در بردم.

موهای گیس‌شده‌ام رو دور دستش حلقه کرد و منو به سمت پایین کشید. بعد کمی خودش رو بالا کشید تا لب‌هاشو روی لب‌هام بذاره. اولش، فقط یه بوسه ملایم بود که لب‌هامون رو مماس هم قرار داده بود؛ اما آروم آروم شدتش بیشتر شد. بدنم آتیش گرفت و بازوهامو محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم. حسی که کنار لوکاس تجربه میکردم، عالی بود؛ یه حس امنیت شیرین! و من دلم بیشتر از این‌ها میخواست. لوکاس زبونشو با ولع روی لب‌هام کشید و من ناله کردم. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و اصلا هم به این موضوع اهمیت نمیدادم. لوکاس خرخر کرد و موهام رو بیشتر سمت خودش کشید. حریصانه لب‌هامو به بازی گرفته بود و با عطش اون‌ها رو میمکید. دستمو پایین بردم و آروم زیر لباسش سوق دادم. وقتی لمسش کردم، عضلات بدنش سفت شدن. دلم میخواست بیشتر از این‌ها تو وجود لوکاس حل بشم؛ اما... گابل به سمتم پرواز کرد و با دست کوچیکش چندبار به گونه‌ام ضربه زد. گفت:

- انگولک کردن همدیگه رو بذارین کنار و یه نگاهی به اطراف بندازین.

لب‌هامون رو از هم جدا کردیم و هردومون کاملا به نفس نفس افتاده بودیم. من قبلا فقط یه بار بوسیده شده بودم، که خب یه بوسه واقعی محسوب نمیشد. نه جدا! درواقع من و دانیل حوصلمون سر رفته بود و منم میخواستم بدونم بوسیدن چجوریه. یه نکته‌ای که درمورد بزرگ شدن کنار جادوگران قلمرو وجود داشت، این بود که از همون اول حس میکردن همه متعلق به یه خانواده‌ان. اما لوکاس... اون یه غریبه بود. یه شخصیت جدید تو زندگیم. و فقط تازگی حضورش نبود که روی من تاثیر میذاشت. همه‌چیز لوکاس برای من جذاب بود. حتی با وجود تمام دلایلی که بهم میگه باید از لوکاس فاصله بگیرم، بازم نمیتونم جلوی رشد احساساتم نسبت به این پسر رو بگیرم. بهش خیره شدم و نمیدونستم که باید چیکار کنم یا چی بگم. لوکاس هم تو سکوت منو تماشا میکرد. و بعد من شروع کردم به خندیدن. مطمئن نبودم که چرا. شاید بخاطر اینکه این وضعیت خیلی خنده‌دار بود! من فکر میکردم که ما قراره بمیریم، بعدش من جذاب ترین پسری رو که تو عمرم دیده بودم، بوسیدم. پسری که بیشتر از هرچیزی میخواستمش و آروم آروم تبدیل به همه‌کسم شد. احمقانه هست؛ اما اگه این پری کوچولوی عجیب مزاحمم نمیشد، من حتما به بوسیدن لوکاس ادامه میدادم. آره؛ کلمه احمقانه، بهترین توصیف برای حال من بود. زندگی من داشت وارد پیچ و تاب‌های جدیدی میشد که کاملا دیوونه‌کننده بودن. به کمک لبه واگن، خودم رو بالا کشیدم و لوکاس هم همراه با من از کف واگن بلند شد. میخواستم از واگن پیاده شم؛ اما لوکاس متوقفم کرد و دستمو گرفت. دست دیگه‌اش رو به سمت گونه‌ام حرکت داد و انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی پوست صورتم کشید. یه حس اشتیاق آتشین تو چشم‌هاش میسوخت و من نمیدونستم که باید چی بگم. واقعا بین ما دوتا چی بود؟! قبل از اینکه بتونم به سوال خودم جواب بدم؛ نگاه‌های خیره‌امون به همدیگه تموم شد. لوکاس کمرمو گرفت و بلندم کرد تا منو از واگن خارج کنه. بعد گفت:

- فکر میکنم که از اینجا به بعد رو باید پیاده بریم.

خندیدم و گفتم:

- شوخی نکن! الان حس میکنم از پس هر اتفاق وحشتناکی که ممکنه تو ادامه زندگیم رخ بده، برمیام. چون انگار همین چند دقیقه پیش، بدترینش رو پشت‌سر گذاشتم. بنابراین خیلی ازت ممنونم.

وقتی لوکاس مشغول بیرون آوردن کوله‌پشتی‌ها از واگن بود، بهش خیره شدم. برای خودمم عجیب بود. تو اولین ملاقاتمون، اون فقط برای من، آقای جولای بود! یه پسر خوش‌قیافه و جذاب. اما الان، قطعا جایگاه لوکاس برای من خیلی بیشتر از این حرف‌ها شده. لوکاس مهربون و دلسوز بود. صبور و حامی. اینم باید اضافه کنم که هیچوقت چیزی رو بهم تحمیل نمیکرد و بهم احترام میذاشت. بی‌نقص بودن، خاصیت گرگینه‌هاست؟؟ وقتی داستین و دوناوان رو دیدم، با خودم فکر میکردم که ترسا و مردیت

خیلی خوش‌شانسن. اما الان مطمئن نبودم. چون لوکاس واقعا فوق‌العاده هست. حداقل از نظر من که اینطوره! گابل گفت:

- اگه لاو ترکوندن‌هاتون تموم شد، یه نگاهی به اطرافتون بندازین!

نگاهمو به اطراف چرخوندم و خیلی دقیق به جایی که سقوط کرده بودیم، نگاه کردم. ما لبه یه گودال بزرگ ایستاده بودیم.

میتونستم مسیری که ازش به پایین پرتاب شده بودیم رو ببینم. اما فضا اونقدر تاریک بود که نمیتونستم سقف غار رو ببینم تا متوجه ارتفاعش بشم. دور خودم چرخیدم و اطراف رو بررسی کردم. تمام سطوح غار، میدرخشیدن. طوری که انگار دیوارهای سنگی با الماس‌های بزرگ پوشیده شده بودن. و ما به وسط یه پوک‌سنگ بزرگ پرتاب شده بودیم. (سنگ گرد و توخالی که دیواره داخلی آن با مواد بلورین پوشیده شده)

گفتم:

- چراغقوه.

لوکاس یکی از چراغقوه‌ها رو به دستم داد. وقتی نور چراغقوه فضا رو روشن کرد، متوجه شدم که تمام دیوارهای غار به رنگ‌های آبی و بنفش برق میزنن. به سمت نزدیک‌ترین دیوار قدم برداشتم و یکی از کریستال‌ها رو لمس کردم. به محض اینکه نوک انگشتم به سطح سردش برخورد کرد، کریستال به رنگ سفید خالص شروع به درخشیدن کرد. گفتم:

- قبلا چیزی به این زیبایی دیده بودین؟

عجیب بود؛ آخه صدام مثل یه زمزمه شنیده میشد. اگه یکی از این کریستال‌ها انقدر شگفت‌انگیزه... ممکنه بقیه‌اشون هم همچین درخششی داشته باشن؟ یه لحظه صبر کردم تا خودم رو برای خوندن یه شعر آماده کنم. بعد بازدم عمیقم رو بیرون فرستادم و اجازه دادم که همراه با نفسم، جادوم هم به بیرون سرازیر بشه. جادوی زیادی برام نمونده بود که ازش استفاده کنم؛ اما امیدوار بودم که همین مقدار کافی باشه. گفتم:

- ای هاله قوی و درخشان. ای قدرت پاک و روشن. نور سفید خالص رو بهمون نشون بده.

بعد دست‌هام رو شلاق‌وار به جلو حرکت دادم؛ طوری که انگار داشتم قدرتم رو به سمت کریستال‌ها پرتاب میکردم. نور کریستال مثل آتیش جرقه زد و از یه کریستال به کریستال بعدی منتقل شد تا جایی که غار بزرگ کاملا نورانی شد. حالا هاله همه کریستال‌ها به رنگ سفید خالص میدرخشیدن. چراغقوه‌ام رو خاموش کردم و دوباره دور خودم چرخیدم. ارتفاع غار تقریبا به اندازه سه یا چهار طبقه بود و کریستال‌ها تمام دیوارهای غار تا سقف رو پوشونده بودن و حسابی میدرخشیدن. یکی از کریستال‌ها رو

لمس کردم و انگشتمو روی لبه‌های تیزش کشیدم. بعضی از کریستال‌ها، بزرگ بودن؛ حتی کلفت‌تر از عضلات رون پای لوکاس! کریستال‌های کوچیک هم که به اندازه انگشت کوچیکم بودن، بین کریستال‌های بزرگ جا گرفته بودن. کریستال‌ها حسابی روی هم تلنبار شده بودن، تا جایی که دیدن دیوار سنگی غار، غیرممکن بود. انرژی کریستال‌ها اونقدر زیاد بود که باعث میشد نوک انگشت‌هام احساس سوزش کنن. پرسیدم:

- این‌ها چی هستن؟

گابل گفت:

- جادو.

بعد چینی به دماغش داد و کمی اخم کرد. گفت:

- شاید تو یه جادوگر نباشی! که همچین چیز ساده‌ای رو نمیدونی!

این دفعه من ضربه آرومی به گابل زدم و گفتم:

- من یه جادوگرم. فقط تا حالا هیچوقت درمورد این کریستال‌ها چیزی نشنیدم. کریستال‌هایی که هاله و قدرت جادویی رو درون خودشون ذخیره کنن؛ اما یه چیزی درمورد این‌ها...

موضوعی رو به یاد آوردم و چشم‌هام از تعجب گرد شد. گفتم:

- اون خانمی که تو بازار دیده بودیم. دور گردنش یکی از همین کریستال‌ها آویزون بود.

لوکاس گفت:

- حق با توعه. البته اون کریستال خیلی کوچیکتر بود؛ اما نوعش از همین کریستال‌ها بود.

لوکاس نزدیک‌ترین کریستال رو لمس کرد و نورش از سفید به طلایی تغییر کرد! درواقع نور کریستال همرنگ هاله طلایی لوکاس شد. جالب بود؛ اما من مطمئن نبودم که این موضوع چه معنی میده. گفتم:

- تو فکر میکنی...

شاید پرسیدن این سوال، توهین به مقدسات جادوگران روشنایی تلقی بشه؛ اما... ادامه دادم:

- تو فکر میکنی اشکالی داره اگه یکی از این‌ها رو بردارم؟ فقط یکی از این کریستال‌های کوچیک رو. من کاملا مطمئنم که جادوگران روشنایی یه‌جوری جادوشون رو درون این کریستال‌ها ذخیره کردن و...

لوکاس حرفم رو کامل کرد:

- این میتونه همون چیزی باشه که به رافائل کمک کنه.

لبخند زدم و خیالم راحت شد از اینکه لوکاس منظورم رو فهمیده. گفت:

- خب، بذار ببینم چیکار میتونم بکنم.

سرمو تکون دادم. لوکاس باید خیلی قوی‌تر از من باشه و مطمئنا برای اون خیلی آسون‌تره که بتونه یکی از این کریستال‌ها رو آزاد کنه. لوکاس دستش رو به سمت یه کریستال که به اندازه انگشت شصتم بود، دراز کرد. اگه لوکاس بتونه این کریستال رو از دیوار جدا کنه، خیلی خوب میشه، چون حمل کردنش آسونه. به محض اینکه لوکاس لمسش کرد، کریستال تو کف دستش افتاد! به سمت من برگشت و دهنش از تعجب باز بود. گفت:

- من هنوز هیچ کاری نکرده بودم.

کریستال رو از لوکاس گرفتم. همین که کریستال تو کف دستم قرار گرفت، هاله‌اش به رنگ آبی روشن تغییر کرد. گفتم:

- عجیبه!

لوکاس پرسید:

- همین کریستال خوبه؟

کریستال رو داخل جیبم گذاشتم؛ چون نمیخواستم تو کیف‌دستیم گم بشه. گفتم:

- آره. ممنون. مطمئنم که عالیه.

- خب حالا از کدوم مسیر باید بریم؟

به اطراف غار نگاهی انداختم و گفتم:

- نمیدونم.

- ندای قلبت چی میگه؟

خندیدم و گفتم:

- ندای قلب من که راهنمای مسیر نیست.

هاله سفید اونقدر فضای غار رو نورانی کرده بود که من نمیتونستم چیز دیگه‌ای رو ببینم. گفتم:

- گابل؟ تو میدونی مسیر درست از کدوم طرفه؟

- معلومه که مسیر درست رو میدونم.

گابل یه‌جوری حرفش رو بیان کرد که انگار حتی پرسیدن این سوال براش یه توهین تلقی میشه! گفتم:

- خب؟؟

- اوه. تو الان از من کمک میخوای؟ خب این کمک برات یه هزینه‌ای داره خوشمزه! در عوض تو به من چی میدی؟

آهی کشیدم. نه.

هنوز اونقدر درمونده نشده بودم. نگاهی به اطراف انداختم و مسیرهایی که میشد ازشون عبور کنیم رو شمردم. روبه‌رومون پنج‌تا راهرو قرار داشت. من فقط به کمی جادو نیاز داشتم تا ما رو راهنمایی کنه. گفتم:

- اِنی. مِنی. مانی. مو. تمام مسیرهایی که میتونیم بریم رو بهمون نشون بده.

یهو نوری که فضای غار رو روشن کرده بود، از بین رفت. یه نفس عمیق کشیدم و هوا رو وارد ریه‌هام کردم. یعنی وجودم خالی شده؟ بالاخره جادوم ته کشیده؟ گفتم:

- ببخشید. من...

یهو متوجه شدم که باریکه نوری از درون کریستال خارج شده. خشکم زد. باریکه نور تو یه مسیر مستقیم حرکت میکرد و مثل تیر چراغ برق‌های قدیمی، راه رو بهمون نشون میداد. مسیر درست درواقع سومین راهرو از سمت چپ بود. خدایا شکرت. به لوکاس لبخند زدم و گفتم:

- بنظرت این مسیر خوبه؟

خندید و گفت:

- باید ببینیم. بزن بریم.

گابل دوباره روی شونه‌ام لم داد. هر سه تامون به پیشروی تو معدن ادامه دادیم و وارد مسیری شدیم که برامون باقی مونده بود. من خیلی خسته بودم. استفاده از جادو، انرژیم رو ازم گرفته بود. وجودم تقریبا از نیرو خالی شده بود و من به استراحت نیاز داشتم تا بتونم دوباره انرژیم رو تجدید کنم. مطمئن نبودم که چقدر زمان برام باقی مونده. حضور لوکاس و اینکه کنارم بود، باعث میشد که برای ادامه دادن انرژی بگیرم؛ حتی اگه تمام چیزی که میخواستم انجام بدم، استراحت کردن باشه. لوکاس پرسید:

- تو حالت خوبه؟

انگار که لوکاس میتونست خستگیم رو حس کنه. من حالم خوب نبود. اصلا! اما من یه قدم به موفقیت نزدیک‌تر شده بودم و نمیتونستم عقب بکشم. لوکاس دستم رو گرفت. گفتم:

- باید به نتیجه برسیم. هر طوری شده!

هرچی که بیشتر به داخل معدن پیشروی میکردیم، تعداد کریستال‌های روی دیوار هم کمتر میشد. درواقع چیدمان کریستال‌ها مثل اون غار اصلی، متراکم و انبوه نبود؛ اما خب اینطور نبود که اصلا کریستالی وجود نداشته باشه. تقریبا دوسوم بالایی دیوار تونل، یه خط موج‌دار از کریستال‌ها قرار داشت که از درونشون نور سفید خالص به بیرون تابیده میشد. قرارگیری کریستال‌ها به صورت یه خط صاف و پشت‌سرهم نبود و این نشون میداد که کریستال‌ها خودبه‌خود از مواد آلی درون غار تشکیل شدن. اما خب همین کریستال‌های اندک، ما رو راهنمایی میکردن و به اندازه کافی نور در اختیارمون میذاشتن تا بتونیم اطرافمون رو ببینیم. تقریبا زمان زیادی گذشته بود و ما همچنان نور کریستال‌ها رو دنبال میکردیم و از تونل‌های مختلف عبور میکردیم. مثل معدنچی‌ها مدام پیچ و خم‌های بی‌شمار معدن رو پشت سر میذاشتیم. زمان همینطور در حال سپری شدن بود و لباس من تقریبا از عرق خیس شده بود. هوای معدن خیلی داغ بود و با وجود این کریستال‌های زیاد که علاوه بر نور، حرارت هم تولید میکردن، اوضاع بدتر شده بود. دیگه داشتم از پیدا کردن یه خروجی که به اون دره مخفی ختم بشه، ناامید میشدم. بعد یه مدت، تونل دوباره وارد یه شیب رو به بالا شد. ماهیچه‌هام از درد میسوخت و فکر اینکه قراره از این سربالایی هم عبور کنیم، دردش رو بدتر میکرد. سعی کردم این پیچ‌ها و شیب‌ها رو یه نشونه خوب در نظر بگیرم. اینکه ما داریم به معبد نزدیک‌تر میشیم. وقتی از یه پیچ دیگه گذشتیم، لوکاس گفت:

- تو این بو رو حس میکنی؟

تنها چیزی که من میتونستم حس کنم، بوی خاک بود و خاک و بازم خاک! گفتم:

- نه.

اما اگه گرگینه‌ها میتونن احساسات رو بو بکشن، پس اون‌ها خیلی بهتر از من میتونن بوهای اطرافشون رو حس کنن. پرسیدم:

- چه بویی حس میکنی؟

- بوی هوای تازه. یکم پیش بوش رو حس کردم و بعدش از بین رفت.

- عجیبه. یعنی این بو از کجا اومد؟

- نمیدونم.

گابل همونطور که روی شونه‌ام لم داده بود، آروم خندید؛ اما من نادیده‌اش گرفتم. اون این کارش رو هر از گاهی تکرار میکرد. من نمیتونستم ذهنم رو درگیر این موضوع کنم که چه چیزی برای گابل جالب و خنده‌داره! دلم میخواست بهش بگم که بره گمشه؛ اما وقتی که من کاملا درمونده و ناامید بشم، به کمکش نیاز پیدا میکنم و بعدش هرچیزی که برای این معامله ازم بخواد، بهش میدم. از یه پیچ دیگه عبور کردیم و من که پشت‌سر لوکاس بودم، بهش برخورد کردم. درواقع لوکاس راه رفتنش رو متوقف کرده بود. پرسیدم:

- چی شده؟

لوکاس رو دور زدم و چند قدم جلو رفتم. به محض اینکه تونستم دید بهتری از روبه‌روم بگیرم، فهمیدم که مشکل چیه. دیگه هیچ کریستال درخشانی دیده نمیشد. دیوارهای غار بعدی، تماما از سنگ و خاک بودن. هیچ‌چیز درخشانی دیده نمیشد. از جایی که ما ایستاده بودیم، چهار تا تونل دیگه روبه‌رومون قرار داشت. ضربان قلبم شدت گرفت. اگه ما همینطور ادامه بدیم و راهی که در پیش میگیریم، درست نباشه، اونوقت تو دردسر بزرگی میفتیم. هیچ علامتی وجود نداشت که بهمون بگه باید از کدوم مسیر بریم و ما آذوقه کافی همراه خودمون نیاورده بودیم که بتونیم چند روز تو این معدن دووم بیاریم. اینم باید اضافه کنم که فکر گم شدن تو تونل‌های معدن باعث میشد که حس کنم دیوارهای اینجا دارن بهم نزدیک‌تر میشن. لوکاس پرسید:

- میتونی چیزی ببینی؟

- نه. من...

نگاهی به روبه‌رومون انداختم و سعی کردم دنبال اثری از یه هاله بگردم؛ اما نمیتونستم چیزی ببینم. لبمو گاز گرفتم و سعی کردم تصمیم بگیرم که باید کدوم مسیر رو طی کنیم؛ اما حس میکردم که هیچ‌کدوم از مسیرها درست نیستن. گفتم:

- ما حتما یه جای مسیر رو اشتباه رفتیم. باید راهی که اومدیم رو برگردیم.

مطمئن نبودم که کجای مسیر رو اشتباه رفتیم؛ اما یه چیزی تغییر کرده بود. چرا اون کریستال‌ها ما رو به درون یه راهروی تاریک که به چهارتا تونل شبیه به هم ختم میشد، هدایت کردن؟ خب مهم نیست. چرخیدم و راه برگشت رو در پیش گرفتم. همونطور که با استفاده از نور کریستال‌ها مسیر برگشت رو طی میکردیم، یهو کریستال‌ها شروع کردن به چشمک زدن. بعد یکی یکی خاموش شدن! پرسیدم:

- تو هم دیدی؟

پاهام از درد تیر میکشید؛ اما به خودم فشار آوردم که سریع‌تر راه برم. لوکاس گفت:

- آره.

سوسو زدن نور کریستال‌ها سرعت بیشتری گرفت. اگه ما مسیر رو گم کنیم... خیلی سخت میشه که به یاد بیاریم باید از کدوم راه برگردیم. راهرو حسابی تاریک شده بود. ما حتما گم میشدیم. گفتم:

- بدو لوکاس!

سرعتم رو بیشتر کردم و نورهای چشمک‌زن رو دنبال کردم. تمام توانم رو به کار گرفته بودم تا جلوتر از کریستال‌هایی که هنوز نور داشتن، حرکت کنم. اما انگار هرچی سریع‌تر میدوییدم، کریستال‌ها سریع‌تر خاموش میشدن. وقتی سرعت خاموشی کریستال‌ها خیلی بیشتر از سرعت دوییدن من شد، بالاخره توقف کردم و آروم روی زمین سُر خوردم. نفس‌هام بریده بریده شده بود. گفتم:

- ما گم شدیم.

لوکاس گفت:

- ما گم نشدیم.

لوکاس مسیر بیشتری رو دوییده بود و جلوتر از من بود؛ اما تمام راهی که رفته بود رو برگشت و کنار من ایستاد. وقتی چراغ‌قوه‌اش رو روشن کرد، چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- جنابعالی میدونی ما الان کجاییم؟

- نه دقیقا. نه! اما من من میتونم راهی رو که از ورودی تا اینجا طی کردیم، بو بکشم. بنابراین ما گم نشدیم.

نفسی رو که تا اون لحظه نگه داشته بودم، از ریه‌هام بیرون فرستادم. اینکه بقیه زندگیم رو سرگردون تو این تونل‌ها بگذرونم تا جایی که از بی‌آبی بمیرم؛ بنظر میرسه که خود جهنم باشه! گابل دوباره خندید. این دفعه توجهم بهش جلب شد. پرسیدم:

- تو چی میدونی؟

سرمو به سمت گابل چرخوندم تا بتونم بهتر ببینمش. گفت:

- جادوگرها و گرگینه‌ها تمام حواسشون پرت این کریستال‌ها میشه و به یه موضوع دیگه توجه نمیکنن!

چشم‌های آبی بزرگش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- من فقط درصورتی اون موضوع رو بهتون میگم که بدونم کمکم رو جبران میکنین. وگرنه من مجانی به کسی کمک نمیکنم.

اما گابل تا همینجا هم به اندازه کافی ما رو مطلع کرده بود. ما یه چیزی رو فراموش کرده بودیم. خروجی؟! آره! آستین تیشرت لوکاس رو گرفتم و گفتم:

- وای ما چقدر احمقیم.

لوکاس چشم‌هاشو تنگ کرد و گفت:

- ما؟

خندیدم و گفتم:

- آره. واقعا مثل احمق‌ها رفتار کردیم. دقیقا کجا بوی هوای تازه رو حس کردی؟

لوکاس آروم خندید و گفت:

- اوه درسته! چقدر ما گیجیم. خروجی همونجاییه که بوی هوای تازه رو حس کردم.

- دقیقا. میتونی ما رو به اونجا برگردونی؟

لوکاس سرش رو تکون داد و گفت:

- معلومه که میتونم. چند قدم با فاصله پشت‌سرم بیا. اینطوری میتونم فقط رو بوی هوای تازه تمرکز کنم.

- باشه، حتما.

گذاشتم که لوکاس از کنارم رد بشه و قبل از اینکه دنبالش راه بیفتم، تا عدد پنج شمردم. بعد از چند چند دقیقه، لوکاس توقف کرد و گفت:

- همینجاست.

لوکاس نور چراغ‌قوه رو به سمت بالا و پایین دیوارهای راهرو حرکت داد؛ اما هیچ شکاف یا شکستگی دیده نمیشد. بنظر میرسید که سقف راهرو کاملا یکپارچه و محکمه. گفتم:

- این وسط یه اشتباهی رخ داده.

لوکاس پرسید:

- میتونی چیزی ببینی؟ هاله‌ای میبینی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- فقط درخشش ضعیفی که از کریستال‌ها باقی مونده رو میبینم. هیچ چیزی وجود نداره که بتونه راهنماییمون کنه.

- خیلی‌خب.

لوکاس به سمت پایین خم شد و یه گودی کوچیک روی زمین ایجاد کرد تا بتونه چراغ‌قوه رو داخلش ثابت نگه داره. گفت:

- چشم‌هامون شاید نتونن چیزی رو ببینن؛ اما شاید دست‌هامون بتونن چیزی پیدا کنن.

به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- تو اون دیوار رو بررسی کن. منم این یکی رو.

به سمت دیوار چرخیدم و تا جایی که میشد دستم رو بالا بردم و روی کریستال‌های دیوار کشیدم. اهمیتی نمیدادم که لبه‌های تیز کریستال‌ها پوستم رو میبریدن. کریستال‌ها شکل و زاویه عجیبی داشتن و انگار از هر کدوم، یه کریستال دیگه جوونه زده بود! اما هیچ شکاف یا سوراخی پیدا نکردم. هیچ شکستگی روی دیوار وجود نداشت. هیچی! پرسیدم:

- تو مطمئنی که اینجا، همون مکانه؟

- آره! ما تو مکان درست ایستادیم.

تو صداش رگه‌هایی از خرخر حس میشد. به سمت لوکاس چرخیدم. روی زمین نشسته بود و به دیوار زل زده بود. گفتم:

- ببخشید. من نمیخواستم که...

- من از دست تو عصبی نیستم. من فقط احساس ناامیدی میکنم.

لوکاس سریع بلند شد و با خشم به گابل خیره شد. گفت:

- و این لعنتی بهمون کمک نمیکنه. اون میدونه چجوری میشه این دریچه رو ظاهر کرد.

لوکاس سعی کرد که گابل رو بزنه؛ اما گابل فورا بال‌هاش رو تکون داد و از شونه‌ام فاصله گرفت. گفت:

- اینکه شما دوتا احمقین، تقصیر من نیست.

تو این مدت هاله اطراف لوکاس اغلب کم‌نورتر شده بود، طوری که اگه تمرکز نمیکردم، نمیتونستم ببینمش. هاله گرگ‌های آلفا مثل ترسا و داستین، خیلی درخشان‌تر از بقیه گرگینه‌ها بودن. ظاهرا لوکاس میتونست شدت درخشش هاله‌اش رو کم و زیاد کنه. تو یه چشم برهم زدن، انگار لوکاس درخشش هاله‌اش رو آزاد کرد؛ چون مجبور شدم چندین بار پلک بزنم تا چشم‌هام بتونن به همچین هاله پرنوری عادت کنن. یه هاله طلایی و سفید! گابل جیغ کشید و پرواز کرد تا لابه‌لای کریستال‌های دیوار مخفی بشه. رو به لوکاس گفت:

- هی وحشی! من از گرگینه‌های گروهت نیستم. تو نمیتونی به من زور بگی.

لوکاس سریع حرکت کرد و با دستش بازوی کوچیک گابل رو محکم گرفت؛ اما گابل ناپدید شد و یه لحظه بعد، پشت سر لوکاس ظاهر شد. پری کوچیک، گوش لوکاس رو گاز گرفت و صدای عربده لوکاس تو معدن پیچید. وای خدا! دلم میخواست گردن هردوشون رو بپیچونم! گفتم:

- بس کنین! هیچکدومتون با این کارها کمکی بهمون نمیکنین.

به سمت دیوار برگشتم و اون دوتا دیوونه رو نادیده گرفتم. عین تام و جری بودن بخدا! دست به سینه به دیوار روبه‌روم خیره شدم و چندین بار از بالا تا پایینش رو بررسی کردم. باید یه چیزی وجود داشته باشه. حتما یه سرنخی وجود داره که بهم بگه قدم بعدی که باید بردارم، چیه. انگشتم رو تو دهنم گذاشتم تا کمی خیس بشه. بعد اون رو تو هوا نگه داشتم تا ببینم میتونم باد ملایمی رو حس کنم یا نه. حسش میکردم. وزش باد ضعیف بود؛ اما مهم اینه که عبورش رو تو معدن حس میکردم. منشا وزش باد دقیقا دیوار روبه‌روم بود. دوباره دستمو روی دیوار کشیدم؛ اما هیچ پایه یا دسته یا هرچیز دیگه‌ای وجود نداشت. تمام توانم رو به کار گرفتم تا دیوار رو هل بدم؛ اما دیوار اصلا تکون نخورد. رو به لوکاس گفتم:

- بیا کمکم کن دیوار رو هل بدیم.

لوکاس کنارم ایستاد و هردومون دوباره دست به کار شدیم؛ اما بازم هیچی عایدمون نشد. گفتم:

- دریچه همینجاست. میدونم که هست.

خدایا! من بدجوری به شعر خوندن عادت کرده بودم. آخه با خوندن شعر امیدوار بودم که جادوم منو به سمت مسیر متفاوت و درست بکشونه؛ اما درواقع چیزی که به طلسم‌ها قدرت میده، باوره! و یه‌جورایی وسط این گیر و دار، من بیشتر از قبل به خوندن شعر برای اجرای جادوم، اطمینان کرده بودم. گفتم:

- ای دریچه‌ای که اینجایی، مسیر درست رو برامون آشکار کن. به این جادوگر، به این گرگ و به این پری اجازه عبور بده.

همراه با کلماتی که بیان کردم، جادو هم از وجودم خارج شد. یه لحظه بعد، هیچ اتفاقی نیفتاد. نفسم رو نگه داشتم و منتظر بودم اتفاقی رخ بده. هر چیزی! بعد صدای ترق تروقی تو فضای تونل پخش شد. این صدا اولش ضعیف بود؛ اما آروم‌آروم بلندتر شد. دستم رو دراز کردم تا یه چیزی پیدا کنم و بهش تکیه بدم. لوکاس دستم رو محکم گرفت و منو سمت خودش کشید. به روبه‌روم خیره شده بودم و منتظر بودم که خروجی ظاهر بشه. اوه خدای من! ضربان قلبم شدت گرفت. من پیداش کردم. من واقعا پیداش کردم. به آرومی شکافی بین کریستال‌های دیوار ایجاد شد. شکاف مثل یه خط صاف نبود؛ بلکه یه

طرح کلی از خطوط شکسته بود. خودشه! دریچه به‌سختی به اندازه یه اینچ باز شد و بعد همه‌چیز آروم گرفت. دست لوکاس رو رها کردم و به سمت دیوار رفتم تا هلش بدم. این دفعه دریچه به راحتی باز شد، طوری که انگار اصلا وزنی نداشته. باد ملایم خنکی به پوستم برخورد کرد. پشت دریچه یه راه‌پله دراز بود؛ اما من از همونجا میتونستم تابش پرتوهای صورتی و نارنجی خورشید در حال غروب رو ببینم. لبخند زدم و رو به لوکاس گفتم:

- ما انجامش دادیم.

لوکاس دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت:

- تو انجامش دادی.

چشم‌های تیره لوکاس میدرخشیدن. تکرار کرد:

- تو انجامش دادی.

- هوووم، فقط من؟

گابل غرغر کرد:

- صفت خوشمزه اصلا به تو نمیاد. اصلا!

بعد به سمت نور خورشید که از انتهای راه‌پله قابل رویت بود، پرواز کرد. گابل موفق نشد که با من معامله کنه. هنوز نه. و اگه همه‌چیز همینطور خوب پیش بره، شاید هیچوقت به کمکش احتیاج پیدا نکنم. لوکاس کمی منو به جلو هدایت کرد و گفت:

- برو کلادیا.

آروم از پله‌ها بالا رفتم. از اینکه تونستیم تا اینجای مسیر رو طی کنیم، هیجان‌زده بودم؛ طوری که حتی درد ماهیچه‌هام برام قابل تحمل شده بودن. ما نباید خیلی توقف میکردیم؛ اما لوکاس هر از گاهی یه شکلات مغزدار، تیکه‌های گوشت خشک‌شده یا میوه‌های خشک‌شده بهم میداد تا بخورم. منم با کمال میل غذاها رو میگرفتم و تو راه میخوردم. انگیزه‌ای که برای کمک به رافائل داشتم، حتی یه ذره هم کم نشده بود. حتی با اینکه حسابی خسته بودم، اونقدر روی پیدا کردن مسیر تمرکز کرده بودم که اصلا متوجه نشدم چقدر زمان سپری شده. گفتم:

- اصلا باورم نمیشه که یه روز کامل گذشته.

لوکاس سرش رو تکون داد و گفت:

- تقریبا داشتم به این فکر میفتادم که ممکنه مجبور شیم تو معدن بخوابیم.

این فکر واقعا وحشتناک بود. من از اون دسته آدم‌هایی بودم که از فضای تنگ و خفه متنفر بودم؛ اما بودن تو این تونل‌های عمیق و دراز، یه‌جورایی مقاومت منو امتحان کرده بود. با تیشرت نمناکم، پیشونی عرق‌کرده‌ام رو تمیز کردم و گفتم:

- خب، خوبه که مجبور نشدیم اونجا بمونیم.

وقتی بالاخره از فضای معدن خارج شدیم و وارد علفزار شدیم، حس میکردم که خیلی خستم. ماهیچه‌های رون پام از درد میلرزید. لوکاس گفت:

- ما باید چادر بزنیم و یه نگاهی به نقشه بندازیم. باید ببینیم میتونیم از اینجا راهی به سمت معبد پیدا کنیم یا نه. به محض اینکه آفتاب بالا بیاد، راه میفتیم.

میدونستم که باید صبر کنم؛ اما نمیتونستم خودمو راضی کنم. فشار مسئولیتی که رو شونه‌هام سنگینی میکرد، هرلحظه بیشتر میشد. من دیگه نمیتونستم رافائل رو حس کنم. دیگه نمیتونستم پیوند دوقلو بودنمون رو حس کنم و تو این جنگل‌ها هم اصلا موبایل آنتن نمیداد که بتونم از وضعیت رافائل خبردار بشم. گفتم:

- خیلی‌خب! اگه اینطور فکر میکنی، باشه. چادر بزن.

- میدونم که دلت میخواد مسیر رو ادامه بدیم؛ اما دور زدن تو این جنگل‌ها، اونم تو تاریکی اصلا ایده خوبی نیست.

- من نمیخوام این اطراف دور بزنم! من میخوام مستقیم برم همونجایی که جادوگران روشنایی هستن.

اگه پیشروی رو ادامه ندیم، اونوقت افکارم به سمت نتیجه این سفر کشیده میشه و این فکرها هیچ سودی برام ندارن، جز اینکه ترس‌هام رو تشدید میکنن. لوکاس گفت:

- من بهت قول میدم که تو رو به موقع به برادرت برسونم. و هر کاری میکنم تا بتونم پای این حرفم بمونم. باشه؟

سرمو تکون دادم؛ اما مطمئن نبودم که لوکاس چجوری میخواد به قولش عمل کنه. لوکاس راه رفتن رو شروع کرد تا یه مکان مناسب برای برپا کردن چادر پیدا کنه. گابل کنارم ظاهر شد و دوباره روی شونه‌ام نشست. گفت:

- تو راه درست رو پیدا کردی.

- نه به لطف تو!

چینی به دماغش داد و طوری که انگار کنایه حرفم هیچ تاثیری روش نذاشته؛ گفت:

- وظیفه من نبود که این کارو برات انجام بدم.

خب حرفش قابل بحث بود؛ اما حداقلش اینه که من به گابل بدهکار نبودم. پیمان بستن با یه جادوگر شیطانی به اندازه کافی داغونم کرده بود. به یه محوطه کوچیک که تقریبا خالی از درخت بود، رسیدیم و لوکاس کوله‌پشتی‌هارو روی زمین گذاشت. گفت:

- اینجا فضای کافی برای چادر و آتیش داره.

لوکاس چادر رو از کیفش بیرون آورد و با یه حرکت بازش کرد. روی یه کنده افتاده درخت نشستم و کفش‌هام رو از پاهام درآوردم. به خاطر این همه راه رفتن، پاهام ورم کرده بود؛ اما خداروشکر خبری از تاول نبود. با انگشت‌های شصتم کمی مهره‌های کمرم رو ماساژ دادم. آسمون تاریک شده بود و ستاره‌ها نمایان شده بودن. درست همون موقع بود که یادم اومد باید برم دستشویی! این فکر اذیتم میکرد. جایی که اردو زده بودیم، اصلا فضای مناسبی برای این کار نداشت. پس دوباره کفش‌هام رو پوشیدم و کیف‌دستیم رو چک کردم تا مطمئن بشم با خودم دستمال کاغذی آوردم. نگاهی به موبایلم انداختم. باتری موبایل تقریبا ته کشیده بود. یهو یه خط آنتن ظاهر شد؛ اما بلافاصله از بین رفت! این روند همینطور تکرار میشد. خب عملا تو این جنگل‌ها، موبایل هیچ کاربردی برام نداشت؛ اما دلم میخواست که همیشه کنار خودم داشته باشمش. محض احتیاط! گفتم:

- من میرم که...

کمی دست‌هام رو تکون دادم تا منظورم رو بهشون بفهمونم. لوکاس گفت:

- اگه تو راه برگشت گم شدی، جیغ بکش.

به سمت درخت‌ها راه افتادم تا یه فضای شخصی برای خودم پیدا کنم. باید به اندازه کافی دور میشدم تا مطمئن بشم چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداره. لوکاس یه گرگ بود و گوش‌های لعنتیش هرچیزی رو میشنید! وقتی کارم رو انجام دادم، به سمت جایی که اردو زده بودیم، راه افتادم؛ اما از گوشه چشمم یه درخششی رو دیدم. یه چیزی اونجا بود... اما یکم دور بود. اول فکر کردم که بخاطر نور ماه تونستم اون درخشش رو ببینم؛ اما ظاهرا اون یه درخشش معمولی نبود. اون هاله به رنگ سفید درخشان بود. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به سمتش راه افتادم. باید از نزدیک بررسی میکردم. از بین درخت‌های جنگل عبور کردم. شاخه‌ها زیر پاهام خُرد میشدن و صدای ترق تروق ایجاد میکردن؛ اما من توجهی نمیکردم. هرچی که به اون هاله نزدیک‌تر میشدم، انگار سرعتم بیشتر میشد. یهو صدای لوکاس از پشت سرم شنیده شد:

- داری کجا میری؟!

شوکه شدم و قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، یه جیغ بلند کشیدم. ضربان قلبم انقدر سرعت گرفته بود که میتونستم نبضم رو تو گوش‌هام حس کنم. من هیچ صدایی از لوکاس نشنیده بودم؛ حتی متوجه نشده بودم که دنبالم راه افتاده. لوکاس دستش رو دور

کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودمو آروم کنم. یکم زمان برد تا بتونم دوباره حرف بزنم:

- تو منو حسابی ترسوندی! کم مونده بود سکته کنم!

اونقدر تند تند نفس میکشیدم که حتی بیان کردن این چند کلمه هم برام سخت بود. لوکاس گفت:

- تو هم خیلی از جایی که چادر زده بودیم، دور شدی و منو ترسوندی! پس بی‌حساب شدیم.

صورتم رو برانداز کرد و گفت:

- چی دیدی که اینجوری از خود بی‌خود شدی؟!

چرخیدم و از بغلش بیرون اومدم. مسیر روبه‌رومون رو نشون دادم و گفتم:

- یه چیر خیلی درخشان درست بالای اونجاست. میخواستم بدونم اون چیه.

اون درخشش خیلی دور نبود؛ منبعش دقیقا بالای یه تپه کوچیک قرار داشت. لوکاس طلبکار پرسید:

- و اونوقت نباید میومدی بهم بگی تا با هم بریم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب به فکرم نرسید. من باید میفهمیدم که اون نور چیه. ممکنه منشا این نور، معبد باشه.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- گابل کجاست؟

- من از کجا باید بدونم؟! یه لحظه اونجا بود و یه لحظه بعد، غیب شد. توقع داشتم که خیلی زود سروکله‌اش دوباره پیدا بشه؛ اما خب خوشحالم که فعلا از شرش خلاص شدیم!

- گابل اونقدرام بد نیست.

لوکاس آروم خرخر کرد. به راه رفتنم به سمت اون نور ادامه دادم و گفتم:

- یالا لوکاس. بیا بریم.

از بین درخت‌ها و بوته‌های جنگل عبور میکردیم و هردو ساکت بودیم. اینکه لوکاس میتونست تو تاریکی شب، انقدر خوب ببینه، عجیب بود؛ اما من این توانایی رو دوست داشتم. اینطوری پیدا کردن مسیر خیلی راحت‌تر میشد. یه لایه ضخیم از خزه، از شاخه

یه درخت آویزون شده بود. وقتی خزه رو از سر راهم کنار زدم، معبد جلوی چشم‌هام نمایان شد! یه ساختمون که تماما با گیاهان پوشیده شده بود و به خوبی از آجرهای مربعی شکل ساخته شده بود. نفسم تو سینه حبس شد. انگار داشتم به یکی از بناهای باستانی امپراطوری اینکا نگاه میکردم. خیلی تصادفی چیزی که میخواستم رو پیدا کرده بودم! معبد یه مناره کوچیک داشت که تو آسمون تاریک شب، خودنمایی میکرد. و چیزی که خیلی زیبا بود، پنجره‌های اطراف در معبد بود که با یه نور سفید خالص میدرخشیدن. خندیدم! باورکردنی نبود! من امیدوار بودم که بتونم پیداش کنم؛ اما اصلا فکرش رو نمیکردم که قراره اینطوری با معبد روبه‌رو بشم. اما الان مطمئن بودم. اون نقشه مسیر درست رو بهمون نشون داده بود. حالا من یه شانس واقعی برای نجات رافائل داشتم. انگار همه‌چیز داره خوب پیش میره. گفتم:

- خودشه. پیداش کردیم.

با سرعت به سمت در معبد راه افتادم؛ اما لوکاس خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت تا متوقفم کنه. گفت:

- صبر کن! یکی اینجا بوده!

خشکم زد. پرسیدم:

- منظورت چیه؟

ما از تعداد زیادی از مردم بومی اون روستا درمورد جادوگران قدیم پرسیدیم؛ اما هیچکدوم از اون‌ها حتی کوچیک‌ترین اطلاعی درباره جادوگران روشنایی یا معبدشون نداشتن. بنابراین چطور ممکنه که یه نفر اینجا بوده باشه؟ لوکاس گفت:

- اینجا رو ببین.

به شاخه‌های شکسته و علف‌هایی که معلوم بود یکی از روشون رد شده، اشاره کرد و گفت:

- ردپاها.

من نمیتونستم ردپایی رو روی زمین تشخیص بدم. گفتم:

- خب ممکنه ردپای خرس یا یه حیوون دیگه باشه، هوم؟

- نه. این‌ها جای قدم‌های انسانه.

همچین چیزی امکان نداره. گفتم:

- فکر نمیکنم کسی این مسیرها رو بشناسه.

لوکاس روی زمین خم شد و ردپاهای فرضی رو بو کشید. گفت:

- انسان. بوشون آشناست؛ اما قابل شناسایی نیستن.

بلند شد و رو به من گفت:

- ما باید احتیاط کنیم. پس عجله نکن. پشت سر من حرکت کن.

شاید اخیرا مردم به اینجا اومده باشن؛ اما این موضوع چیزی که من بهش نیاز دارم رو عوض نمیکنه. گفتم:

- لازم نکرده ازم محافظت کنی. من خودم به اندازه کافی جادو دارم!

از کنار لوکاس عبور کردم و فاصله‌ام تا معبد رو به صفر رسوندم. به محض اینکه وارد معبد شدم، بوی گند وحشتناکی رو حس کردم. با دستم جلوی دماغ و دهنم رو گرفتم تا حالم بهم نخوره! ورودی معبد یه اتاق بزرگ بود. در امتداد دورترین دیوار اتاق، یه راهرو قرار داشت که به اتاق دیگه‌ای ختم میشد. یه محراب که از سه تا تخته‌سنگ بزرگ ساخته شده بود، بین ما و اون راهرو قرار گرفته بود. داخل محراب هم یه کاسه آتیش قرار داشت. به سمت محراب قدم برداشتم و گفتم:

- این بوی گند از کجا...

یهو متوقف شدم. نیازی به سوال پرسیدن نبود! من این بو رو میشناختم. فقط یه چیز وجود داره که میتونه انقدر چندش‌آور و حال‌بهم زن باشه. لوکاس گفت:

- خون‌آشام‌ها.

حرف لوکاس مثل یه سیلی رو صورتم نشست. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. اون موجوداتی که روبه‌روی دیوارها، مثل مجسمه‌ها خشکشون زده بود، خون‌آشام‌ها بودن. تعدادشون به صدها میرسید. گفتم:

- اوه خدای من!

اون‌ها هیچ حرکتی نمیکردن و اگه واقعا هوشیار بودن، باید تا الان بهمون حمله میکردن. اما اگه اوضاع یهو تغییر کنه، خون ما شراب امشب این خون‌آشام‌ها میشه! هیچ راهی وجود نداره که ما بتونیم با این همه خون‌آشام بجنگیم. من حسابی از جادوم استفاده کرده بودم و دیگه چیز زیادی برام باقی نمونده بود. و مهم نیست که گرگ آلفای لوکاس چقدر قدرتمنده؛ چون در هر صورت یه گرگ تنها نمیتونه در برابر سیل خون‌آشام‌ها مقاومت کنه. لوکاس زمزمه کرد:

- هرکاری میکنی، فقط تکون نخور! ممکنه اون‌ها رو متوجه حضورمون کنی.

- اوه خدا!

اونقدر ترسیده بودم که حس میکردم دارم خفه میشم و گلوم تنگ شده. چشم‌هام که از ترس گِرد شده بودن رو با دقت اطراف اتاق چرخوندم و سعی کردم چیزی پیدا کنم تا بتونه بهمون کمک کنه. هر چی! من الان باید چیکار میکردم؟ هرچیزی که من بهش نیاز داشتم، مطمئنا تو همین معبد بود؛ اما یه قدم اشتباه، خون ما رو در اختیار این خون‌آشام‌ها میذاره و بدن‌هامون غذای کرم‌ها میشه! ما فقط دو نفر بودیم و اون‌ها یه لشکر خون‌آشام... ما هیچ شانسی نداشتیم!

پرسیدم:

- چرا جادوگران روشنایی این همه خون‌آشام تو معبدشون دارن؟

صدام از شدت ترس میلرزید. همونجا ایستاده بودم و اطراف اتاق رو بررسی میکردم. تعداد خون‌آشام‌ها به صدها میرسید. لوکاس گفت:

- مطمئن نیستم. این خون‌آشام‌ها الان توسط یه طلسم خاص، مثل مجسمه بی‌حرکت شدن؛ اما نمیدونم چه چیزی ممکنه اون‌ها رو از این وضع خارج کنه.

مکث کرد و هاله اطرافش درخشان‌تر شد. گفت:

- شاید ما طبق معیارهای جادوگران روشنایی عمل نکردیم. شاید اگه تو کاری انجام بدی که خلاف میل جادوگران روشنایی باشه، اون وقت این خون‌آشام‌ها شروع به حرکت کنن؛ مثلا اگه جادوی شیطانی انجام بدی! یا شاید اگه روی آجر اشتباه قدم برداریم، اون‌ها بهمون حمله کنن. هرچیزی ممکنه این خون‌آشام‌ها رو هوشیار کنه.

خوبه! هیچ‌چیز قرار نیست به اون آسونی که فکر میکردم، پیش بره. حداقل برای من همیشه همینطور بوده. گفتم:

- تو نباید همراه من وارد معبد میشدی.

- یه درصد فکر کن نمیومدم! عمرا!

صدای لوکاس کمی خشن‌تر از حالت عادی شده بود. مطمئنا گرگش از اینکه بین این همه خون‌آشام باشه، خوشش نمیاد. ادامه داد:

- هرجا تو بری، منم میام.

آروم به سمت لوکاس چرخیدم. اصلا دلم نمیخواست باعث شم که این خون‌آشام‌ها هوشیار بشن. به لوکاس نگاه کردم و گفتم:

- این کارت واقعا احمقانه هست. من نمیخوام باعث شم که تو بمیری لوکاس! تو آلفای گرگینه‌های پرو هستی. تو مسئولیت‌های زیادی داری که باید نگرانشون باشی؛ نه اینکه دنبال یه جادوگر راه بیفتی و خودتو تو خطر بندازی.

- کلادیا! تو برای من فقط یه جادوگر نیستی!

خشم تو صداش، کاملا ملموس بود. اونقدر به من خیره شد تا بالاخره خودم سرم رو به سمت دیگه‌ای چرخوندم. اگه لوکاس خودش میخواست که همراه من وارد معبد بشه، پس هیچ راهی وجود نداشت که من بتونم جلوشو بگیرم. البته بخشی از وجودم احساس آرامش میکرد؛ چون اصلا دلم نمیخواست که تو این معبد تنها بمونم. اما بخش دیگه‌ای از وجودم امنیت لوکاس رو میخواست. من نمیخواستم مشکلم باعث شه که یه نفر دیگه هم تو این قضیه صدمه ببینه. گفتم:

- خیلی‌خب.

نفسم رو نگه داشتم و یه قدم برداشتم. بعدش یه قدم دیگه. یه لایه نازک از گرد و غبار کف معبد رو پوشونده بود. وقتی راه میرفتم، خاک‌ها تو هوا پخش میشدن و دماغم رو قلقلک میدادن. مطمئنا روی دیوارهای معبد یه چیزهایی وجود داره؛ اما خون‌آشام‌هایی که اطراف اتاق ایستاده بودن، اجازه نمیدادن دیوارهای پشت‌سرشون رو ببینم. تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم که چشمم بهشون نیفته. از کنار یکی از خون‌آشام‌ها عبور کردم و یه نگاه سریع بهش انداختم. موهاش شبیه کاه بود و نصف بدنش متلاشی شده بود. بی‌نهایت چندش بود و باعث میشد که موهای تنم از ترس سیخ بشه. لباس‌های تنش تماما سیاه بود و یه روپوش بلند و ساییده پوشیده بود که لبه‌هاش به زمین میرسیدن. اونقدر به خون‌آشام نزدیک بودم که میتونست دست‌هاش رو دراز کنه و منو بگیره! روی آجرهای کف معبد تمرکز کردم، نفسم رو نگه داشتم و قدم‌های بعدی رو برداشتم؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. شاید اوضاع قرار نیست اونقدراهم بد پیش بره، هوم؟ گفتم:

- بهتره به سمت اتاق بعدی حرکت کنیم.

لوکاس به جلو اشاره کرد و گفت:

- خیلی‌خب. راه رو نشون بده.

کف دست‌هام رو به شلوارم کشیدم و گفتم:

- باشه.

قدم‌هایی که برمیداشتم، هم‌اندازه و صاف بودن. وقتی آروم از کنار محراب رد میشدم، تقریبا توقع داشتم که خون‌آشام‌ها وارد عمل بشن و بهمون هجوم بیارن؛ اما بازم اتفاقی رخ نداد. وقتی به دری که سمت دیگه اتاق قرار داشت، نزدیک‌تر شدم، نفس کشیدن برام آسون‌تر شد. اگه واقعا یه تله مخفی تو این معبد وجود داشته باشه، پس خداروشکر که هنوز کاری نکردیم تا فعال بشه! تا چیزی که میخوام رو پیدا نکنم، نمیتونم از اینجا خارج بشم؛ اما شاید من و لوکاس طبق معیارهای این جادوگران عمل نکردیم و بخاطر همین از دید اون‌ها دشمن فرض میشیم. لوکاس کمکم کرد تا در چوبی تراشیده شده رو

باز کنم. در به اندازه یه تُن وزن داشت و وقتی شروع به حرکت کرد، دیگه نمیشد متوقفش کرد! وقتی در محکم به دیوار پشت‌سرش برخورد کرد، صدای وحشتناکی ایجاد شد و من پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم. بعد فورا به اتاق پشت‌سرم نگاه کردم؛ اما تنها چیزی که میتونستم بگم این بود که هیچکدوم از اون خون‌آشام‌ها حرکت نکردن و همچنان مثل مجسمه سر جاهاشون ایستاده بودن. با چشم‌های گِرد شده از تعجب به لوکاس نگاه کردم. لوکاس فقط شونه بالا انداخت و گفت:

- انگار همه‌چی مرتبه.

آره! بنظر میومد که همه‌چی مرتبه. تا اینجا که همه‌چیز خوب پیش رفت. روی قدم‌هام به سمت جلو تمرکز کردم و سعی کردم غریزه‌ای که بهم میگفت برگردم و فرار کنم رو نادیده بگیرم. من از خون‌آشام‌ها خوشم نمیومد، حتی یه ذره! و بوی گندشون بیزاریم رو بیشتر میکرد. از روی شونه‌ام به لوکاس نگاه کردم. آروم سرش رو تکون داد.

بعد هردومون از در عبور کردیم و وارد راهرو شدیم. لوکاس آروم زمزمه کرد:

- دنبال سرنخ یا نشونه‌ای میگردی؟

منم زمزمه کردم:

- نه دقیقا. در واقع مطمئن نیستم. من حدس میزنم چیزی که بهش نیاز دارم، باید خیلی نورانی باشه. یا یه همچین چیزی.

راهرو تا انتها توسط چند ردیف خون‌آشام پر شده بود. همشون بی‌حرکت بودن؛ طوری که انگار خشکشون کرده بودن! گفتم:

- جادوگران روشنایی چطور این همه خون‌آشام رو تسخیر کردن؟ تعدادشون خیلی زیاده. صدها یا شاید هم هزاران!

اگه شرایطمون فرق میکرد، شاید من میتونستم بررسی کنم که چه جادویی روی این خون‌آشام‌ها پیاده شده؛ اما حتی اگه انرژیم ته نکشیده بود و انقدر خسته نبودم؛ بازم هیچ علاقه‌ای نداشتم که تو این معبد جادویی انجام بدم؛ مگه اینکه یه اتفاق وحشتناک بیفته و مجبور بشم! لوکاس گفت:

- نمیدونم. جادویی که این خون‌آشام‌ها رو تسخیر کرده، باید خیلی قوی بوده باشه. من شک دارم که ما بتونیم همچین شیوه‌ای رو عملی کنیم.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- گرچه، اصلا برای چی باید این خون‌آشام‌ها رو مثل مجسمه خشک کنیم، وقتی میتونیم اون‌ها رو بکُشیم و برای همیشه از شرشون راحت شیم؟

دقیقا! گفتم:

- اوهوم. خون‌آشام‌ها از اون دسته موجوداتی نیستن که من بخوام برای محافظت از خونه‌ام ازشون استفاده کنم! اون‌ها به جایی اینکه مراقبم باشن، فورا خونم رو میخورن!

- درضمن، اون‌ها بوی خیلی افتضاحی هم دارن.

- واقعا بوی گندی میدن و مطمئنا برای تو سخت‌ترم هست.

خرخر کرد:

- تقریبا غیر قابل تحمله.

بیچاره! بویایی فوق‌العاده گرگینه‌ها گاهی وقت‌ها آزاردهنده هست. با قدم‌های پیوسته و منظم، به حرکتمون ادامه دادیم. محض احتیاط، دست‌هام رو دو طرفم دراز کرده بودم و آماده بودم که اگه خون‌آشام‌ها بهمون حمله کردن، فورا یه حصار دفاعی دور خودم و لوکاس ایجاد کنم. انتهای راهرو به یه راه‌پله ختم میشد که به سمت پایین ساختمون میرفت. همون کریستال‌هایی که قبلا تو معدن دیده بودیم، به دیوارهای راه‌پله چسبیده بودن و مسیر رو روشن میکردن. وقتی به انتهای راه‌پله رسیدیم، حس کردم کمی سرگیجه دارم. دوباره به یه راهرو رسیده بودیم که ما رو به سمت دیگه‌ای هدایت میکرد. انتهای راهرو، به یه سری درهای چوبی غول‌پیکر ختم میشد. هرچیزی که پشت این درهاست، دقیقا زیر همون اتاقی قرار داره که محراب داشته.

معمولا چیزهای خیلی ارزشمند رو زیر محراب‌ها قرار میدن؛ برای اینکه از این وسایل محافظت بشه و از طرفی، هر جادویی که تو این محراب‌ها انجام بشه، به فضای زیرین محراب جریان پیدا میکنه و ته‌مونده جادوها میتونه به این وسایل نفوذ کنه. هرچی که این وسایل مدت طولانی‌تری زیر محراب قرار داشته باشن، قدرت بیشتری هم پیدا میکنن! این موضوع بهم میگفت چیزی که میخوام، باید پشت همین درها باشه. اینجا بوی خاک و گرد و غبار بیشتر حس میشد؛ اما در امتداد راهرو هیچ خون‌آشامی ایستاده نبود. در عوض اونجا پر از استخوان بود! تعدادشون به هزاران میرسید، طوری که حتی سقف راهرو هم پوشیده از استخوان بود. همه استخوان‌ها نور کمی از خودشون ساطع میکردن. انواع مختلفی هم داشتن. استخوان‌های کوچیکی که فضای راه‌پله رو اشغال کرده بودن، مربوط به انگشت‌های پا میشدن. و انتهای راه‌پله، درواقع اطراف درگاه، با استخوان‌های جمجمه تزئین شده بود! شونه‌هام رو چرخوندم و به اطراف نگاهی انداختم تا اضطرابی که بابت این استخوان‌ها به جونم افتاده بود رو آروم کنم. شاید عجیب باشه؛ اما اینکه اطرافمون به جای خون‌آشام، پر از استخوان باشه، باعث میشه یکم احساس امنیت کنم. این استخوان‌ها یهو شروع به حرکت نمیکنن و به سمتم هجوم نمیارن تا خونم رو بخورن! البته، حداقل من اینطور فکر میکنم؛ اما کسی چه میدونه... شاید این استخوان‌ها هم به اندازه اون خون‌آشام‌ها خطرناک باشن. به سمت لوکاس برگشتم و گفتم:

- اینجا یه سردابه هست. (معمولا مردگان رو تو این مکان دفن میکنن)

- آره. معبدها و کلیساهای این ناحیه، معمولا سردابه دارن و خب استفاده ازشون خیلی متداوله.

این میتونه خیلی عالی باشه! گفتم:

- تو یکی از کتاب‌های دخترخالم خونده بودم که استخوان‌های اجداد جادو میتونن علیه شیاطین مقابله کنن. یعنی میشه از این استخوان‌ها برای دفاع استفاده کرد. این‌ها ممکنه دقیقا همون چیزی باشن که ما دنبالشیم!

- پس فقط کافیه که تعدادی از این استخوان‌ها رو برداریم و بعد از اینجا خارج بشیم؟ عالیه! بیا تمومش کنیم.

لوکاس به سمت نزدیک‌ترین استخوان ساق پا حرکت کرد تا از روی دیوار برش داره؛ اما قبل از اینکه اون استخوان رو لمس کنه، متوقفش کردم و گفتم:

- صبر کن! این‌ها نمیتونه فقط متعلق به اجداد جادو باشه. ممکنه استخوان‌های افراد پاک و خاص هم بینشون باشه. مثلا یه قدّیس!

زبونمو روی لبم کشیدم و نگاهی به استخوان‌ها انداختم. ادامه دادم:

- استخوان‌های این افراد باید درخشش بیشتری داشته باشه.

- من فکر میکردم که همه جادوگران روشنایی، قدّیس به حساب میان!

- گمون نکنم. بدن قدّیس‌ها باید به خوبی حفظ بشه. در واقع روی استخوان قدّیس‌ها باید گوشت وجود داشته باشه. درسته که گوشت خشک میشه؛ اما در هرصورت نباید گوشت و استخوان این افراد از هم جدا بشه.

به استخوان‌ها نزدیک‌تر شدم تا نگاه بهتری بندازم. جالب بود که انواع استخوان‌ها کاملا منظم دسته‌بندی شده بودن. گفتم:

- تمام این استخوان‌ها خشک‌شده هستن و هیچ گوشتی ندارن. اگه این افراد، قدّیس بودن، نباید گوشتشون از استخوانشون تفکیک میشد.

لوکاس صورتش رو جمع کرد و گفت:

- گاهی وقت‌ها شما جادوگرها واقعا آزاردهنده میشین!

آهی کشیدم و گفتم:

- اگه بخوای درموردش فکر کنی، آره واقعا چندشه؛ اما من سعی میکنم که ذهنم رو درگیرش نکنم. مخصوصا وقتی که جادوی همین استخوان‌ها همون چیزیه که من واقعا واقعا بهش نیاز دارم تا بتونم برادرم رو نجات بدم.

مشتی به شونه لوکاس زدم و گفتم:

- ببخشیدا... شما گرگینه‌ها هم حیوون‌های پشمالویی که هنوز زنده‌ان و خون تو رگ‌هاشون جریان داره رو میخورین!

- این کاریه که همه گوشت‌خوارها انجام میدن. اما اینکه استخوان‌ها رو از بدن جادوگران مُرده جدا کنن...

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- بیا اون استخوان درست رو پیدا کنیم و قبل از اینکه خون‌آشام‌ها هوشیار بشن، از اینجا بریم.

- من شک دارم که اون خون‌آشام‌ها بتونن بیدار بشن. بیشتر مثل اینه که فقط جنبه نمایشی دارن.

لوکاس شروع کرد به راه رفتن و گفت:

- اصلا علاقه ندارم که انقدر تو این زیرزمین بمونم تا بفهمم اون‌ها حرکت میکنن یا نه.

خودمو به لوکاس رسوندم و گفتم:

- اگه طبقه بالای این زیرزمین، همون اتاقی باشه که محراب داشته، با عقل جور درمیاد که جادوگران روشنایی بقیه وسایل مقدسشون رو تو همین زیرزمین جاسازی کرده باشن.

به انتهای راهرو اشاره کردم و گفتم:

- و امیدوارم که هاله اون وسایل بهم بفهمونه که کدومشون بهترینه تا من برش دارم.

- منطقیه.

به انتهای راهرو و یه در چوبی بزرگ رسیدیم. این دفعه با احتیاط در رو باز کردیم که دوباره اون صدای وحشتناک بلند نشه. به محض اینکه چشممون به داخل اتاق افتاد، لوکاس شروع کرد به فحش دادن. گفت:

- نگو که واقعا میخوای بری داخل.

محرابی که تو اتاق قرار داشت، شبیه همون محراب طبقه بالا بود؛ فقط یه فرقی بینشون وجود داشت و اونم این بود که

محراب روبه‌رومون، صاحب داشت! یه جسم که ردای سفیدی به تن داشت و تو یکی از دست‌هاش یه دسته‌گل خشک‌شده و تو دست دیگه‌اش یه چاقوی مخصوص مراسم مذهبی نگه داشته بود. یه حلقه آتیش اطراف این مقبره سنگی وجود داشت که بلندی شعله‌هاش به دو فوت میرسید! درخشش اون جادوگر انقدر زیاد بود که حتی به نور آتیش هم غلبه میکرد. اما این چیزی نبود که توجه منو به خودش جلب کرده بود. تمام دیوارهای اتاق پر از خون‌آشام بود. نه فقط دو یا سه ردیف؛ بلکه پنج یا شش ردیف... آتیشی که تو اتاق برپا بود، کمک میکرد تا بوی گندشون زیاد حس نشه؛ اما در هرصورت این بو اونقدر افتضاح بود که هیچ‌جوره نمیشد تحملش کرد. ندای قلبم اصرار میکرد که اونجا رو ترک کنم. که فرار کنم. اما من نمیتونستم. من باید به سمت اون محراب میرفتم. لوکاس خرخر کرد و بازومو گرفت. منو عقب کشید و گفت:

- من نمیخوام که هیچکدوم از ما دو نفر وارد این اتاق بشیم. حتی یه ذره!

منم نمیخواستم؛ اما من گزینه‌های زیادی برای انتخاب نداشتم. سعی کردم دستش رو از روی بازوم بردارم. وقتی لوکاس دستش رو پایین آورد، گفتم:

- تو میتونی همینجا بمونی.

از کنارش رد شدم و گفتم:

- ولی من باید برم داخل!

لوکاس آستین تیشرتش رو تا آرنجش بالا کشید و گفت:

- عمرا بذارم تو تنهایی وارد این اتاق بشی.

بعد به سمت درگاه قدم برداشت و گفت:

- بیا زودتر انجامش بدیم.

وقتی به حلقه آتیش رسیدیم، هردومون توقف کردیم. عرق از روی پیشونیم به پایین جاری شده بود. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- میتونی منو از روی آتیش بلند کنی؟

- تو نمیتونی این آتیش رو با جادو خاموش کنی؟

یه‌جورایی ندای قلبم بهم میگفت که این ایده، اصلا خوب نیست. و این‌دفعه نمیخواستم غریزه‌ام رو نادیده بگیرم و بهش گوش دادم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم و دوباره به آتیش روبه‌روم خیره شدم. گفتم:

- من فکر میکنم اینجا یه تله مخفی وجود داره. هر جادویی که تو این فضا انجام بشه، میتونه این خون‌آشام‌ها رو هوشیار کنه.

- از کجا این رو میدونی؟

- من مطمئن نیستم؛ اما حسم این رو بهم میگه.

خرخر کرد و بعد دست‌هاش رو دو طرف کمرم گذاشت و محکم منو گرفت. گفت:

- من تو رو به داخل این حلقه آتیش پرتاب میکنم. خب؟ چون اگه از روی آتیش بلندت کنم، ممکنه پوستت بسوزه و من این رو نمیخوام.

بنظر میرسید که ایده خیلی خوبی باشه. گفتم:

- باشه.

- وقتی سه رو گفتم، پرتابت میکنم.

شروع کرد به شمردن و بعد برای چند لحظه حس کردم که دارم تو هوا پرواز میکنم. از آتیش عبور کردم و محکم به زمین برخورد کردم. لوکاس پرسید:

- حالت خوبه؟

کبودی‌های بدنم از درد تیر میکشید و پاهام ذق ذق میکرد؛ اما خب هیچکدوم از استخوان‌های بدنم نشکسته بود. از روی زمین بلند شدم و خاک روی لباسم رو تمیز کردم. گفتم:

- خوبم.

جادوگری که تو محراب قرار داشت، بنظر میرسید که خوابیده باشه. پاکی روح این جادوگر، جسمش رو از متلاشی شدن حفظ کرده بود و اینطوری بدنش سالم باقی مونده بود. چشم‌هاش بسته بودن و دست‌هاش روی قفسه سینه‌اش جمع شده بودن. موهای بلند سفیدش، مثل آبشار روی شونه‌هاش جاری شده بودن و بخش‌هایی از موهاش بافته شده بودن. تنها چیزی که بهم میگفت این جادوگر مُرده، پوست خشک‌شده‌اش بود که مثل چرم، سفت شده بود؛ به علاوه این واقعیت که اون نفس نمیکشید. دست‌های لرزونم رو به سمت جسمش دراز کردم. دلم نمیخواست که لمسش کنم. ممکن بود با این کار اذیتش کنم و این واقعا حس بدی بهم میداد. فقط فکر نجات رافائل بود که منو وادار به پیشروی میکرد. خب حالا من باید چی بردارم؟ شک دارم که بتونم از گرفتن بخش کوچیکی از موهاش، جون سالم به در ببرم؛ اما خب موها میتونن تعداد زیادی طلسم و جادو رو درون خودشون ذخیره کنن. این مقدار میتونه برای رافائل کافی باشه. اما اگه کافی نباشه چی؟ من تمام این مسیرها رو از تگزاس تا اینجا طی نکردم که به همچین چیز کوچیکی قانع بشم. لوکاس گفت:

- عجله کن! تمام این خون‌آشام‌ها به من خیره شدن...

- اون‌ها مثل مجسمه خشکشون زده. پس نمیتونن بهت خیره بشن لوکاس!

- نه پرنسس! چشم‌های اون‌ها تمام مدت دارن حرکات ما رو دنبال میکنن.

کلافه به سمت لوکاس چرخیدم و گفتم:

- وای انقدر گوه نخور! میشه خفه‌خون بگیری و بهم استرس ندی؟!

وقتی این حرف رو زدم، فورا دستمو روی دهنم گذاشتم. من هیچوقت همچین کلماتی رو با صدای بلند بیان نمیکردم. هیچوقت! کاملا مشخصه که ترس و اضطراب چقدر منو مودب‌تر کرده!! لوکاس لب‌هاش رو مثل یه خط صاف کرد و گفت:

- من شوخی نمیکنم! به چشم‌هاشون نگاه کن.

لوکاس دو قدم اون‌طرف‌تر رفت. بعد دو قدم دیگه. به خون‌آشامی که پشت‌سر لوکاس ایستاده بود، نگاه کردم. خیلی کند بود؛ اما حق با لوکاس بود! چشم‌های اون خون‌آشام، لوکاس رو دنبال میکردن. لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم. گفتم:

- این خیلی بده.

- میدونم. هرچی که نیاز داری، بردار و بعد بیا این‌طرف.

خب نیاز نبود حرف‌هاش رو دوباره تکرار کنه؛ چون خودم به عمق فاجعه پی برده بودم. روبه‌روی بدن جادوگر ایستادم و گفتم:

- منو ببخش که دارم اذیتت میکنم؛ اما تو باید جلوی یه جادوگر شیطانی رو بگیری. ممنون از اینکه موهبت الهیت رو در اختیارم میذاری.

بخشی از موهای سفید، بلند و گیس‌شده جادوگر رو تو دستم گرفتم و بعد کشیدمش. موها خیلی راحت از جمجمه خشک‌شده‌اش جدا شدن. موها رو دور هم پیچیدم و داخل کیف‌دستیم، کنار موبایلم گذاشتم. بعد متوجه شدم که حلقه‌ای تو انگشت جادوگر هست. یه نوار کلفت از نقره بود که وسطش یه یاقوت سرخ بزرگ قرار داشت. هاله اطراف حلقه به رنگ سفید میدرخشید؛ اما هاله یاقوت سرخ فرق میکرد. هاله‌اش به رنگ قرمز خیلی تیره بود و جالب اینجا بود که هر دو هاله اصلا باهم ادغام نمیشدن و هر کدوم رنگ منحصربه‌فرد خودشون رو داشتن. یه لحظه زمان برد تا بتونم حلقه رو از انگشت زِبر جادوگر که درواقع مثل چوب بود، دربیارم و داخل کیف‌دستیم بذارم. حالا فقط به یه استخوان نیاز داشتم. اما چه استخوانی؟ این استخوان باید کوچیک باشه تا بتونم اون رو داخل کیفم بذارم؛ اما در هرصورت باید استخوانی باشه که قدرت زیادی هم داشته باشه. مثلا یه دست! آره.

استخوان دست میتونه گزینه خوبی باشه؛ آخه ما تو اغلب تمرین‌های جادوگریمون ازش استفاده میکردیم. اگه من بتونم دستش رو از بدنش جدا کنم... حتی فکر کردن بهش باعث میشد که دلم زیر و رو بشه؛ اما من باید تلاشم رو میکردم. امیدوارم که از پسش بربیام. دست جادوگر رو گرفتم، طوری که انگار داشتم بهش دست میدادم! فقط با یه چرخش، تمام دست جادوگر از شونه‌اش جدا شد. جیغ کشیدم و به عقب پریدم، نزدیک بود که دستش رو بندازم زمین. لوکاس داد کشید:

- آروم باش!

- ببخشید...

ضربان قلبم حسابی شدت گرفته بود. ادامه دادم:

- متاسفم. من فقط...

به سمت لوکاس چرخیدم تا چیزهایی که برداشتم رو بهش نشون بدم. گفتم:

- من یه مقدار از موهاش، حلقه‌اش و یه دستش رو برداشتم. فکر کنم که کارم اینجا تموم شد. این‌ها همون چیزهایی بودن که بهشون نیاز داشتم تا...

وقتی کاملا از مقبره سنگی رو برگردوندم و چشمم به روبه‌روم افتاد، حس کردم که چیزی تو دلم فرو ریخت. کشیش والنتین توی راهرو ایستاده بود! حق با لوکاس بود. یه نفر قبل از ما تو این معبد بوده! و من حالا دارم به همون موجود شرور نگاه میکنم. کشیش والنتین دستش رو تو هوا تکون داد، انگار داشت طلسمی رو اجرا میکرد. بالاخره تونستم عکس‌العمل نشون بدم و گفتم:

- نه!

به پشت‌سر لوکاس اشاره کردم و جیغ کشیدم:

- جلوش رو بگیر لوکاس! همین الان!

لوکاس به سمت درگاه پرید؛ اما دیگه خیلی دیر شده بود. تو یه لحظه، آتیش خاموش شد و در اتاق با صدای وحشتناکی بسته شد. من و لوکاس تو تاریکی تنها مونده بودیم و تقریبا صد تا خون‌آشام ما رو محاصره کرده بودن. خون‌آشام‌هایی که دیگه هوشیار بودن! گفتم:

- ای آتیش سوزان و درخشان، نورت رو به من نشون بده.

همراه با کلماتی که بیان میکردم، جادوم رو هم به بیرون میفرستادم؛ اما میتونستم حس کنم که قدرتم چقدر ضعیف شده. ضعف شدیدی وجودم رو در بر گرفته بود. اما الان نباید این اتفاق بیفته. اگه قدرتم ته کشیده باشه... یهو آتیش اطراف محراب دوباره

شعله‌ور شد. خون‌آشام‌ها شروع کردن به حرکت کردن و به آرومی سرهاشون رو تکون دادن. تعدادی از اون‌ها کش و قوسی به بدنشون دادن و دست‌هاشون رو منقبض کردن. جادویی که اون‌ها رو سر جاهاشون مثل مجسمه خشک کرده بود، از بین رفته بود. لوکاس چندین بار به در اتاق مشت زد و بعد گفت:

- در گیر کرده. نمیتونم بازش کنم.

- برگرد اینجا لوکاس!

خون‌آشام‌ها از آتیش خوششون نمیومد. ادامه دادم:

- به سمت محراب بپر. آتیش اطراف محراب میتونه خون‌آشام‌ها رو ازمون دور نگه داره.

لوکاس با عصبانیت به اطراف اتاق نگاهی انداخت و بعد به سمت من دوبید. از روی آتیش پرید، روی زمین سُر خورد و دقیقا کنار من توقف کرد. عملا منو به داخل محراب هل داد و سریع گفت:

- برو پایین کلادیا.

از داخل محراب بیرون پریدم و گفتم:

- یه لحظه.

چاقو رو از دست جادوگر بیرون کشیدم و دوباره به داخل مقبره سنگی پریدم. اینکه یه سلاح داشته باشم، هرچند کوچیک باشه، باعث میشه یکم احساس بهتری پیدا کنم. لوکاس هم وارد محراب شد و کنارم نشست. گفت:

- آتیش نمیتونه مدت زیادی اون‌ها رو دور نگه داره. این خون‌آشام‌ها تشنه خون هستن. الان ما باید چیکار کنیم؟

لوکاس داره این سوال رو از من میپرسه؟! گفتم:

- نمیدونم.

شاید اگه جادوی بیشتری داشتم، میتونستم کاری انجام بدم. اما متاسفانه نمیتونستم. من حسابی از قدرتم استفاده کرده بودم... و وجودم تقریبا خالی از جادو شده بود. گفتم:

- من انرژی کافی ندارم که بتونم تو این شرایط کار مفیدی انجام بدم.

همین که تونسته بودم آتیش خاموش‌شده رو دوباره روشن کنم، یه معجزه بود! لوکاس گفت:

- من نمیتونم با همه این‌ها بجنگم. تعدادشون بیشتر از صدتاست.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حقیقت رو هضم کنم. ما قراره بمیریم! و این یعنی برادرم هم میمیره. قطره اشکی روی گونه‌ام جاری شد. گفتم:

- متاسفم که تو رو درگیر این ماجرا کردم.

لوکاس اشک روی صورتم رو پاک کرد و گفت:

- من هنوز تسلیم نشدم.

- دیگه هیچ راهی وجود نداره. همه‌چیز واقعیه. ما میمیریم!

عرق روی پوستم جاری شده بود و من با لباسم پاکش کردم. وقتی دقت کردم، متوجه شدم که دست‌هام بدجوری میلرزن. خیلی‌خب! به خودت بیا کلادیا! من به راهی نیاز دارم که بتونه ما رو از این وضعیت خلاص کنه. یه چیزی باید باشه. هرچی! محتویات کیف دستیم رو زیر و رو کردم. حلقه! فورا حلقه رو تو انگشت شصتم گذاشتم و از قدرت زیادش، پوستم به سوزش افتاد. گفتم:

- با قدرت این حلقه، من قدرت این جادوگر رو آزاد میکنم. شیاطینی که تو این اتاق حضور دارن رو نابود کن و بذار خیر و خوبی شکوفا بشه.

تمام اراده و انرژیم رو به کار گرفتم و روی کلماتی که بیان میکردم، تمرکز کردم تا درست کار کنن؛ اما هیچ چیزی حس نکردم! حتی یه ذره هم حس نکردم که جادوی این جادوگر با جادوی خودم ادغام شده. منتظر موندم و نفسم رو نگه داشتم. امیدوار بودم یه معجزه رخ بده. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. اون طرف شعله‌های آتیش، خون‌آشام‌ها بهمون نزدیک‌تر میشدن و هر لحظه که میگذشت، سرعتشون بیشتر میشد. وقتی نگاهشون میکردم، نفس‌هام از ترس بریده بریده میشدن. ما همینطور داشتیم زمان رو از دست میدادیم و من هیچ چیزی نداشتم که برای اجرای طلسم بهش متوسل بشم. فقط مقداری مو، استخوان، یه حلقه و یه کریستال! اما من با این‌ها چیکار میتونستم بکنم؟ همین که بتونیم از پس یه خون‌آشام بربیایم، هنر کردیم؛ چه برسه به این همه خون‌آشام! یه چیزی باید این وسط وجود داشته باشه. من فقط باید خوب فکر کنم. زود باش کلادیا! فکر کن!

- من و تو باید باهم پیوند برقرار کنیم.

حرف لوکاس مثل بمب تو ذهنم منفجر شد و تمام افکارم رو کنار زد. هر چی هوا تو ریه‌هام بود، یهو از بدنم خارج شد؛ طوری که انگار یکی به شکمم مشت زده بود. گفتم:

- چی؟!!!!

لوکاس عقلش رو از دست داده؟ ما فقط چند روزه که همدیگه رو میشناسیم و مطمئنا هردو تامون یه عالمه تجربه تلخ از گذشتمون داریم. لوکاس به من نزدیک‌تر شد و گفت:

- بهش فکر کن. اینطوری تو میتونی برای انجام جادو از قدرت تمام گرگینه‌های گروه استفاده کنی. از طریق پیوند با من، میتونی به قدرت اون‌ها دسترسی داشته باشی. در گذشته گرگینه‌ها بارها با جادوگران ازدواج کردن و درواقع ما اینجوری قدرت‌هامون رو ذخیره کردیم. اما اینجا و بین این همه خون‌آشام، قدرت آلفای من کارساز نیست. من این توانایی رو ندارم که جادو انجام بدم تا بهمون کمک کنه؛ اما تو میتونی. اگه ما باهم پیوند برقرار کنیم، تو میتونی به قدرت همه گرگینه‌های گروهم دسترسی پیدا کنی.

به همین راحتی؟ لوکاس نمیتونه انقدر مطمئن به این موضوع فکر کنه. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اما... اما امشب که ماه کامل نیست. و ما نمیتونیم مراسم رسمی کردن پیوند رو اینجا انجام بدیم.

- این مراسم فقط یه‌جور نمایشه.

لوکاس کاملا بهم نزدیک شد و دست‌هامو گرفت. آروم بنظر میرسید، با لبخند کوچیکی که روی لب‌هاش بود. ادامه داد:

- این‌ها فقط تشریفاته؛ مثل مراسم‌هایی که شما برای بعضی از جادوها اجرا میکنین. مثلا تو دوست داری همزمان که طلسمی رو اجرا میکنی، شعر هم بخونی؛ درحالی که برای دسترسی به جادوت، اصلا بهش نیاز نداری.

حق با لوکاس بود. اوه خدای من! اون کاملا درست میگفت. ادامه داد:

- فقط کافیه که این پیوند رو قبول کنی.

این واقعا دیوونه‌کننده بود. من نمیتونستم این کارو انجام بدم. الان نمیشد! اونم تو این مکان! گفتم:

- اما تو از کجا مطمئنی که میخوای به من متعهد بشی؟ تو حتی منو نمیشناسی.

دست‌هام رو فشار داد و گفت:

- همون لحظه‌ای که برای اولین‌بار دیدمت، میدونستم که تو نیمه گمشده منی. هرچی که بیشتر شناختمت، احساسم نسبت بهت قوی‌تر شد. من همه‌چیز رو درباره گذشته‌ات میدونم. درمورد پدر و مادرت. درمورد برادرت و گروه جادوگرانت. من از همه فداکاری‌هات اطلاع دارم. و هرچیزی رو هم که نمیدونم، در آینده میفهمم.

- اما... من تو رو نمیشناسم. من حتی نمیدونم که تو چند سالته.

لبخند کوچیک لوکاس، تبدیل به خنده شد و گفت:

- این موضوع الان اصلا مهم نیست. هرچیزی رو که درباره من نمیدونی، در آینده میفهمی. اما ما الان وقت زیادی نداریم.

لبخندش محو شد و به سمتم خم شد. گفت:

- میدونم الان تو وضعیت ترسناکی هستیم و برای خواستگاری اصلا ایده‌آل نیست. اما من میخوام زنده بمونم. و میخوام که بقیه عمرم رو با تو سپری کنم، کلادیا دسانتوس!

انگار چیزی تو دلم زیر و رو شد و اضطراب به بند بند وجودم تزریق شد. انگار برای یه لحظه، زمان متوقف شده بود. لوکاس میخواست زندگیش رو با من سپری کنه؟ یکی از خون‌آشام‌ها دستش رو از آتیش عبور داد. جیغ کشیدم و فورا از دستش فاصله گرفتم. شعله‌های آتیش، دست خون‌آشام رو سوزوند و اون رو به خاکستر تبدیل کرد. لوکاس دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و دوباره توجه منو به خودش جلب کرد. چطور میتونه تو همچین وضعیتی انقدر آروم باشه؟! گفت:

- تو به من اعتماد داری؟

آره، داشتم. خیلی زیاد. گفتم:

- آره.

اوه خدای من! من واقعا میخوام این کارو انجام بدم؟ گلومو صاف کردم و گفتم:

- اما من مطمئن نیستم که بخوام تبدیل به گرگ بشم!

لوکاس یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- اینکه جفت یه گرگینه باشی، اذیتت میکنه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه، اینطور فکر نمیکنم.

اگه اون گرگینه، آقای جولای باشه، با تمام وجودم میخوام که جفتش باشم. لوکاس گفت:

- خب پس اون چاقو رو بده به من.

چاقو رو به لوکاس دادم. یه خون‌آشام دیگه سعی کرد که از آتیش عبور کنه؛ اما در عوض سوخت! روبه‌روی لوکاس نشستم و گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

لوکاس چاقو تیز رو به دست چپش نزدیک کرد و بعد یه بریدگی رو کف دستش ایجاد کرد. چاقو رو به سمتم گرفت و گفت:

- حالا نوبت توعه.

چاقو رو ازش پس گرفتم و روی دست چپم نگه داشتم. مکث کردم و پرسیدم:

- این کار منو تبدیل به گرگ نمیکنه؟

- نه. فقط در صورتی که بزاق من مستقیما وارد جریان خونت بشه، تو تبدیل به گرگینه میشی.

این حرفش منطقی بود؟؟ ادامه داد:

- یه بریدگی رو دستت ایجاد کن کلادیا. سریع‌تر! زخم من زود درمان میشه.

لعنتی! من زمان زیادی نداشتم. اگه میخواستم زنده بمونم، که قطعا میخوام، پس باید این کارو انجام بدم. و اگه با خودم روراست باشم، باید اعتراف کنم که از ته قلبم لوکاس رو میخواستم. تا عدد سه شمردم و بعد تیغه چاقو رو روی کف دست چپم کشیدم. قبل از اینکه بتونم کار دیگه‌ای انجام بدم، لوکاس دست زخمیش رو تو دست چپم گذاشت و گفت:

- هرچیزی که مال منه، متعلق به توعه و هرچیزی که مال توعه، متعلق به منه. قسم به زمین و آسمون، به آب و آتیش، به خورشید و ماه؛ من تا آخرین لحظه عمرم مال تو خواهم بود.

وقتی هاله لوکاس اطرافم رو محاصره کرد، به نفس‌نفس افتادم. تمام چیزی که میتونستم ببینم، نور طلایی‌رنگ بود. من فکر میکردم که هاله لوکاس مثل پرتوهای خورشیده؛ اما انگار واقعا خود خورشیده! گرم و مهربون! لوکاس منبع تموم‌نشدنی محبت و احترام بود و من مطمئن نیستم که بتونم تو این دو مورد به گرد پاش برسم. همه ویژگی‌های لوکاس، قشنگ بودن. مادرم همیشه بهم میگفت که یه مرد خوب برای خودم پیدا کنم. اون موقع اصلا معنی حرف‌های مادرم رو نمیفهمیدم؛ اما الان چیزی که مادرم میخواست رو عملی کردم! لوکاس یه مرد فوق‌العاده بود. یه مرد خوب، مهربون و قدرتمند! و بعد من گرگینه‌های گروه لوکاس رو حس کردم! میتونستم پیوند لوکاس رو با تک تک اعضای گروهش حس کنم. تعدادشون به صدها میرسید. این پیوند مثل گیاه پیچک، گرگینه‌ها رو از فواصل دور به لوکاس متصل میکرد. همه گرگینه‌ها در حال دوییدن بودن و از بین درخت‌های جنگل عبور میکردن. اون‌ها از طریق همین پیوند، متوجه شدن که برای آلفاشون مشکلی پیش اومده و دارن برای کمک به لوکاس میان. اون‌ها جادویی که دره بین کوه‌ها رو مخفی کرده بود، پشت سر گذاشتن و دنبال ما میگشتن. من حتی میتونستم عبور باد از لابه‌لای موهای بدنشون رو حس کنم؛ اون‌ها مستقیما به سمت ما میومدن؛ اما به موقع به اینجا نمیرسیدن. لوکاس گفت:

- تو میدونی که من چه درخواستی ازت دارم، من و این پیوند ابدی رو قبول میکنی؟

لوکاس سکوت کرد، حتی نفس هم نمیکشید. منتظر به من خیره شده بود تا جواب بدم. منم تقریبا نمیتونستم نفس بکشم. میتونستم احساسات لوکاس رو درک کنم. میتونستم حس کنم که لوکاس چقدر خوب و قویه. حس میکنم من لیاقت لوکاس رو ندارم؛ اما من میخواستمش! پس گفتم:

- بله.

به محض اینکه جواب دادم، انگار زنجیری دور قلبم بسته شد تا هیچکس جز لوکاس اجازه ورود نداشته باشه. میتونستم حس کنم که روحم تقریبا از بدنم به بیرون کشیده شد و روح لوکاس منو در آغوش گرفت. یه چیزی با صدای بلند درونم شکسته شد؛ طوری که من تونستم صدای خُرد شدنش رو بشنوم. پیمانم با لوسیانا! خشم لوسیانا تو وجودم نفوذ کرد؛ اما اون دیگه قدرت کافی نداشت تا بتونه اذیتم کنه. من آزاد شده بودم! بعد از سال‌ها، بالاخره از اسارت لوسیانا خلاص شده بودم. به همین راحتی! دلم میخواست بخندم و گریه کنم. آرامشی که تو وجودم رسوخ کرده بود، خیلی قوی بود و برای یه لحظه، انگار سبک شدم و هیچ وزنی نداشتم. بعد سنگینی پیوند جفت بودنم با لوکاس رو حس کردم. به نفس نفس افتاده بودم. این پیوند خیلی قوی بود. درست مثل لوکاس! با این همه قدرت، من نمیتونستم... لوکاس منو از افکارم بیرون کشید و گفت:

- با این کلمات، پیوند ما قطعی میشه. من تمام قدرتم رو در اختیار جفتم میذارم.

قدرت لوکاس به درونم سرازیر شد و وجودم رو از انرژی لبریز کرد. بدنم خالی از جادو شده بود؛ اما الان با قدرت لوکاس، وجودم از جادو پر شده بود. هاله درخشان لوکاس تقریبا کم‌نور شد و من چندین بار پلک زدم. یکی از خون‌آشام‌ها دستش رو از توی آتیش رد کرد و یکی از موهای بافته‌شده‌ام رو چنگ زد. تو یه لحظه، من از کنار لوکاس به سمت آتیش کشیده شدم؛ اما لوکاس محکم‌تر دست منو گرفت. فورا وارد عمل شد و چاقو رو به سمت خون‌آشام پرتاب کرد. خون‌آشام فریاد کشید و موهام رو رها کرد. من باید کاری انجام بدم. همین الان! لوکاس دست منو به سمت خودش کشید تا جایی که من روی پاهاش نشستم. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و بهش چسبیدم. دست‌های ما هنوز محکم به هم گره خورده بود. تنها چیزی که بین بدن‌هامون فاصله میانداخت، دست‌هامون بود. من به اندازه کافی وقت و تمرکز نداشتم که بتونم یه شعر برای اجرای جادوم بسازم؛ اما خب من به شعر نیازی نداشتم. من الان یه عالمه قدرت دارم و این یعنی میتونم هر جادویی رو انجام بدم. قدرتم انقدر زیاد شده بود که حتی میتونستم تو نوک انگشت‌هام حسش کنم. تا حالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم. گفتم:

- بسوزین!

تو ذهنم تصور کردم که خون‌آشام‌ها به سمت شعله‌های آتیش کشیده میشن و در نهایت تبدیل به خاکستر میشن. صدای جیغ و فریاد خون‌آشام‌ها فضای اتاق رو پر کرد. جادو از درون پیوندمون خارج شد و من فورا اون رو به سمت خون‌آشام‌ها روانه کردم:

- بسوزین! تمام شیاطینی که تو این معبد هستین! بسوزین!

جادو به سمت خون‌آشام‌ها پرتاب شد. اینطور حس نمیشد که این جادو، جادوی من باشه؛ این جادو درواقع از قدرت لوکاس و گرگینه‌های گروهش نشئت گرفته بود. این جادو اونقدر زیاد بود که با قدرت اجداد جادو برابری میکرد. اما اهمیتی نداره که این جادو از من نیست. چیزی که مهمه اینه که این جادو داره کار میکنه. فریادهای دردناک خون‌آشام‌ها بهم میگفت که کارشون تمومه. همینطور وِردها رو پشت سر هم تکرار میکردم تا جایی که اتاق ساکت شد. تا جایی که حس کردم جادو تمام اتاق، زیرزمین و طبقه بالا رو در برگرفته و تمام این موجودات نامیرا رو تبدیل به خاکستر کرده. عرق از ستون فقراتم جاری شده بود. با وجود اینکه جادوی زیادی وارد بدنم شده بود؛ اما این طلسم انقدر سنگین بود که حس میکردم انرژیم ته کشیده. خودمو تو آغوش لوکاس رها کردم و بهش تکیه دادم. گفتم:

- همشون مُردن؟

صدام زمخت شده بود. لوکاس گفت:

- گمون کنم.

به پایه محراب تکیه داد و نگاهی به اطراف انداخت. گفت:

- من صدای حرکت اون‌ها رو نمیشنوم. فکر کنم همشون نابود شدن. نظرت چیه که آتیش اطرافمون رو خاموش کنی؟

سرمو تکون دادم. گلوم حسابی درد میکرد، بخاطر همین به جای اینکه با صدای بلند وِرد بخونم، چشم‌هامو بستم و تو ذهنم تصور کردم که آتیش خاموش شده. وقتی چشم‌هامو باز کردم، دیگه از آتیش خبری نبود. عرق، موهای خوش‌حالت لوکاس رو سیخ سیخی کرده بود! انگشت‌هامو لابه‌لای موهاش سُر دادم. لوکاس چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. انگار از این کارم لذت میبرد.

- "حسی که الان دارم، عالیه!"

من صدای لوکاس رو تو ذهنم شنیدم و خشکم زد. لوکاس چشم‌هاش رو باز کرد و پرسید:

- چی شده؟

- من صداتو شنیدم!

یکی از ابروهاش رو بالا برد. ادامه دادم:

- من صداتو تو ذهنم شنیدم.

- معلومه که میتونی بشنوی. تو دیگه جفت منی، پرنسس!

گفتم:

- فکر میکردم قراره که دیگه منو پرنسس صدا نزنی. این کلمه هنوز یکم تحقیرآمیز بنظر میرسه.

- اینطور نیست. اصلا همچین معنی نمیده.

انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید و گفت:

- خیلی وقت پیش، من یه زمانی شاهزاده بودم و از اونجایی که تو جفت و همسر من هستی، طبیعتا یه پرنسس تلقی میشی...

دهنم از تعجب باز شد و برای یه لحظه بهت‌زده به لوکاس خیره شدم. گفتم:

- اما تو اولین باری که منو دیدی، بهم گفتی پرنسس!

یعنی لوکاس از همون موقع میخواسته که جفت من بشه؟! امکان نداره از این موضوع مطمئن بوده باشه. گفتم:

- من خیلی واضح به یاد میارم که تو منو پرنسس صدا زدی و منم از اینکه اینطوری خطابم کردی، ناراحت شدم.

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، آروم سرش رو تکون داد و بعد من تونستم احساسات لوکاس رو تو اولین دیدارمون حس کنم! لوکاس واقعا از همون اول منو دوست داشت. نه! حس لوکاس یه چیزی فراتر از دوست داشتن بود! تنها واکنشی که تو اون لحظه میتونستم از خودم نشون بدم، شوکه شدن بود. منم تو اولین ملاقاتمون جذب لوکاس شدم؛ اما فکر اینکه قراره بقیه زندگیم رو کنار لوکاس سپری کنم، خب اون زمان خیلی بعید بنظر میرسید. فقط الان که این اتفاق رخ داده، میتونم واقعی بودنش رو باور کنم. اوه خدای من! من با یه گرگ فوق‌العاده، پیوند برقرار کردم؛ پیوندی که خیلی بیشتر از یه ازدواج عادیه! میتونستم احساس لذت لوکاس رو بین افکارم درک کنم و این موضوع به جای اینکه منو سردرگم کنه، باعث شد که بیشتر احساس آرامش کنم. مطمئن نبودم چرا؛ اما با جود اینکه بخشی از وجودم فکر میکرد تمام این اتفاق‌ها احمقانه هست... اما خب بخش دیگه وجودم حسابی از هیجان لبریز شده بود. و دونستن این موضوع که لوکاس تمام این مدت همچین حسی به من داشته... باعث میشد که از تصمیمم مطمئن‌تر بشم. انگار که خیالم راحت شده بود و این عالی بود؛ چون حالا فهمیده بودم که لوکاس از همون اول منو میخواسته؛ خیلی زیاد! باید اعتراف کنم بودن تو ذهن لوکاس، عجیب بود.

ترسا توانایی دیدن تصاویر ذهنی رو داشت و هر وقت که میخواست میتونست تو ذهن مردم سرک بکشه؛ بنابراین حرف زدن تو ذهن داستین، اونقدراهم براش غیرعادی نبوده. اما برای من که هیچوقت همچین تجربه‌ای نداشتم، خیلی عجیب بود. خب یه‌جورایی حس میکنم سرک کشیدن تو ذهن لوکاس، فضولی محسوب میشه؛ اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و ذهنش رو زیر و رو نکنم. من میخواستم چیزهای بیشتری بفهمم. پرسیدم:

- خب چرا زودتر این موضوع رو بهم نگفتی؟

- وقتی موراکو منو احضار کرد تا بهم بگه تو داری به پرو میای، به این موضوع هم اشاره کرد که جفت شدن با یه گرگ میتونه تو رو از شر پیمانت خلاص کنه. با اینکه تو خلاف میلت با یکی مثل لوسیانا همچین پیمان محکمی بسته بودی؛ اما انگار نمیخواستی یه گرگ رو به عنوان جفتت انتخاب کنی تا از این پیوند آزاد بشی. من از این حرف موراکو اینطور برداشت کردم که تو از گرگینه‌ها خوشت نمیاد. اما وقتی که برای اولین بار دیدمت، میدونستم که تو باید مال من بشی. وقتی بقیه گرگینه‌ها شنیدن که من تو رو پرنسس خطاب کردم، درواقع اون‌ها هم فهمیدن که تو مال منی. اما من میخواستم کمی بهت زمان بدم تا با این موضوع کنار بیای. اگه ما اینجا گیر نیفتاده بودیم، من مطمئنا به تو زمان بیشتری میدادم.

درست میگفت. من گفته بودم که نمیخوام با یه گرگینه پیوند برقرار کنم؛ اما لوکاس هر گرگینه‌ای نبود. لوکاس، گرگ من بود!

آروم به سمت لوکاس خم شدم. حتی با اینکه هنوز کمی نامطمئن بودم؛ اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم که لوکاس رو نبوسم. وقتی لب‌هامون مماس هم قرار گرفتن، با عطش همدیگه رو بوسیدیم. من میتونستم تمام احساسات لوکاس رو حس کنم و این موضوع باعث میشد که احساسات منم قوی‌تر بشه. عشق، لذت، شهوت و هر احساس دیگه‌ای که بینمون در جریان بود. وقتی بالاخره هردو رضایت دادیم و لب‌هامون رو از هم جدا کردیم، لوکاس پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. تو چشم‌های قهوه‌ای تیره لوکاس نگاه کردم و لبخند زدم. گفتم:

- ممنون.

- بابت چی؟

- بخاطر بودنت! من...

دلم میخواست بهش بگم که عاشقشم؛ اما به خاطر اتفاقات اخیر، هنوز ترس تو وجودم بود. قلبم هنوز به سرعت میتپید. انگار که از یه پرتگاه بلند به پایین پریده بودم. لوکاس گفت:

- میدونم چی میخوای بگی. من میتونم برای شنیدن اون کلمه‌ها صبر کنم.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- فقط بخاطر اینکه ما خیلی سریع به این مرحله از رابطمون رسیدیم، دلیل نمیشه که قدم‌های بعدیمون رو هم سریع برداریم. ما زمان داریم. خیلی زیاد.

لوکاس همینطور که من تو آغوشش بودم، بلند شد و بعد منو روبه‌روی خودش، روی زمین گذاشت. هنوز یه ثانیه هم نگذشته بود؛ اما من دلم برای آغوش لوکاس تنگ شده بود. گفت:

- قبل از اینکه اون جادوگرها سروکله‌اشون پیدا بشه، باید از اینجا خارج بشیم.

رافائل! اونقدر تو فکر و خیال غرق شده بودم که داشتم وقت رو تلف میکردم!

ما باید راه بیفتیم. لوکاس دستش رو به سمتم گرفت. دستش رو گرفتم و به اطراف نگاهی انداختم. اتاق تبدیل به خرابه‌ای از خاکستر و دود شده بود. بوی خاکستر خون‌آشام‌ها واقعا وحشتناک بود؛ اما خب ارزشش رو داشت؛ چون حالا همشون به درک فرستاده شده بودن. تنها چیزی که با وجود این همه چرک و خاکستر، هنوز دست‌نخورده باقی مونده بود، همون جادوگر قدّیس بود. تو مقبره‌اش دراز کشیده بود و هنوز بدنش سالم بود. البته اگه یه دست جداشده‌اش، بخشی از موهاش و تعدادی از وسایل تزئینی که تو دستش بود رو نادیده بگیریم، میشه گفت که بدنش تغییری نکرده. کیف دستیم رو باز کردم و دست جادوگر رو داخلش گذاشتم. تو آخرین لحظه، چشمم به چاقویی که روی زمین بود، افتاد. اون طرف اتاق، روی انبوهی از خاکستر افتاده بود. به سمتش رفتم و گرفتمش. خون من و لوکاس روی این چاقو بود و من نمیخواستم حتی یه قطره از خونمون تو این معبد باقی بمونه. لوکاس وقتی دست جادوگر که از کیفم آویزون شده بود رو دید، صورتش رو جمع کرد و با خنده گفت:

- شما جادوگرها...

- بدون جادو، ما الان مُرده بودیم!

- درسته پرنسس. کاملا درسته.

از بین خاکسترها و ماده لزجی که اتاق رو پر کرده بود، عبور کردیم و به طبقه بالا برگشتیم. به محض اینکه به خروجی معبد رسیدیم، بیشتر از هر موقعی برای نفس کشیدن تو هوای آزاد، مشتاق بودم. وقتی لوکاس در معبد رو باز کرد، هوای خنک کوهستان به پوستم برخورد کرد و من از ته دلم یه نفس راحت کشیدم. حالا تمام کاری که باید انجام بدم، رفتن به شهر سن خوزه و درمان رافائله. هرجوری شده باید رافائل رو از شیطانی که ممکنه تسخیرش کنه، نجات بدم. داشتم از هوای خوب کوهستان لذت

میبردم و اصلا متوجه نشدم که لوکاس راه رفتنش رو متوقف کرده؛ تا اینکه دستم رو کشید و منو متوقف کرد. پرسیدم:

- چی شده؟

لوکاس خرخر کرد و به روبه‌رومون خیره شد. به همون سمت چرخیدم؛ اما تمام چیزی که میتونستم ببینم، جنگل بود. اما خب میدونستم که لوکاس خیلی بهتر از من میتونه تو شب ببینه. چند قدم به عقب برگشتم تا دقیقا کنار لوکاس باشم. هردومون منتظر به روبه‌رو چشم دوخته بودیم. لوکاس تو ذهنم گفت:

- "جادوگرها هنوز اینجان."

سعی کردم مثل خودش، تو ذهنش جواب بدم:

- "چی؟!"

- "اون‌ها اینجان. درست روبه‌روی ما. یه لحظه دیگه سروکله‌اشون پیدا میشه."

- "اون‌ها؟؟؟"

شکمم از ترس جمع شد و سعی کردم چیزی که لوکاس گفت رو هضم کنم. اینطور که معلومه فقط با یکی از اون جادوگرهای چندش روبه‌رو نیستیم! پرسیدم:

-"فقط کشیش والنتینه؟"

- "نه. همشون اینجان!"

ده مرد که ردای سیاهی به تن داشتن، از لابه‌لای درخت‌های جنگل بیرون اومدن. کنار هم ایستاده بودن و هاله‌های سیاه و قرمز اون‌ها، وحشت رو بهمون القا میکردن. ضربانم به قدری شدت گرفت که حس میکردم قلبم داره از قفسه سینه‌ام بیرون میاد. موهای سفید کشیش والنتین باعث میشد که حسابی تو چشم باشه. لوکاس تو ذهنم گفت:

- "گرگینه‌ها خیلی دور نیستن."

صداش خشن شده بود و میتونستم رگه‌هایی از خرخر رو هم پشت حرف‌هاش حس کنم. گرگ لوکاس در معرض بیرون اومدن بود. ادامه داد:

- "اما اگه این جادوگرها حمله کنن، من فورا تغییر شکل میدم. نترس. من تمام سعیم رو میکنم تا اون‌ها رو ازت دور نگه دارم. تا جایی که بتونم معطلشون میکنم تا گرگینه‌ها به اینجا برسن. اما اون چاقو دم دستت باشه کلادیا."

میتونستم پیوند گرگینه‌های گروه با لوکاس رو حس کنم. گرگینه‌ها برای کمک به آلفاشون میومدن؛ اما گمون نمیکنم بتونن به موقع به اینجا برسن. دستم رو وارد کیف‌دستیم کردم

و تیغه سرد چاقو رو حس کردم. محکم دسته چاقو رو گرفتم و تو ذهن لوکاس جواب دادم:

- "باشه."

کشیش والنتین گفت:

- شما منو حسابی شوکه کردین. توقع نداشتم بتونین زنده از اون معبد خارج بشین.

ما به زمان بیشتری نیاز داشتیم. گفتم:

- چرا این کارو کردی؟

نه اینکه جواب این سوال برام اهمیتی داشته باشه؛ اما از اونجایی که من قصد داشتم اون‌ها رو معطل کنم تا گرگینه‌ها بتونن خودشون رو به ما برسونن، پس بهتر بود که سوال‌های مناسبی ازش میپرسیدم. ادامه دادم:

- من کاری نکردم که به شما آسیب برسونه. من فقط چیزی که لازم داشتم رو از این معبد گرفتم و بعد اونجا رو ترک کردم. الان هم قصد دارم از اینجا برم و شما دیگه هیچوقت دوباره منو نمیبینین.

کشیش والنتین نیشخند زد و من یه قدم عقب رفتم. گفت:

- من فکر میکردم که تو تا حالا قضیه رو فهمیده باشی.

قضیه رو فهمیده باشم؟ یه چیزی این وسط وجود داشت که من بهش توجه نکرده بودم. این قضیه چی بود؟! تنها دلیلی که ممکنه باعث شه کشیش والنتین نخواد من بمیرم، اینه که... اون با لوسیانا کار میکنه! گفتم:

- تو تمام این کارهای شیطانی رو به لوسیانا آموزش دادی؟!

کشیش والنتین دست‌هاش رو باز کرد و گفت:

- پس میخواستی کی این کارو انجام داده باشه!

کاملا منطقی بود. هاله اون جادوگرها دقیقا شبیه به هم نبود؛ اما یه ویژگی مشترک بینشون وجود داشت و اونم رنگ سیاه عمیق هاله‌هاشون بود! رنگی که به سیاهی قیر بود! مت از پشت کشیش والنتین بیرون اومد و جلوتر ایستاد. با دیدنش حس کردم که ریه‌هام از هوا خالی شدن و به نفس نفس افتادم. از موقعی که اونطور وحشیانه بهم حمله کرد تا حالا ندیده بودمش. درواقع تو این مدت اصلا زمان کافی نداشتم که به مت و بلاهایی که سرم آورد، فکر کنم. تو این چند روز اخیر، همه اتفاقات یهو به سمتم هجوم آوردن. احتمالا اولین واکنشی که باید نسبت به مت نشون میدادم، خشم بود؛ اما اینطور نبود. من مت رو دیدم و تمام چیزی که حس کردم، وحشت بود! این حس ترس اونقدر

قوی بود که باعث میشد تمام بدنم به لرزه بیفته. درست مثل این بود که انگار تو بدنم زلزله اومده! دست‌هامو دورم حلقه کردم. لوکاس به سمتم اومد و جلوم ایستاد تا دیگه نتونم مت رو ببینم. تو ذهنم گفت:

- "من اینجام. کنارتم."

مت گفت:

- تو که هنوز از دستم ناراحت نیستی کلودیا؟ هوم؟

دندون‌هامو از حرص روی هم فشار دادم وقتی که مت اسمم رو کلودیا صدا زد. ادامه داد:

- تو حق نداری از قدرت‌هات برای خودت استفاده کنی! چون من بهشون نیاز دارم. بنابراین بهتره که دختر خوبی باشی و خودت قدرت‌هات رو به من بدی.

قدرت‌هامو بدم به مت؟ قدرت‌هامو از دست بدم؟ من بخاطر بقیه از هر چیزی که داشتم، گذشتم. من خیلی خوب میدونستم که تسلیم شدن چه حس تلخی داره. نه! مت یه بار سعی کرد که قدرت‌هام رو ازم بگیره؛ اما شکست خورد. کنار لوکاس ایستادم. من باید قوی باشم؛ نه اینکه خودم رو از ترس پشت لوکاس مخفی کنم. اگه الان انقدر ضعیف باشم، دیگه هیچوقت نمیتونم تو زندگیم امنیت و قدرت رو احساس کنم. گفتم:

- من هیچی به تو نمیدم.

مت چند قدم نزدیک‌تر شد و نور ماه به صورتش برخورد کرد. وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم، سرما تو بدنم رسوخ کرد. یه چیزی درمورد مت اشتباه بود. رنگ پوستش عادی نبود و بیش از حد به رنگ خاکستری نزدیک بود! سر تا پای مت رو برانداز کردم و سعی کردم بفهمم چه چیزی تو وجود این مرد انقدر منو میترسونه! دوباره به چشم‌هاش خیره شدم. مت هیچوقت مرد خوبی نبود. اون همیشه عوضی بود؛ حتی اون زمان که سعی داشت دلم رو به دست بیاره تا به اهداف شومش برسه! اما امشب یه چیزی متفاوت بود. طوری که مت به من نگاه میکرد... درست مثل این بود که انگار لوسیانا داره بهم نگاه میکنه! از دید اون‌ها، من یه وسیله بودم؛ نه یه انسان! هاله مت مثل همیشه، به رنگ صورتی و خاکستری بود. و من مطمئن نبودم برخوردهای عجیبی که امشب دارم ازش میبینم، ویژگی همیشگیش بوده یا یه اتفاق جدیده! حس میکنم واقعا یه چیزی در مورد مت تغییر کرده و اگه همینطور باشه، شرایط اصلا به نفع ما نیست. گفتم:

- من باید برم مت. باید فورا خودمو به برادرم برسونم. لطفا اینجا یه جنگ به پا نکن.

حتی یه ذره هم باور نداشتم که ما بدون جنگ و دردسر، بتونیم از اینجا جون سالم به در ببریم؛ اما من باید تلاشم رو بکنم. زمان همینطور داره تلف میشه و این اتلاف وقت، خیلی خطرناکه! مت روی زمین تف کرد و بعد گفت:

- اگه تو چیزی که من میخوام رو بهم نمیدی؛ خب من خودم ازت میگیرم! محض اطلاع هم باید بگم که شما هیچ شانسی ندارین؛ تعداد ما خیلی بیشتره.

روی پیوندی که من و لوکاس رو به هم متصل میکرد، تمرکز کردم و دوباره از این طریق تونستم گرگینه‌های گروه لوکاس رو حس کنم. گرگ‌ها نزدیک‌تر شده بودن. فقط چند دقیقه از ما فاصله داشتن. اگه من صحبت با مت رو یکم بیشتر طول بدم، اونوقت شاید گرگینه‌ها به موقع سروکله‌اشون پیدا شه و... تو یه لحظه، همه‌چیز با هم رخ داد. مت انگشت‌هاش رو تو هوا تکون داد. لوکاس تغییرشکل داد. کشیش والنتین زیر لب طلسمی رو زمزمه کرد. فورا یه سمبل تو هوا کشیدم و انتهاش رو به ابتداش وصل کردم. جادویی که به کار برده بودم، پوستم رو برانگیخته کرده بود. با طلسم محافظی که ایجاد کرده بودم، احساس بهتری داشتم؛ اما ما وقت زیادی نداشتیم و این جادوگرها برامون مشکل ایجاد کرده بودن. یه نور چشمک‌زن با سرعت زیاد به سمتم پرتاب شد. لوکاس فورا هلم داد و اون نور دقیقا از کنارم عبور کرد. آتیش بود! چرا امروز همش آتیش نصیبم میشه؟!! بوی گند گوگرد دماغمو میسوزوند. انگار به تمام سلول‌های بدنم ترس تزریق کرده بودن. تمرکز کردم و سعی کردم تا جایی که میتونم از لوکاس انرژی بگیرم. کشیش‌ها به شکل دایره کنار هم قرار گرفتن. لوکاس به سمتشون دویید؛ اما محکم به حصار مخفی که اطراف جادوگرها بود، برخورد کرد. چند قدم به عقب پرتاب شد و روی زمین سُر خورد. مت به سمتم دویید. لب‌هاش تکون میخوردن؛ اما من نمیتونستم بشنوم که چی میگه. قدرت گرگینه‌های گروه رو به سمت خودم کشیدم و با جادوی کمی که برام باقی مونده بود، سعی کردم طلسمی که میخوام اجرا کنم رو تقویت کنم. رو به مت گفتم:

- من طلسمت رو مسدود میکنم. من تورو محدود میکنم تا سرکوب بشی!

اتفاقی نیفتاد! مت هنوزم داشت به سمت من میومد. نه! قرار نبود اینطوری بشه! طلسمی که خوندم باید الان کار میکرد.

روی زمین افتادم و فورا دست‌هامو روی سرم گذاشتم تا برای ضربه‌ای که قرار بود از جانب مت بهم اصابت کنه، آماده باشم؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد! در عوض حس کردم که باد ملایمی به پشتم برخورد کرد و انگار چیزی از روی سرم به سمت جلو پرید. سرمو بالا آوردم و متوجه شدم که یه گرگ که نمیشناختمش، به سمت مت پریده و اون رو به زمین میخکوب کرده. پوزه گرگ فاصله چندانی با صورت مت نداشت و هر لحظه ممکن بود که مقاومت مت در هم بشکنه و گرگ پوست صورتش رو پاره کنه! مت سعی کرد که جابه‌جا بشه؛ اما گرگ خرخر کرد و دندون‌های تیزش رو به گردن مت نزدیک کرد. وقتی جادوگرها با صدای بلندتری شروع به خوندن وِردها کردن، بوی گوگرد قوی‌تر شد! گرگینه‌ها خودشون رو به ما رسونده بودن؛ اما الان حضورشون دیگه فایده‌ای داره؟! اگه جادوگرها شیطان رو به اینجا احضار کنن، هممون کُشته میشیم! من تمام این

مدت روی پیدا کردن جادوگرهای روشنایی تمرکز کرده بودم و زمان کافی نداشتم که بفهمم چجوری میشه یه شیطان رو کُشت یا از این دنیا تبعید کرد! حس کردم یه چیزی داره یکی از پاهامو میسوزونه. جیغ کشیدم و سعی کردم بفهمم این حس سوزش برای چیه. اما هیچ چیزی به پاهام برخورد نکرده بود. جیبم! فورا چاقو رو روی زمین انداختم و جیبم رو خالی کردم. وقتی کریستال به پایین افتاد، اون حس سوزش از بین رفت. نگاهی به پایین انداختم. کریستال به شدت میدرخشید. اینجا چه خبره! با احتیاط کریستال رو از روی زمین برداشتم؛ اما این دفعه هیچ سوزشی تو پوستم حس نکردم. دیگه نه! تو ذهنم هیچ وِرد یا شعری برای اجرای طلسم نداشتم؛ چون تو اون وضعیت نمیتونستم فکر کنم. اما من باید این دیوار دفاعی جادوگرها رو در هم بشکنم. این کار باید قبل از اینکه اون شیطان از جهان زیرین وارد دنیای ما بشه، انجام بگیره. گفتم:

- این دیوار دفاعی رو بشکن!

مکث کردم و کریستال رو بالای سرم نگه داشتم. گرگینه‌ها به سمت دایره‌ای که جادوگرها تشکیل داده بودن، دوییدن؛ اما همشون با ناله به عقب پرتاب شدن. دوباره گفتم:

- این دیوار دفاعی رو بشکن!

تو ذهنم تصور کردم که این حصار در هم شکسته میشه؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد! کشیش‌ها اصلا تکون نخوردن. گرگینه‌ها تسلیم نمیشدن. بعضی از اون‌ها با چنگال‌های تیزشون به این حصار ضربه میزدن. بعضی‌ها دوباره به سمت دایره دفاعی میدوییدن. هاله‌های طلایی گرگ‌ها تو تاریکی شب حسابی خودنمایی میکرد. به محض برخورد هاله گرگ‌ها به حصار مخفی، جرقه‌های چشمک‌زنی ایجاد میشد؛ اما جادوگرها هنوزم تکون نمیخوردن. گفتم:

- بشکن! بشکن! بشکن!

اونقدر جیغ کشیده بودم که گلوم از درد میسوخت. تا جایی که میتونستم جادو رو به سمت خودم کشیدم؛ طوری که قفسه سینه‌ام قلمبه شده بود. بعد جادو رو به سمت دایره جادوگرها پرتاب کردم؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد! بازم کار نکرد! من داشتم شکست میخوردم. لوکاس پوزه‌اش رو به پهلوم مالید. انگشت‌هامو لابه‌لای موهای گرگش حرکت دادم و گفتم:

- من باید چیکار کنم؟ طلسم‌هام جواب نمیدن.

لوکاس سرش رو به صورتم نزدیک کرد و تو ذهنم گفت:

- "بدو. بشکن. همین الان!"

به صورت گرگش که موهای تیره‌ای داشت، نگاه کردم. ظاهرا لوکاس تو شکل گرگش نمیتونست جمله‌های زیادی رو بیان کنه. گفتم:

- تو به سمت اون دایره دفاعی دوییدی و هیچ اتفاقی نیفتاد؛ جز اینکه به عقب پرتاب شدی.

با دستم گرگینه‌ها رو نشون دادم و گفتم:

- به اون‌ها نگاه کن. همشون دارن تلاش میکنن.

لوکاس پشتم ایستاد و با پوزه‌اش منو به جلو هل داد. گفتم:

- خیلی‌خب لوکاس!

حداقل اینکه یه کاری انجام بدم، بهتر از هیچیه! یه قدم به سمت جادوگرها برداشتم و کریستال درخشان‌تر شد. یه قدم دیگه و باز هم درخشش بیشتر. یه قدم دیگه و باز هم نور بیشتر... خیلی‌خب. لوکاس چیزی رو میدونست که من ازش اطلاع نداشتم. با سرعت شروع کردم به دوییدن. وقتی به دیوار دفاعی برخورد کردم، کاملا ازش رد شدم و دقیقا وسط دایره جادوگرها متوقف شدم. من از حصار عبور کرده بودم؛ اما جادوگرها هنوز دایره‌اشون رو حفظ کرده بودن. ترس لوکاس رو از طریق پیوندمون حس کردم؛ اما من وسط ده تا جادوگر افتاده بودم که کاملا دید منو نسبت به اطرافم مسدود کرده بودن. گرگینه‌ها زوزه کشیدن و به سمت حصار هجوم آوردن؛ اما هیچکدوم نتونستن از دایره دفاعی عبور کنن. فقط من اینجا گیر افتاده بودم و توسط جادوگرها و چیزی که سعی داشتن احضار کنن، محاصره شده بودم. چندبار پلک زدم و سعی کردم بفهمم چجوری میتونم جلوی این اتفاق رو بگیرم. دلم میخواست دوباره به سمت بیرون دایره بدوم؛ اما اگه من جلوی این جادوگرها رو نگیرم، پس کی میخواد این کارو بکنه؟ جادوی اون‌ها مثل موجی از انرژی از کنارم عبور کرد و باعث شد که سکندری بخورم. با دستم چندین بار به این جریان انرژی ضربه زدم تا متوقفش کنم. جهت جادوی اون‌ها به زمین وسط دایره بود. مردهای جادوگر به من نزدیک‌تر شدن و اطرافم رو فرا گرفتن. بازوهاشون رو به سمت بالای سرشون دراز کردن و همزمان که ورد میخوندن، دست‌های همدیگه رو گرفته بودن. وقتی به من خیره شدن، متوجه شدم که چشم‌هاشون به رنگ قرمز میدرخشه، طوری که انگار تو حالت خلسه فرو رفته بودن. یه چیزی که موهای زبری داشت، به پهلوم چنگ انداخت و من جیغ کشیدم. من دیگه تو این دایره دفاعی تنها نبودم! دیگه دیر شده بود. جادوگرها شیطان رو وارد این دنیا کرده بودن. وحشت‌زده خودمو روی زمین به عقب کشیدم، تا جایی که به پاهای یکی از جادوگرها برخورد کردم. جرات نداشتم به چیزی که احضار کرده بودن، نگاه کنم. انرژی اون موجود به تنهایی تونسته بود پوستم رو به سوزش بندازه و بوی گند گوگرد اونقدر شدید بود که حس میکردم مایع صفرام داره از گلوم میاد بالا. از گوشه چشمم یه چیز درخشان

و پرنور دیدم. کریستال! وقتی به وسط این دایره پرتاب شدم، کریستال از دستم افتاد؛ اما اون همینجا بود؛ همراه من، داخل این دایره لعنتی! کریستال فقط چند اینچ با دروازه‌ای که شیطان داشت ازش بیرون میومد، فاصله داشت. دروازه‌ای که جهان مردگان رو به این دنیا وصل میکرد! اصلا دلم نمیخواست به اون موجود شیطانی نزدیک بشم؛ اما مجبور بودم. من به اون کریستال نیاز داشتم. این کریستال تنها سلاحی بود که من اینجا داشتم. تمام بدنم از ترس میلرزید. روی پاهام ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم. وقتی خودمو وادار میکردم که به سمت کریستال برم، میتونستم ضربان قلبم رو تو گوش‌هام حس کنم. به محض اینکه به دروازه نزدیک شدم، کریستال رو محکم گرفتم و فورا تو دست شیطان فرو کردم. گفتم:

- برگرد به جهنم لعنتی! همون جایی که بهش تعلق داری!

به محض اینکه کریستال به بدن شیطان تماس پیدا کرد، یه انفجار بزرگ تو تاریکی شب رخ داد. من به عقب پرتاب شدم و محکم به جادوگرها برخورد کردم. بالاخره دایره جادوگرها درهم شکست. فریاد وحشتناکی تو فضا طنین انداز شد و تمام موهای بازوم از ترس سیخ شدن. دروازه دو دنیا با صدای بلندی بسته شد و دست شیطان از شونه بریده شد! از دستش مایع لزج و بدبویی که به رنگ سبز تیره بود، خارج شد و حتی با وجود اینکه سعی میکردم بهش نگاه نکنم؛ اما میتونستم ببینم که دستش هنوز حرکت میکنه و پیچ و تاب میخوره. برای یه لحظه همه‌چیز تو سکوت فرو رفت و بعد جادوگرها شروع کردن به پرتاب طلسم‌های مختلف. گرگینه‌ها به سمت جادوگرها میپریدن و بدنشون رو پاره میکردن! خرخرها و فریادهای ناشی از درد به سمتم هجوم آوردن. خودمو روی زمین عقب کشیدم تا از دست شیطان فاصله بگیرم و بعد آروم روی پاهام ایستادم. نگاهی به اطرافم انداختم. همین که به سمت دیگه‌ای چرخیدم، با چهره مت روبه‌رو شدم! چجوری تونسته بود از دست اون گرگ فرار کنه؟! مت مشتش رو بالا آورد و من فورا به عقب پریدم. انگشت‌هام رو سریع تو هوا تکون دادم و طلسمی که ایجاد کردم؛ شعله‌ور شد. مت چند قدم به عقب سکندری خورد. طلسمی به لوکاس برخورد کرد و موجی از درد رو از طریق پیوندمون به من منتقل کرد. لوکاس اصلا متوجه نشده بود که یکی از جادوگرها روبه‌روش ایستاده؛ چون داشت سعی میکرد که خودش رو به من برسونه. از طریق پیوندمون جیغ کشیدم:

- "مواظب باش لوکاس! من میتونم از خودم محافظت کنم."

لوکاس با دوتا جادوگر دیگه درگیر شده بود؛ اما هنوز سعی میکرد که خودش رو به من برسونه. مت دوباره به سمتم راه افتاد. چاقو کجاست؟! یادمه که چاقو رو سمت راست انداخته بودم. زمین اطرافم رو بررسی کردم و سعی کردم تو اون معرکه‌ای که به راه افتاده بود، چاقو رو پیدا کنم. یه طلسم انفجاری به سمت آسمون پرتاب شد و شب رو روشن کرد! به کمک نور همون انفجار، تونستم چاقو رو ببینم. انگشت‌های مت شعله‌ور

شدن و بعد توده‌ای از آتیش رو به سمتم پرتاب کرد. فورا خودمو روی زمین انداختم و آتیش فقط چند فوت اون طرف‌تر، به زمین برخورد کرد. مت فاصله بینمون رو از بین برد و گفت:

- اون جادوگرها چیزهای زیادی به من آموزش دادن.

اگه من الان یه طلسم اجرا میکردم، مطمئنا مت هم تلافی میکرد. من به یه سلاح نیاز داشتم. مت توقع نداره که من برای جنگیدن باهاش، از چیزی غیر از جادو استفاده کنم. مت چند قدم به من نزدیک‌تر شد و من چند اینچ خودمو روی زمین به عقب کشیدم. گفت:

- من برای اینکه قدرتت رو از وجودت بیرون بکشم، دیگه به کمک اون‌ها نیاز ندارم.

اگه من زمان بیشتری داشتم، حتما ازش میپرسیدم که برای گروه جادوگرانش چه مشکلی پیش اومده که مت حاضر شده دست به همچین کارهای کثیفی بزنه؛ اما دیگه اهمیتی نداشت. این قضیه باید تموم میشد. همین الان! کمی بیشتر خودم رو به عقب کشیدم و دستمو روی زمین پشت‌سرم حرکت دادم. مت همینطور که به من نزدیک میشد، لب‌هاش رو تکون میداد. وِردها رو با صدای بلند بیان نمیکرد، چون به این کار نیازی نداشت! فقط کافی بود باور داشته باشه که این وِردها حتما کار میکنن و بعد از جادوش برای اجرای طلسم استفاده میکرد. همینطور به عقب رفتن ادامه دادم تا اینکه انگشت‌هام به یه چیز فلزی برخورد کردن. بالاخره پیداش کردم. با پیدا کردن چاقو، این شانس رو داشتم که از خودم دفاع کنم. هر لحظه ممکن بود که مت وِردخونیش رو تموم کنه و من شاید به اندازه کافی سریع نباشم که بتونم جاخالی بدم یا فرار کنم! یکی از گرگ‌ها زوزه کشید و من میتونستم خشم لوکاس رو از طریق پیوندمون حس کنم. لوکاس متوجه وضعیت من شده بود. من میتونستم احساساتش رو از طریق پیوندمون حس کنم؛ اما لوکاس نمیتونست خودش رو به موقع به من برسونه. جادوگرها ما رو از هم جدا کرده بودن و حالا روی لوکاس تمرکز کرده بودن، فقط به خاطر اینکه لوکاس نتونه برای کمک به من بیاد.
اون‌ها قدرت منو میخواستن. مثل بقیه! تو یه حرکت، دسته چاقو رو محکم گرفتم، به جلو خم شدم و تیغه تیز چاقو رو روی پای مت کشیدم. مت با پاش به قفسه‌سینه‌ام لگد زد و من صدای ترک برداشتن استخونم رو شنیدم. بعد موج شوکه‌کننده‌ای از درد تو بدنم پخش شد. نمیتونستم نفس بکشم؛ اما اگه حرکت نمیکردم، مت به راحتی منو میکُشت. به پای مت لگد زدم و اون افتاد روی من! سعی کردم بچرخم و وضعیتمون رو تغییر بدم؛ اما مت واقعا سنگین بود و من نمیتونستم تکونش بدم. چشم‌های مت قرمز بود؛ دقیقا همرنگ چشم‌های بقیه جادوگرها. انگار مت کاملا تو خلسه فرو رفته بود؛ اما لب‌هاش هنوز تکون میخوردن. مت میخواست هرجوری شده طلسمش رو تموم کنه. چاقو هنوز توی دستم بود. تمام کاری که باید انجام میدادم، این بود که چاقو رو تو بدنش فرو کنم.
اینطوری همه‌چیز تموم میشد! چاقو رو بالا بردم و چشم‌هام رو بستم. خدایا منو ببخش! قبل از اینکه چاقو رو پایین بیارم، سنگینی بدن مت از روم برداشته شد و مت فریاد

کشید. چشم‌هامو باز کردم و دیدم که لوکاس مت رو به زمین میخکوب کرده و دندون‌هاش یه میلی‌متری صورت مت قرار دارن. لوکاس چنگال‌های تیزش رو تو سینه مت فرو کرده بود. سعی کردم بلند شم و روی زمین بشینم؛ اما قفسه سینه‌ام از درد تیر کشید. اگه میخواستم چیزی به مت بگم، الان وقتش بود. اما واقعا چیزی برای گفتن باقی نمونده بود. برای یه لحظه، تقریبا میخواستم به لوکاس بگم که مت رو نکُشه. که یه فرصت دیگه بهش بدیم. اما چشم‌های مت دوباره به رنگ قرمز برق زدن و اون دوباره وِردهایی رو زیر لب زمزمه کرد. از ته قلبم میدونستم که مت هیچوقت تسلیم نمیشه. هیچوقت! مت تو تمام روزهای زندگیم، دنبالم بود و هر روز بیشتر و بیشتر تو شرارت فرو میرفت. حتی خانواده و دوستانم رو تو خطر انداخت. من برای مدت طولانی اجازه دادم که شیطان اطرافم پرسه بزنه؛ اما دیگه کافی بود! گفتم:

- تمومش کن لوکاس.

مرگ برای مت، خیلی کم بود. تمام چیزی که میخواستم به مت بگم، همین بود و گفتم! همونجا کنار لوکاس ایستاده بودم؛ اما وقتی لوکاس داشت کار مت رو تموم میکرد، رومو برگردوندم. تا قبل از این چند هفته اخیر، من هیچوقت تو زندگیم درگیر جنگ و خونریزی نشدم. و امیدوار بودم که بعد این همه اتفاق تلخ، دیگه همه‌چیز تموم شده باشه. بعد از اینکه لوسیانا شکست بخوره یا کُشته بشه، من دیگه همچین اتفاقاتی رو تجربه نمیکنم. هرگز! به کشتاری که اطرافم رخ داد بود، نگاه کردم. سه تا گرگ روی زمین افتاده بودن. مطمئن نبودم که مُرده باشن؛ اما اون‌ها حرکتی نمیکردن. دوتا جادوگر هم بی‌حرکت روی زمین افتاده بودن و بقیه جادوگرها فرار کرده بودن. گرگ‌ها هم پشت‌سرشون دوییدن تا شکارشون کنن و صدای درگیر شدنشون از فاصله‌های دور شنیده میشد. بعد من صدایی شنیدم! یه صدای آشنا که از اطرافم میومد. یه لحظه زمان برد تا یادم بیاد که این صدای زنگ موبایل رافائله! مگه موبایل آنتن داشت؟! تو این جنگل؟! چطور ممکنه کسی تونسته باشه با من تماس بگیره؟ سوال پرسیدن رو تموم کن و راه بیفت کلادیا! اگه آدریان تماس گرفته باشه، مطمئنا خبرهای خوبی نداره! سعی کردم بفهمم وسایلم رو کجا انداختم. همین که موبایلم رو تو دستم گرفتم، تماس قطع شد. نه! یه لحظه بعد دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد. فورا دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

- آدریان!

- خداروشکر! چندساعته که دارم همینطور پشت سر هم تماس میگیرم؛ اما تو اصلا در دسترس نیستی.

- ببخشید. من الان تو کوهستان هستم و اینجا خدمات ارتباطی داغونه! رافائل چطوره؟

پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم و امیدوار بودم اون اتفاق وحشتناک رخ نداده باشه. هنوز نه! من فقط یکم زمان میخواستم تا خودم رو به رافائل برسونم. آدریان گفت:

- حالش بده. تو باید بیای اینجا. همین الان! ما رافائل رو محکم به تخت بستیم؛ چون اون سعی داشت بهمون حمله کنه. داروهای مسکن دیگه روی رافائل جواب نمیدن. و اون... اون... بوی پوسیدگی میده! در بهترین حالت، رافائل فقط میتونه چند ساعت دووم بیاره.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من خودم رو میرسونم.

بعد تماس رو قطع کردم. چیزی که شنیدم نمیتونه حقیقت داشته باشه. هیچکدوم از این اتفاق‌ها نمیتونن واقعی باشن! من دارم خواب میبینم. یه کابوس وحشتناک. این نمیتونه... دست‌های لوکاس دورم حلقه شدن و من خودمو تو آغوشش انداختم. گفتم:

- حالا باید چیکار کنم؟

- من یه ایده‌ای دارم.

حرف لوکاس باعث شد که جرقه‌ای تو ذهنم روشن بشه. آره درسته! اوه خدای من! درسته. فورا چاقو رو تو کیف دستیم گذاشتم و بعد کیف رو محکم تو بغلم گرفتم. یه نگاه به عقب انداختم تا وضعیت لوکاس رو ببینم. شلوار ورزشی پوشیده بود؛ اما هیچ تیشرتی تنش نبود و کفش هم نداشت. خب همون شلوار کافیه! بلند شدم و داد زدم:

- گابل!

دور خودم چرخیدم و بلند گفتم:

- گابل! همین الان بیا اینجا. من حاضرم که باهات معامله کنم.

گابل تو اندازه کوچیکش روبه‌روم ظاهر شد و گفت:

- بله خوشمزه؟ الان میخوای با من معامله کنی؟

سرمو تکون دادم و انگشت‌هامو لابه‌لای انگشت‌های لوکاس سُر دادم. گفتم:

- من باید به شهر سن خوزه برم. به هتل نور عیسی مسیح!

گابل سوتی کشید و گفت:

- سفر دوریه و برات هزینه‌ای داره.

- شرایط تو چیه؟

- یه روزی من ازت میخوام که بهم کمک کنی و اون روز خیلی زود فرا میرسه.

چشم‌های آبی روشن گابل برق زدن و ادامه داد:

- وقتی زمانش برسه تو باید کمکم رو جبران کنی.

میخواستم فورا بگم قبوله؛ اما یاد اخطار کوزت افتادم. شرایط معامله‌امون خیلی مبهم و نامطمئنه. من باید واضح‌ترش کنم! گفتم:

- من کار بد یا شیطانی انجام نمیدم. به کسی صدمه نمیزنم و کسی رو نمیکُشم. تو هم نمیتونی بهم صدمه بزنی یا منو بکُشی! همینطور کسایی که دوستشون دارم و برام عزیزن. تو نمیتونی جادوم رو بدزدی یا منو وادار کنی که با کسی پیمان ببندم!

لوکاس گلوشو صاف کرد و من ادامه دادم:

- و هرجا که من میرم، لوکاس هم همراهم میاد. هرچیزی که تو در آینده ازم میخوای، نباید خلاف پیمانی باشه که بین شما و گرگینه‌ها برقراره!

اینطور نبود که من از شرایط و جزئیات این پیمان مطلع باشم؛ اما با گفتن این حرف‌ها مطمئن میشدم که گابل بعدا فکرهای بدی به سرش نمیزنه. یه نفس عمیق کشیدم و از طریق پیوندمون از لوکاس پرسیدم:

- "چیزی باقی مونده؟"

- "نه. باید فورا خودمون رو به برادرت برسونیم."

رو به گابل پرسیدم:

- حالا با من معامله میکنی؟

نفسم رو نگه داشتم و منتظر نگاهش کردم. گابل ناپدید شد و من میخواستم جیغ بکشم که برگرده. اما یهو صداش رو از پشت سرم و نزدیک گوشم، شنیدم:

- تو با من معامله کردی.

صداش بم‌تر شده بود و این یعنی که دوباره به اندازه واقعیش برگشته بود. گفت:

- چشم‌هات رو ببند خوشمزه. هم تو، هم گرگت!

کاری که گفته بود رو انجام دادم. صدای انفجاری تو گوش‌هام اکو شد و بعد سکوت جنگل، جاش رو به سروصدای شهر داد. میتونستم بوی شهر رو حس کنم. چند بار پلک زدم و بعد چشم‌هامو باز کردم. سرمو بالا آوردم و تابلویی که ورودی ساختمون نصب شده بود رو دیدم. با حروف بزرگ و قرمزرنگ نوشته بود: "هتل نور عیسی مسیح". ما به سن خوزه اومده بودیم. اگه عقل نداشتم، حتما بابت این موضوع از گابل تشکر میکردم. اما گابل که به من لطف نکرده بود! من چیزی که میخواست رو بهش پیشنهاد دادم و بخاطر همینه که الان اینجام. فقط امیدوارم که به موقع رسیده باشم.

گفتم:

- بیا بریم.

بعد با سرعت وارد هتل شدم. پیامک آدریان میگفت که اون‌ها تو اتاق ۳۰۴ مستقر هستن. به تزئینات پر زرق و برق هتل که به رنگ‌های طلایی، صورتی جیغ و مشکی خودنمایی میکردن، توجهی نشون ندادم. حتی به خانمی که پشت میز پیشخوان نشسته بود و منو صدا میزد، جوابی ندادم! تنها چیزی که الان میخواستم، برادرم بود. یه تابلو روی دیوار دیدم که راه‌پله رو نشون میداد و فورا به همون سمت دوییدم. لوکاس هم کنار من میدویید و هردومون پله‌ها رو دوتا دوتا بالا میرفتیم. وقتی به طبقه سوم رسیدیم، به سرعت وارد یه راهرو شدم؛ اما لوکاس دستم رو گرفت و منو به سمت دیگه‌ای کشید. گفت:

- از این طرف.

هردومون با قدم‌های سریع به راهرویی که سمت دیگه هتل قرار داشت، وارد شدیم. پلاک طلایی که روی در نصب شده بود، عدد ۳۰۴ رو نشون میداد. خودشه! با عجله چند ضربه به در زدم. آدریان در رو باز کرد و شوکه شد. دهنش از تعجب باز مونده بود و گفت:

- یاخدا! چطور تونستی انقدر سریع خودتو به اینجا برسونی؟!!

آدریان رو کنار زدم و جوابی بهش ندادم. همین که وارد اتاق شدم، چهارتا در دیگه روبه‌روم ظاهر شد! هر اتاق این هتل، درواقع یه سوئیت بود! پرسیدم:

- از کدوم طرف باید برم؟ رافائل کجاست؟

آدریان راه رو نشون داد و گفت:

- اینجاست.

بعد باعجله وارد یکی از اتاق‌ها شد. وقتی از درگاه عبور کردم، خشکم زد. اون موجودی که روی تخت دراز کشیده بود، برادر من نبود! نفس‌های لرزون و سریع رافائل از آخرین باری که دیده بودمش، بلندتر و گوش‌خراش‌تر شده بود. و بویی که ازش حس میشد... دستمو روی دماغم گذاشتم و گفتم:

- رافائل؟!

قهقهه زد و گفت:

- هی خواهر کوچولو! زود باش بیا اینجا. بیا یه بوس به برادر بزرگترت بده.

دلم زیر و رو شد. صداش... طرز حرف زدنش... اصلا شبیه رافائل نبود. این موجود، برادر من نبود. یه قطره اشک روی گونه‌ام جاری شد و من فورا پاکش کردم. نمیتونستم به افکارم اجازه بدم که بهم تلقین کنن دیگه خیلی دیر شده. اما هرچی به رافائل نزدیک‌تر میشدم، بویی که ازش حس میکردم، بدتر میشد. شین گفت:

- ما هر کاری میتونستیم انجام دادیم.

به سمت شین که گوشه اتاق و اون طرف تخت ایستاده بود، چرخیدم تا ببینمش. دست به سینه و ناراحت به رافائل خیره شده بود. تتوهای روی بازوهاش حسابی تو چشم بودن. ادامه داد:

- شعر مذهبی که برای التیام رافائل خوندی، مدت کوتاهی بهمون کمک کرد؛ اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- من میدونستم که اثر اون شعر، همیشگی نیست.

به سمت تخت راه افتادم. آدریان دروغ نگفته بود. پوست رافائل خاکستری شده بود و روی پوستش زخم‌هایی ایجاد شده بود. دقیقا پوست اطراف همون زخم‌ها، فاسد شده بود! با دیدن چشم‌های رافائل، مقاومتم به طور کامل در هم شکست. چشم‌هاش کاملا سیاه شده بودن و حتی یه نقطه سفید هم داخلشون دیده نمیشد. اما اون هنوز نفس میکشید و این یعنی که من اونقدراهم دیر نرسیده بودم. من باید طاقت بیارم و قوی باشم؛ اما همین که برادر دوقلوم رو تو این وضعیت دیدم، دلم میخواست که از ته دل زار بزنم. من همین چند ساعت پیش، چندین بار تا لبه پرتگاه مرگ پیش رفتم؛ اما هیچکدوم از اون اتفاق‌ها با حسی که الان داشتم، قابل مقایسه نبود. کیف دستیم رو باز کردم و تمام وسایل داخلش رو روی میز کوچیک کنار تخت، خالی کردم. بث کنارم ایستاد و گفت:

- چی پیدا کردی؟

بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- من تونستم مو و دست یکی از جادوگرهای قدّیس رو با خودم بیارم. همچنین حلقه و چاقوش رو. و یه کریستال کوچیک و سفید که سرشار از جادوعه؛ اما خب بخاطر یه اتفاق، این کریستال کاملا سوخت.

کریستال دیگه هیچ نوری نداشت؛ حتی یه درخشش کوچیک! درواقع کریستال به جای اینکه سفید باشه، به رنگ خاکستری دراومده بود. گفتم:

- اینکه ما قراره با همه این‌ها چیکار کنیم... خب همونطور که میدونین، من اصلا زمان نداشتم که بتونم یه معجون واقعی از موی اون جادوگر تهیه کنم یا تدارکات مربوط به پاکسازی رافائل رو آماده کنم. اما...

موی گیس‌شده جادوگر رو باز کردم و یه تار مو ازش برداشتم. گفتم:

- گمون کنم بدونم باید با این چیکار کنم.

به سمت رافائل چرخیدم. دست‌ها و پاهای رافائل به تخت بسته شده بودن، بنابراین اون نمیتونست بلایی سرم بیاره. اما وقتی با موی جادوگر به سمت رافائل خم شدم، شروع کرد به فحش دادن و عربده کشیدن. موی جادوگر رو چهار بار دور مچ دست رافائل چرخوندم و بعد محکم گره زدم. وقتی مو رو کاملا دور دستش بستم، شروع کردم به خوندن دعای خداوند. (دعایی که حضرت عیسی به حواریون تعلیم داده) هاله سفید از درون هاله تیره و کدر برادرم عبور کرد و رگه‌های باریکی از هاله عادی رافائل که به رنگ آبی و بنفش درخشان بود، نمایان شد. رافائل شروع کرد به فریاد کشیدن:

- تو یه عوضی هرزه احمقی! چطور جرات کردی اون مو رو دور دستم ببندی!

ناديده‌اش گرفتم. اون برادر من نبود. واقعا نبود! جادوگر قدّیسی که تو معبد دیده بودم، این حلقه رو تو انگشتش نگه داشته بود، که این یعنی احتمالا این حلقه یه سری توانایی حفاظتی و دفاعی داره. از اینکه حلقه جادوگر تو انگشتم بود، خوشحال بودم. با وجود این حلقه، اگه من برادرم رو لمس کنم، شیطانی که تو وجودشه نمیتونه وارد بدن من بشه! لوکاس پرسید:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

نگاهی به میز کنار تخت انداختم تا چیزهایی که باقی مونده بود رو بررسی کنم. استخوان دست. چاقو. کریستال. گفتم:

- من...

ترسی که داشت خفم میکرد رو قورت دادم. دست‌هام میلرزیدن وقتی دوباره اون‌ها رو به سمت میز دراز کردم. انگشت کوچیک دست جادوگر رو گرفتم و با یه فشار اون رو از دستش جدا کردم. استخوان جادوگر حسابی شکننده و سفید بود. به سمت بث چرخیدم و گفتم:

- تو همراهت گیاهان دارویی پودرشده داری؟

سرش رو تکون داد. ادامه دادم:

- من به مریم‌گلی، میخک صدپر و دارچین نیاز دارم. اگرم که روغن یا آب مقدس داشته باشی، عالیه.

- همه‌چیز رو دارم به جز روغن یا آب مقدس.

معجونی که میخوام آماده کنم، باید هرجوری شده کار کنه. رو به شین گفتم:

- شین؟ تو میتونی...

- آب جوشیده؟ آره آماده هست.

سرمو تکون دادم و به سمت لوکاس چرخیدم. دست‌هام از استرس میلرزیدن. لوکاس گفت:

- مهم نیست چه اتفاقی بیفته؛ من همیشه کنارتم.

قطره اشکی روی گونه‌ام جاری شد و من پاکش کردم. من میتونم انجامش بدم.

شین و بث با وسایلی که نیاز داشتم، برگشتن و من استخوان جادوگر رو روی زمین گذاشتم تا پودرش کنم. اونقدر خسته بودم که آرزو میکردم کاش وقت داشتم تا برای خودم چایی دم کنم؛ اما نمیتونستم. وقتی همه مواد رو باهم مخلوط کردم، ترکیب نهایی رو داخل یه لیوان شیشه‌ای ریختم. این معجون حتما جواب میده. باید جواب بده! روی تخت نشستم و به رافائل نزدیک‌تر شدم؛ اما رافائل شروع کرد به دست و پا زدن. اون به تخت بسته شده بود؛ اما اگه این تکون خوردن‌هاش رو متوقف نکنه، من نمیتونم معجون خمیری‌شکل رو تو دهنش بریزم. گفتم:

- نگهش دارین.

آدریان، لوکاس، بث و شین هرکدوم دست‌ها و پاهای رافائل رو محکم گرفتن. به سمت برادرم خم شدم و گفتم:

- من خیلی دوسِت دارم رافائل. متاسفم. لطفا منو ببخش.

- من ازت متنفرم. تو یه هرزه پست و احمقی! تو با این سگ‌های عوضی خوابیدی! تو هیچی نیستی جز...

دماغش رو با دستم پوشوندم و دهنش رو به زور باز کردم. بعد معجون خمیری رو تو گلوش ریختم. رافائل مدام تکون میخورد و تف میکرد. یهو از دهنش کف بیرون اومد. رنگ کف سفید بود؛ اما کم‌کم به رنگ سیاه لجنی تغییر کرد. از روی تخت بلند شدم و چند قدم عقب رفتم تا جایی که به دیوار اتاق برخورد کردم. به سختی نفس میکشیدم. رافائل دچار تشنج شد و من نمیتونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. با دیدن وضع رافائل زار زدم و روی زمین مچاله شدم. لوکاس دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و منو تو آغوشش کشید؛ اما من نمیتونستم از برادرم چشم بردارم. رافائل دیگه نفس نمیکشید! من اون رو کُشتم! رافائل مُرده بود و این تقصیر من بود. من رافائل رو کُشتم. نفس کشیدن‌هام انقدر تند شد که حس میکردم دارم بالا میارم. لوکاس دم گوشم گفت:

- آروم باش کلادیا.

حتی صدای آرامش‌بخش لوکاس هم نمیتونست منو آروم کنه. گفت:

- نفس بکش کلادیا. نفس بکش. آروم‌تر! آروم نفس بکش پرنسس.

سعی کردم به حرف‌های لوکاس گوش بدم؛ اما قلبم شکسته بود و هزاران تیکه شده بود. و فکر نمیکنم هیچ چسبی تو این دنیا وجود داشته باشه که بتونه تیکه‌های شکسته قلبم رو به هم وصل کنه تا مثل روز اولش بشه.

رافائل فریاد کشید و من خشکم زد. این صدا اولش گوش‌خراش بود و انگار صدای رافائل با صدای اون شیطان ترکیب شده بود. درواقع یه چیزی فراتر از صدا بود! انگار اون‌ها داشتن باهم میجنگیدن! یهو لحن صدا تغییر کرد و این... صدای رافائل بود. صدای برادرم. نور سفیدی فضای اتاق رو پر کرد و رافائل شروع کرد به سرفه کردن. چندبار پلک زدم تا چشم‌هام به اون نور عادت کنه. سریع به سمت تخت رفتم و به چشم‌های رافائل نگاه کردم. چشم‌های خودش بودن! چشم‌های شفاف رافائل. رنگ پوستش دیگه خاکستری نبود. شین نزدیک‌تر اومد و وضعیت برادرم رو بررسی کرد. گفت:

- رافائل برگشته.

آدریان، بث، لوکاس و یه گرگینه دیگه که قبلا ندیده بودمش، اطراف تخت رو فرا گرفتن. همشون به رافائل خیره شده بودن. لوکاس همونطور که دستش رو نوازش‌وار روی کمرم میکشید، گفت:

- همه‌چی روبه‌راهه. فکر کنم بزودی حال برادرت کاملا خوب بشه.

اما من از نگاه کردن به رافائل میترسیدم و همچنان به روبه‌رو خیره شده بودم. اصلا نمیتونستم سرم رو پایین بیارم. اشک‌هام حسابی دیدم رو تار کرده بودن، چندین بار پلک زدم تا از شرشون راحت بشم. بقیه از تخت فاصله گرفتن و اطراف اتاق پخش شدن. متوجه شده بودم که طناب‌های دور دست‌ها و پاهای رافائل رو باز کرده بودن؛ اما هنوزم نمیتونستم بهش نگاه کنم. صدای رافائل دلم رو لرزوند:

- کلاد؟

دستم رو گرفت و گفت:

- حالا میتونی بهم نگاه کنی.

چند بار پلک زدم و بعد سرم رو پایین آوردم. پاهام روی زمین سقوط کردن و من دوباره شروع کردم به گریه کردن. سرمو روی لبه تخت گذاشتم و از ته دل زار زدم تا خالی بشم. رافائل دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و من هق‌هق کردم:

- من فکر کردم تو مُردی. فکر کردم که تورو از دست دادم. مثل این بود که انگار بخشی از روحم از بین رفته بود. ما دوقلو هستیم. وجود من به وجود تو بسته هست رافائل. تو نمیتونی بمیری!

- من قرار نیست بمیرم. حالم خوبه.

اشک‌هام رو از روی صورتم پاک کردم و بهش خیره شدم. بعد مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- دیگه هیچوقت منو اینجوری نترسون. قسم میخورم که نمیتونم... تو نمیتونی... فقط... نه.

رافائل لبخند زد و گفت:

- تمام تلاشم رو میکنم که دیگه همچین اتفاقی نیفته.

از روی زمین بلند شدم و به سمت رافائل رفتم. بعد خودم رو تو بغلش انداختم. اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم؛ اما گمونم زیادی تو همون وضع مونده بودم. رافائل خندید و گفت:

- هی کلاد؟

همونطور که صورتم روی سینه‌اش بود، جواب دادم:

- هوم؟

- بو میدی دختر!

با صدای بلند و از ته دل شروع کردم به خندیدن. حس خیلی خوبی بود. تو این مدت تنها حسی که تجربه کردم، وحشت بود. از وقتی که دانیل زامبی رافائل رو گاز گرفت، من یه لحظه هم نتونستم استراحت کنم. وقتی خنده‌هامون تموم شدن، روی زمین نشستم و یه نفس عمیق کشیدم. خیلی خسته بودم. شین گلوش رو صاف کرد و گفت:

- تو با این گرگ پیوند برقرار کردی؟

گفتم:

- لوکاس...

اوه لعنتی. من اصلا از لوکاس نپرسیدم که فامیلیش چیه. وای خدا! من با پسری ازدواج کردم که حتی نمیدونستم فامیلیش چیه! معلومه چت شده کلادیا؟! حواست کجاست آخه! لوکاس رو به من گفت:

- رپس.

گفتم:

- تو کسی بودی که هزینه هتل منو پرداخت کرد؟

یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- آره. خب من آلفای گرگینه‌های پرو هستم.

سرم رو تکون دادم. منطقی بنظر میرسید. فقط من انقدر درگیر این سفر و نجات رافائل بودم که یادم رفت به این موضوع فکر کنم. شین دوباره گلوش رو صاف کرد و گفت:

- این یعنی که تو پیمانت با لوسیانا رو شکستی.

اوه خدای من! عملا این موضوع رو فراموش کرده بودم. من دیگه به لوسیانا متصل نبودم. جادوم دوباره مال خودم شده بود. گفتم:

- آره.

لبخندی روی لب‌هام شکل گرفت و دوباره گفتم:

- آره. من این پیمان رو شکستم.

شین گفت:

- خب پس بث، رافائل و بقیه دوستانمون میتونن برای خلاصی از شر لوسیانا، با تو پیمان ببندن. تو از لوسیانا قوی‌تری. میدونم که هستی.

نه. نه! امکان نداره. گفتم:

- من نمیخوام که رهبر جادوگرها باشم. من اصلا نمیخوام که دیگه عضوی از گروه جادوگران باشم. من بخش زیادی از عمرم رو تو همین گروه جادوگران سپری کردم و دیگه برام کافیه!

بث گفت:

- این پیمان میتونه موقت باشه. فقط تا زمانی که این ماجرا تموم بشه و ما به یه گروه جدید از جادوگران ملحق بشیم.

- من نمیدونم...

حتی اگه این پیمان موقت باشه، مطمئن نیستم که نسبت بهش چه حسی دارم. من هنوز طعم آزادی که نصیبم شده بود رو نچشیدم؛ با این حال، الان باید دوباره خودم رو درگیر پیمان کنم؟ البته درسته که من با لوکاس هم پیوند برقرار کرده بودم؛ اما خب آقای جولای ارزشش رو داشت و منم این پیوند رو میخواستم! اما درمورد پیمان بستن با بقیه...
رافائل گفت:

- این کارو انجام بده. اینطوری لوسیانا دیگه نمیتونه از ما استفاده کنه تا دوباره تورو بدست بیاره.

لوکاس گفت:

- اگه با اون‌ها پیمان ببندی، بازم میتونی آزادیت رو حفظ کنی. من بهت قول میدم که تو میتونی به هرجایی که میخوای سفر کنی و تمام مراحل لازم برای تحصیل تو دانشگاه رو طی کنی؛ دانشگاهی که خودت انتخابش میکنی. من اجازه نمیدم که تو از رویاهات بگذری.

بث گفت:

- لطفا کلادیا. من دیگه نمیخوام با لوسیانا پیمانی داشته باشم. دیگه نمیخوام چیزی منو به اون زن شیطان متصل کنه.

دست‌هام کنار پاهام مشت شدن. تمام بند بند وجودم با این کار مخالفت میکرد. گفتم:

- خیلی‌خب. اما نه یه پیمان خونی! فقط یه پیمان عادی.

بث تند تند سرش رو تکون داد و گفت:

- عالیه.

بث، رافائل و شین هر سه تا باهم گفتن:

- من به پناهگاه مقدس و مطمئن کلادیا دسانتوس متوسل میشوم. من در راه درست قدم برمیدارم و باایمان میمانم و هرچه که کلادیا به آن عشق میورزد را دوست میدارم و از هرچه که کلادیا از آن پرهیز میکند، دوری میکنم؛ مطابق با قوانین خداوند، جادو و هر نظمی که در جهان پابرجاست. هیچگاه از اراده، عمل، سخن و قدرتم در راه اشتباه استفاده نمیکنم و دست به کاری نمیزنم که کلادیا را برنجاند. شایسته است که از هرچه اراده کلادیا میپسندد، پیروی کنم و من با هر اقدام کلادیا، موافق هستم. من خود را تسلیم کلادیا میکنم و هر چه اراده او برگزیند، انتخاب میکنم.

وقتی وِرد خوندنشون تموم شد، حس کردم که پیمانی محکم بین من و اون‌ها تشکیل شده. درست مثل طنابی که دور گردنم بسته شده بود و منو به اون‌ها و اون‌ها رو به من متصل میکرد. این پیمان چیزی نبود که نتونم تحملش کنم؛ من فقط نمیخواستمش؛ چون این پیمان مسئولیت‌هایی رو با خودش به همراه داشت. جادو، پیمان بینمون رو تثبیت کرد و اگه من تا حالا فقط خسته بودم، الان حس میکنم که دارم بیهوش میشم!

صدای زنگ موبایلی بلند شد و آدریان از اتاق خارج شد تا جواب بده. منم فورا به سمت دستشویی راه افتادم. هم باید خودمو سبک میکردم و هم آبی به صورتم میزدم. هوف! بالاخره میتونستم یه نفس راحت بکشم. وقتی از دستشویی بیرون اومدم، آدریان منتظرم ایستاده بود و با دیدنم سریع گفت:

- به سنت ایلبه دوباره حمله شده و ما باید به تگزاس برگردیم. تو میتونی همونطور که خودت رو به اینجا رسوندی، ما رو هم به سنت ایلبه ببری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- برای این کار باید دوباره با یه پری معامله کنیم. من فکر میکنم...

رافائل از روی تخت داد کشید:

- تو با یه پری معامله کردی؟!

مکث کرد و ادامه داد:

- تو با یه گرگ پیوند برقرار کردی و با یه پری هم معامله کردی؟ با خودت چی فکر کردی کلادیا؟! چرا همچین کاری کردی؟

خب، گمونم رافائل حالش خیلی بهتر شده. همون رافائل غرغروی خودم! گفتم:

- من هر کاری که لازم بود میکردم تا بتونم خودم رو به موقع به اینجا برسونم.

قبل از اینکه رافائل بتونه دوباره نق بزنه، لوکاس به پایین خم شد و منو از روی زمین بلند کرد. رو به بقیه گفت:

- ما به یه اتاق دیگه نیاز داریم تا بتونیم بریم حموم، استراحت کنیم، لباس‌هامون رو عوض کنیم و یه مقدار غذا بخوریم.

آدریان یه کلید به لوکاس داد و گفت:

- از اتاق من استفاده کنین. همین اتاق کناریه. من براتون غذا سفارش میدم. بعدش باید دست به کار بشم و برای هممون بلیط پرواز بگیرم.

شین از کنارمون رد شد و رو به لوکاس گفت:

- من بهت چندتا لباس میدم تا بپوشی. البته تو هیکلت بزرگ‌تر از منه؛ اما خب تا حدودی به هم نزدیکیم.

شین خوش‌هیکل و قدبلند بود. آدریان هم قد و هیکل فوق‌العاده‌ای داشت، طوری که انگار بدنش رو تراشیده بودن و خب این ویژگی همه گرگینه‌ها بود. اما لوکاس چند اینچ از اون‌ها بلندتر بود و هیکلشم خیلی عالی‌تر بود. بث هم با عجله به سمت بیرون اتاق دویید و گفت:

- منم میرم چندتا چیز برای تو پیدا کنم کلادیا.

سرمو روی شونه لوکاس گذاشتم. میتونستم حس کنم که لوکاس داره راه میره؛ اما پلک‌هام حسابی سنگین شده بودن. همه زنده و در امان بودن. البته یکم زمان میبره تا برادرم بتونه دوباره انرژیش رو به دست بیاره؛ اما مهم اینه که حالش خوبه. پیمانی که منو به لوسیانا وصل میکرد، شکسته شده بود و همه الان از شر لوسیانا در امان بودن.

وظیفه‌ای که به من سپرده شده بود، انجام شد. بالاخره میتونستم استراحت کنم. پس به خواب اجازه دادم تا بهم غلبه کنه.

با صدای دو نفر که باهم حرف میزدن و بوی غذا از خواب بیدار شدم. وقتی روی تخت نشستم، شکمم قار و قور کرد. اون دو نفر هم حرف زدنشون رو متوقف کردن. چشم‌هام رو مالیدم و دیدم که لوکاس و آدریان به من خیره شدن و روبه‌روی هردوشون یه سینی پر از غذا قرار داره. پرسیدم:

- ساعت چنده؟

آدریان گفت:

- ده صبح.

- ما دیشب چه ساعتی به هتل رسیدیم؟

- دو صبح. تو تا الان هشت ساعت خوابیدی.

دوباره سرمو روی بالشت انداختم و گفتم:

- من میتونم دوازده ساعت دیگه بخوابم.

آدریان خرخر کرد:

- شوخی نکن! قبل از اینکه به پرو بری، چند روز بیداری کشیدی؟

- اوممم...

کمی فکر کردم و سرم رو خاروندم. بعد گفتم:

- فکر کنم همون شب‌های اولی که به سنت ایلبه اومده بودم، تونستم دو یا سه ساعتی بخوابم. سه روز بعدش کاملا بیدار موندم و از ترس لوسیانا چشم رو هم نذاشتم. گرچه وقتی رافائل تو درمانگاه بستری بود، چند ساعتی از خستگی غش کردم! بنابراین...

لوکاس پرسید:

- خب خواب دیشب برات چطور بود؟

یه لحظه درموردش فکر کردم و گفتم:

- اونقدر عمیق بود که انگار مُرده بودم. عالی بود. تو این سال‌ها، بهترین خوابم رو دیشب تجربه کردم.

رضایت لوکاس رو از طریق پیوندمون حس کردم و لبخند زدم. دیگه همه‌چیز برای من رنگ و بوی تازه‌ای داشت؛ اما دونستن اینکه خوب خوابیدن من، لوکاس رو خوشحال میکنه، خیلی عالی بود. به زور خودمو وادار کردم که دوباره روی تخت بشینم. گفتم:

- من میرم حموم. یه مقدار غذا برای من نگه دارین.

منتظر جواب نموندم. فورا وارد حموم شدم و شیر آب رو باز کردم. چندتا از لباس‌های بث، روی میز روشویی قرار داشت. اونطور که ما با عجله خودمون رو به هتل رسوندیم، من کوله‌پشتیم رو تو جنگل جا گذاشتم. گمونم تمام لباس‌های داخل کوله‌پشتیم قراره به تاریخ بپیوندن! واقعا حیف شد. اون لباس‌ها رو تازه خریده بودم. آب حموم گرم بود و این عالی بود. حسابی بدنم رو تمیز کردم، از فرق سرم تا نوک پاهام! بعد از زیر دوش آب بیرون اومدم و دندون‌هام رو مسواک زدم. مسواک هتل واقعا مزخرف بود؛ اما خب اهمیتی نداشت. از اینکه دوباره میتونستم به آب لوله‌کشی دسترسی داشته باشم، خیلی خوشحال و قدردان بودم. شرایط سخت این چند روز اونقدر اذیتم کرده بود که آب لوله‌کشی هم برام رویا شده بود! شلوار یوگا و تاپی که بث بهم قرض داده بود رو پوشیدم. بث از من بلندتر و لاغرتر بود؛ اما لباس‌هایی که برام آورده بود، کاملا اندازه‌ام بودن. با انگشت‌هام موهام رو شونه کردم و بعد پشت سرم رهاشون کردم. بدنم هنوز خسته بود و نمیخواستم به خودم زحمت گیس کردن موهام رو بدم. وقتی از حموم بیرون اومدم، آدریان رفته بود. یه سینی جدید از غذا روی میز قرار داشت. روی غذا رو با یه روکش نقره‌ای پوشونده بودن تا گرم بمونه. برای خودم یه فنجون قهوه ریختم و هر دو دستم رو دور فنجون حلقه کردم. روی صندلی نشستم و چند بار پاهام رو بالا کشیدم تا بدنم از کرختی دربیاد. بعد یه نفس عمیق کشیدم. به این میگن زندگی! لوکاس پرسید:

- حالت بهتره؟

نمیدونستم باید چه جوابی بدم تا حال خوبی که داشتم رو توصیف کنه. گفتم:

- تقریبا هر حس بدی با قهوه و حموم آب گرم، درست میشه.

برای چند لحظه سکوت کردیم و برای اولین‌بار حس کردم که این سکوت یکم معذبم کرده. من مطمئن نبودم که به عنوان جفت لوکاس، باید چجوری باشم. یا لوکاس چه توقعاتی ازم داره. و مطمئن نبودم که خودم هم از لوکاس چی میخوام. گفت:

- من نمیدونستم که تو برای صبحونه چی میخوای؛ بخاطر همین یه مقدار از هر غذایی برداشتم.

بازدمم رو بیرون فرستادم و سعی کردم که تمام نگرانی‌هام رو کنار بزنم. این مرد، لوکاس بود. لوکاس من! من میشناختمش. اون مهربون، بخشنده و باملاحظه بود. البته اون هنوزم منو هیجان‌زده میکرد. تا حالا هیچوقت انقدر به یه پسر خوش‌هیکل و جذاب

نزدیک نبودم و این موضوع منو دستپاچه میکرد. فنجون قهوه‌ام رو پایین آوردم و خودم رو با باز کردن روکش روی ظرف‌ها مشغول کردم. تخم‌مرغ، بیکن (گوشت خوک)، نون تست، سیب‌زمینی، گوجه کباب‌شده، ماست میوه‌ای، گرانولا (از جو، گندم، عسل، کنجد و میوه‌های خشک‌شده تهیه میشه)، یه کاسه میوه، یه سبد پر از شیرینی و کیک و کلوچه. خندیدم و گفتم:

- تو واقعا همه‌چیز رو برای من آوردی.

شونه بالا انداخت. اگه عقلم رو از دست داده بودم، اون لحظه فکر میکردم که گونه‌های لوکاس کمی رنگ گرفته؛ اما لوکاس که لپ‌هاش از خجالت سرخ نمیشد، مگه نه؟ گفت:

- کار از محکم‌کاری عیب نمیکنه.

سرم رو بالا آوردم و به لوکاس نگاه کردم. تیله‌های تیره چشم‌هاش منو تو خودشون غرق میکردن. لبمو گاز گرفتم و براندازش کردم. من مدت زیادی نیست که لوکاس رو میشناسم، درواقع میشه گفت فقط چند روزه! اما لوکاس از همون اول منو گرفتار خودش کرد. گفتم:

- ممنونم.

گازی به میوه‌ام زدم و پرسیدم:

- خب چه خبر؟ تو این مدتی که خواب بودم، اتفاقی نیفتاد؟

دست به سینه به من خیره شد و من نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم که به بازوهای خوش‌فرمش که از زیر تیشرتش بدجوری خودنمایی میکردن، نگاه نکنم. تقریبا انتظارش رو داشتم که هر لحظه ممکنه عضلات بدنش، تیشرتی که پوشیده بود رو پاره کنن! گفت:

- حال برادرت خیلی بهتر شده. آدریان هم برای بعدازظهر، بلیط پرواز به تگزاس گرفته. برای هممون.

تقریبا شوکه شدم و پرسیدم:

- تو هم میای؟

طوری که من سوالم رو بیان کردم، ممکنه ازش برداشت بدی بشه. من میخواستم که لوکاس هم باهامون بیاد؛ اما مطمئن نبودم که خودشم اینو میخواد یا نه. یا بهتره بگم لوکاس اصلا میتونه همراهمون بیاد؟! اون آلفای گروه گرگینه‌های پرو بود و نسبت بهشون مسئولیت داشت. و من... خب من حداقل یه جنگ دیگه با لوسیانا در پیش دارم. گفت:

- معلومه که میام.

اخم کرد و پرسید:

- تو نمیخوای که من باهات بیام؟

- نه! معلومه که میخوام بیای. من فقط دارم به این موضوع فکر میکنم که تو سرپرست گرگینه‌های پرو هستی و یه سری مسئولیت‌هایی داری. و من میدونم که ما باهم ازدواج کردیم...

- من شک دارم که تو جمله آخرت رو باور کرده باشی.

لبخند زد و گونه‌های من آتیش گرفتن. گفتم:

- من از همون موقع که تو معبد بودیم، باورش کردم.

گلومو صاف کردم و ادامه دادم:

- اما من واقعا نمیدونم که جفت تو بودن چه معنی میده... تو چه چیزهایی ازم میخوای... و سوال‌های دیگه‌ای که فکرم رو مشغول کردن. من نمیدونم که تو این رابطه چه وظایفی دارم یا تو چه توقعاتی ازم داری.

لوکاس شونه‌هاش رو شل کرد و من از طریق پیوندمون میتونستم حس کنم که خیالش راحت شده. گفت:

- نگران نباش. تو این رابطه هیچ انتظاری از تو نمیره؛ جز اینکه همیشه خودت باشی. من و تو خیلی سریع به بخش عمیق رابطمون رسیدیم و برای اینکه بتونیم با این موضوع کنار بیایم و درک کنیم که دیگه یه زوج هستیم، نیاز به زمان داریم.

لوکاس لبخند زد و من نمیتونستم جلوی سرخ شدن گونه‌هام رو بگیرم. ادامه داد:

- میدونم که این موضوع رو قبلا هم بهت گفتم؛ اما میخوام دوباره یادآوریشون کنم؛ من میخوام بدونی که اصلا قصد ندارم خیلی سریع تو این راه پیش برم و نمیخوام فکر کنی همین اول راه، قراره به عنوان همسر وظایفی بهت تحمیل بشه. من دلم میخواد تورو بیشتر بشناسم. و تو هم حق داری که نسبت به من شناخت پیدا کنی. نیازه که عقاید و خصوصیات همدیگه رو درک کنیم. اما...

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- از این به بعد، هرجایی که تو بری، منم میام. ما میتونیم این رابطه رو هرجور که تو میخوای پیش ببریم، میتونیم سریع بریم جلو یا قدم به قدم. اما چیزی که من ازت میخوام... خب من فقط میخوام که با تو باشم.

حالا نوبت من بود که حرف دلم رو بهش بگم:

- منم میخوام که فقط با تو باشم.

- خیلی‌خب، پس ما به تگزاس میریم و با این زن جادوگر تسویه‌حساب میکنیم. و بعدش میتونیم بریم سفر.

سفر؟ تو ذهنم یه میلیون سوال داشتم که نمیدونستم باید از کجا شروع کنم. اما نمیخواستم به خودم امید واهی بدم. هنوز نه. نه تا وقتی که کاملا از شر لوسیانا خلاص نشدیم.
پرسیدم:

- از گرگینه‌هات چه خبر؟

- گرگینه‌ها حالشون خوبه.

- اما اون جادوگرهای شیطانی چی؟ اگه...

- گرگینه‌ها حواسشون به اون‌ها هست. نگران نباش.

اما من نگران بودم. من قبلا اشتباهات زیادی انجام داده بودم و حالا میخواستم مطمئن بشم که این وظیفه به درستی انجام شده. گفتم:

- اما تو باید پیش گرگینه‌هات باشی تا...

- اگه حس کنم که این موضوع داره برام مشکل‌ساز میشه، از سرپرستی گرگینه‌های پرو انصراف میدم و این وظیفه رو به یکی دیگه واگذار میکنم.

با حرفی که زد دهنم کاملا بسته شد. واقعا اینکارو میکرد؟ ادامه داد:

- من مدت خیلی زیادیه که آلفای اونجام. اونجا لحظات خوبی رو سپری کردم و خداروشکر همه‌چیز تا حدودی خوب پیش رفت. من هیچوقت برای خودم وقت نذاشتم و... خب بذار اینجوری بگم که دیگه آلفا بودن برام کافیه. بنابراین من دلم میخواد که وقتم رو با جفت جدیدم بگذرونم. میدونی که انسان‌ها یه رسمی به اسم ماه‌عسل دارن. من و تو هم قراره بریم ماه‌عسل، منتهی برای ما یکم طولانی‌تره. شاید چند سال. باشه؟

چندسال؟ عقلانی بنظر نمیرسید؛ اما خب بنظر من خیلیم باحال بود. گفتم:

- باشه. اما درمورد کار چی؟

یه ابروش رو بالا برد و گفت:

- تو میخوای کار کنی؟ چه کاری مثلا؟

کمی با دستمال سفره‌ام بازی کردم و گفتم:

- خودم رو نگفتم. منظورم تو بودی. تو شغلی نداری؟ یا...

دوباره لبخند زد و گفت:

- برای یه مدت خیلی طولانی به شغل احتیاجی ندارم. درواقع نیازی به کار کردن ندارم. من به اندازه کافی سرمایه‌گذاری کردم و ثروت زیادی دارم.

چندبار دهنم رو باز و بسته کردم و مطمئن نبودم که باید در جواب لوکاس چی بگم. بالاخره گفتم:

- پس، میریم سفر؟

سرش رو به طرفی کج کرد و به من خیره شد. گفت:

- دوست داری کجا بری؟

هرجا. هرجایی که باشه. واقعا برام مهم نیست که جای خاصی برم؛ چون دلم میخواد همه‌جا رو ببینم. گفتم:

- نمیدونم. هیچوقت بهش فکر نکردم؛ چون هیچوقت تصور نمیکردم که بتونم از قلمرو جادوگران خارج بشم.

- خب پس درموردش فکر کن. اما اول صبحونه‌ات رو بخور.

اینو گفت و به بشقابم اشاره کرد. یکم با غذام بازی کردم و دوباره به لوکاس خیره شدم. لوکاس نیشش تا بناگوشش باز شد و پرسید:

- هوم؟ چی شده؟

- من فقط داشتم فکر میکردم که...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه. بیخیالش! گفتنش خجالت‌آوره.

- تو نباید ازم خجالت بکشی کلادیا. هرچی که دلت میخواد، ازم بپرس.

من میدونستم چه حسی به لوکاس داشتم. من از همون اول به لوکاس جذب شده بودم. و خب لوکاس واقعا مرد خوبی بود. و همینطور بامزه. من عاشق لبخندها و خنده‌هاش بودم. از اینکه با همه محترم برخورد میکرد، خوشم میومد. البته باید گابل رو فاکتور بگیرم! اما به هرحال لوکاس مهربون و بامحبت بود. و هاله اطرافش... درست مثل این بود که انگار زیر خورشید ایستادی و از حرارتش لذت میبری. اما لوکاس هم منو دوست داشت؟ هیچکس تا حالا اینو بهم نگفته بود. رافائل پسر احساساتی نبود و معمولا از این حرف‌ها نمیزد. و پدر و مادرم... خب، اون‌ها به عنوان پدر و مادر، وظیفه‌اشون رو به خوبی انجام ندادن. گفتم:

- من فقط از خودم میپرسم که...

تو یه لحظه، پیوند بینمون باز شد و من میتونستم احساسات لوکاس رو حس کنم. میتونستم افکار لوکاس رو بخونم. من میتونستم همه‌چیز رو درباره لوکاس درک کنم. میتونستم همه‌چیز رو حس کنم؛ طوری که انگار احساسات لوکاس، احساسات خودم بود. حسی که لوکاس داشت، خیلی قوی بود. خیلی زیاد! احساس لوکاس مثل یه پتوی گرم، اطرافم رو در برگرفت. این عشق بود. اوه خدای من! لوکاس فقط حرف نمیزد؛ اون واقعا عاشقم بود! گفت:

- تو فکر میکردی من دوسِت ندارم؟ که همینطور الکی خواستم با اولین جادوگری که اتفاقی باهاش روبه‌رو شدم، ازدواج کنم؟

طوری که لوکاس این موضوع رو بیان کرد، خیلی مسخره بنظر میومد. خجالت‌زده گفتم:

- نه. من فقط... نمیدونم چه فکری کردم!

- من خیلی منتظرت بودم. مدت‌های طولانی انتظار کشیدم. خیلی زیاد! ده‌ها سال. حتی بیشتر از این!

خندیدم و چنگالم رو تو تیکه‌ای از هندوانه‌ام فرو کردم. گفتم:

- تو چند سالته؟

- من فعلا سنم رو بهت نمیگم. صبر میکنم تا سن تو کمی بالاتر بره. چون نمیخوام وحشت‌زده بشی!

میوه‌ام رو تو هوا تکون دادم و بعد گازش زدم. پرسیدم:

- تو هم‌سن دوناوانی؟

لوکاس رو صندلیش لم داد و دست به سینه شد. گفت:

- نوچ! بیشتر.

اصلا منطقی نیست! گفتم:

- اما تو خیلی از دوناوان جوون‌تر نشون میدی! به قیافه‌ات میخوره زیر سی سال باشی.

خندید و گفت:

- نمیتونم صبر کنم تا دوناوان رو ببینم و بهش بگم تو چی گفتی.

مکث کردم و گفتم:

- اما... خب پس چرا عضو هیئت هفت نفره نیستی؟

لوکاس قیافه خبیثی تحویلم داد و گفت:

- من دوست ندارم از قوانین تبعیت کنم یا طبق قوانین پیش برم.

اوه خدای من! چطور نفهمیدم لوکاس ذاتا پسر سر به هواییه؟ نه! حتما من منظورش رو اشتباه متوجه شدم.

لوکاس به غذام اشاره کرد و گفت:

- غذات رو بخور. بعد میتونی قبل از پرواز یکم بخوابی. نمیتونم درک کنم که دیشب چقدر خسته بودی. از همون لحظه اول که خوابت برد، دیگه اصلا تکون نخوردی.

چشم‌هام رو مالیدم و گفتم:

- دیشب اولین باری بود که واقعا تونستم راحت بخوابم؛ بدون اینکه وحشت داشته باشم لوسیانا میخواد قدرتم رو از وجودم بیرون بکِشه. البته وقتی که به پرو اومدم؛ به خاطر اینکه به اندازه کافی از لوسیانا دور بودم، میتونستم بخوابم؛ اما خب...

- مضطرب بودی. من فکر میکردم بخاطر اینکه من باهات بودم، نمیتونستی بخوابی و ناآروم بودی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه اصلا. من فقط میترسیدم که چشم‌هام رو ببندم.

- هوم، میفهمم.

لوکاس از روی صندلیش بلند شد و به سمت من اومد. دستش رو به سمتم دراز کرد و من بدون ذره‌ای وقفه، فورا دستم رو تو دست لوکاس گذاشتم. وقتی لوکاس کنارم باشه، غریزه‌ام خود به خود منو به سمتش میکشونه. لوکاس بغلم کرد و منو روی تخت گذاشت. بعد منو به سمت خودش کشید تا بتونم سرمو روی سینه‌اش بذارم. پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بخواب. من حواسم بهت هست.

من کنار لوکاس آرامش داشتم. تقریبا نصف وزنمو روی لوکاس انداختم و دستم رو دور شکمش حلقه کردم. لوکاس انگشت‌هاش رو نوازش‌وار روی بازوم کشید. بعد از این همه سال که به یاد میارم، این اولین دفعه هست که واقعا احساس امنیت میکنم. احساس آرامش! هیچ وحشتی در کار نبود. همه اون تلخی‌ها تموم شده بودن.

***

چندساعت بعد، همه تو لابی هتل جمع شده بودیم. آدریان هم اونجا بود و با شین و بث مشغول حرف زدن بودن. ما فقط منتظر رافائل و اون گرگی که هنوز نمیشناختمش، بودیم. بعد از خواب کوتاهی که داشتم، لوکاس مجبورم کرد که غذای بیشتری بخورم و

الان واقعا حس میکنم که خیلی بهترم. همونطور که روی مبل نشسته بودم، به این فکر میکردم که چقدر خوبه قرار نیست مدت زیادی تو این هتل بمونیم و داریم برمیگردیم تگزاس. مبل‌های هتل رنگ تیره‌ای داشتن و طرح پارچه‌هاشون، راه راه بود. به همراه کوسن‌هایی به رنگ صورتی جیغ و سبز روشن. میز عسلی روبه‌رومون، شیشه‌ای و به رنگ نقره‌ای بود. درواقع دکور کلی هتل به رنگ سیاه و سفید بود و یه سری تزئینات جزئی، رنگ‌های روشن یا نقره‌ای داشتن. کف زمین از شدت تمیزی برق میزد! بنظرم این هتل باید به خدمتکارهاش حقوق خوبی بده. چیزی که من اصلا درکش نمیکردم، سر گوزنی بود که بالای شومینه نصب شده بود و به رنگ صورتی جیغ بود! از طریق پیوندمون به لوکاس گفتم:

- "سر گوزنی که اونجا نصب شده، یجوری نیست؟ نظر تو چیه؟"

لوکاس سرش رو تکون داد و تو ذهنم گفت:

- "خیلی کریه و زشته؛ نه؟"

هردومون شروع کردیم به خندیدن و آدریان غر زد:

- تسا و داستین کم بودن، شما هم اضافه شدین!

گفتم:

- ببخشید.

قبل از اینکه سرم رو به طرف راهرو بچرخونم، حس کردم که رافائل داره میاد. پیوندی که بخاطر دوقلو بودن، ما رو به هم مرتبط میکرد، دوباره برگشته بود. بلند شدم و به سمت راهرو چرخیدم تا ببینمش. گفتم:

- هی!

بعد محکم بغلش کردم. پوست رافائل هنوز کمی رنگ‌پریده بود؛ اما میشه گفت که حالش نسبت به قبل خیلی بهتر شده. گفتم:

- بنظر میاد حالت بهتر شده.

- احساس میکنم خیلی بهتر شدم. ممنونم کلادیا.

- قابلی نداشت. من که یه داداش بیشتر ندارم.

رافائل به سمت لوکاس چرخید و براندازش کرد. گفت:

- شنیدم که تو با خواهرم ازدواج کردی و الان دیگه یه زوج هستین.

لوکاس صاف ایستاد و سر تا پای رافائل رو از نظر گذروند. گفت:

- دوست داشتم قبل از اینکه این پیوند بین من و کلادیا برقرار بشه، تورو ببینم. اما خب ما تو وضعیت خیلی بدی گیر افتاده بودیم و قدرت‌های کلادیا باید تقویت میشدن تا میتونست از جادوش استفاده کنه.

لوکاس دستش رو به سمت رافائل دراز کرد و گفت:

- خوشحالم که بالاخره دیدمت. امیدوارم بدونی که من هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم تا مطمئن بشم که خواهرت تو زندگیش خوشحاله و برای محافظت از کلادیا، از جونم مایه میذارم.

- تو قصد داری کلادیا رو تبدیل کنی؟

یه لحظه حس کردم که هوا تو گلوم گیر کرده و دارم خفه میشم. از اینکه رافائل انقدر رُک سوالش رو مطرح کرده بود، شوکه شدم. قبل از اینکه به رافائل بگم این موضوع هیچ ربطی بهش نداره، لوکاس جواب داد:

- هرگز! فقط اگه کلادیا خودش بخواد که تبدیل بشه، من اینکارو انجام میدم. کلادیا در هر صورت جفت منه. چه جادوگر باشه و چه گرگینه!

لوکاس از لحن تند برادرم، اصلا عصبی نشد. رافائل دست به سینه شد و طلبکار گفت:

- شما گرگینه‌ها مگه به طرف مقابلتون فرصت انتخاب هم میدین؟! مثل همون گرگینه‌ای که دخترخالم بهش علاقه‌مند شد! همون بار اول تسا رو گاز گرفت؛ بدون اینکه ازش اجازه بگیره.

- هرگز همچین اتفاقی نمیفته.

لوکاس به من نگاه کرد و ادامه داد:

- کاری که داستین انجام داد، اشتباه بود؛ خودشم اینو میدونه. داستین جوونه و بخاطر همین تو اون لحظه نتونست میلش به جفتش رو کنترل کنه. اما من جوون نیستم. خب؟

سرم رو تکون دادم. حتی با اینکه تبدیل به گرگینه نشده بودم؛ زندگیم به اندازه کافی پیچیده شده بود و برای اولین بار، قصد دارم قبل از اینکه بی‌مقدمه خودم رو درگیر چیزی کنم، درموردش خوب فکر کنم. فعلا همونطور که لوکاس بهم گفت، اینکه تو این رابطه همیشه خودم باشم، کافیه. وقتی رابطمون عمیق‌تر بشه، اونموقع درمورد گرگینه شدن فکر میکنم. آدریان گفت:

- بیاین بریم. نمیخوام از پرواز جا بمونیم. تسا خیلی عصبیه و حدس میزنه که لوسیانا قصد داره یه کاری انجام بده.

آهی کشیدم و گفتم:

- لوسیانا همیشه داره نقشه میکشه که یه گندی بزنه.

آدریان جواب داد:

- خب، بنظر میاد که این دفعه قضیه خیلی وحشتناکه.

هروقت که پای لوسیانا وسط بیاد، اتفاقات بد هم پشت‌سرش صف کشیدن! رو به رافائل گفتم:

- وسایلت رو برداشتی؟

رافائل ساک ورزشی کوچیکی رو بهم نشون داد و بعد گفت:

- معلوم نیست که چجوری میخوایم از این دردسر جدید، جون سالم به در ببریم...

کلافه گفتم:

- یه راهی براش پیدا میکنیم.

لوکاس انگشت‌هاشو روی بازوم به سمت پایین حرکت داد تا به دستم رسید؛ بعد انگشت‌هاش رو لابه‌لای انگشت‌های من سُر داد. گفتم:

- بریم این قضیه رو هم تمومش کنیم.

لوکاس جواب داد:

- و وقتی این پرونده بسته شد، قدم بعدی رو تو زندگی مشترکمون برمیداریم.

مکث کرد و بعد گفت:

- شاید تو هواپیما بتونیم درمورد سفرهای بعدیمون تصمیم بگیریم.

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. گفتم:

- این عالیه!

وقتی هتل رو ترک میکردیم، میدونستم که من و لوکاس قبل از اینکه بتونیم وقتمون رو با همدیگه بگذرونیم، یه ماجرای بزرگ دیگه در پیش داریم که باید از پسش بربیایم. اما من مطمئنم که کنار لوکاس میتونم به رویاهام برسم. حالا من یه عشق واقعی تو زندگیم داشتم. کسی که تماما مال خودم بود. من هم یه همسر داشتم، هم یه گرگ! هیچوقت تو زندگیم به اندازه الان، خوشحال نبودم. وقتی سوار تاکسی شدیم، به لوکاس تکیه دادم و سرمو روی شونه‌اش گذاشتم. پرسید:

- همه‌چی روبه‌راهه؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هاش خیره شدم. گفتم:

- اوهوم. همه‌چی خوبه.

لوکاس لبشو روی لبم گذاشت و عمیق منو بوسید. حرارت تمام وجودم رو دربرگرفت. وقتی لوکاس لبش رو جدا کرد، دوباره بهش تکیه دادم و زمرمه کردم:

- همه‌چیز با تو عالیه.

پایان